(برگزیده)

الأغانی

جلد دوم

تألیف

ابوالفرج اصفهانی

ترجمه، تلخیص و شرح از

محمد حسین مشایخ فریدنی

برگزیدهٔ الاغانی

بسم الله الرحمن الرحیم

تألیف

ابوالفرج اصفهانی

برگزیدهٔ الاغانی

جلد دوم

ترجمه، تلخیص، و شرح از:

محمدحسین مشایخ‌فریدنی



تهران ۱۳۷۴

برگزیدهٔ الاغانی (جلد دوم)

نویسنده : ابوالفرج اصفهانی

مترجم : محمدحسین مشایخ فریدنی

چاپ اول : ۱۳۷۴؛ تیراژ ۵۰۰۰ نسخه

آماده‌سازی و چاپ : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

○ **دفتر و فروشگاه مرکزی**: خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچهٔ کمان، شمارهٔ ۴، کد پستی ۱۵۱۷۸؛ صندوق پستی ۳۶۶ـ۱۵۱۷۵؛ تلفن : ۷۰ـ ۲۲۶۴۵۶۹؛ فاکس: ۲۲۶۴۵۷۲ ○ **مدیریت فروش**: خیابان سیدجمال‌الدین اسدآبادی، خیابان شصت و چهارم، جنب ساختمانهای آ. اس. پ، کد پستی ۱۴۳۷۴؛ تلفن: ۲۲۶۵۴۵۸، ۲۲۶۹۹۰۲

توضیح ناشر

از انتشار مجلد اول برگزیدهٔ الاغانی (۱۳۶۸) شش سال می‌گذرد. در این شش سال مشکلاتی بر سر راه ادامهٔ طبع و نشر این اثر بوده است. از همه تأسف انگیزتر اینکه مترجم محقق و مفضال این برگزیده، شادروان استاد محمدحسین مشایخ فریدنی که از ارکان و ائمهٔ علم و ادب بود و در ادبیات فارسی و عربی مقامی شامخ داشت، چند ماه پس از انتشار مجلد اول، در آذر ماه سال ۱۳۶۹ شمسی، در حین انجام مأموریت علمی و فرهنگی خطیر که به نمایندگی از سوی سازمان ملی یونسکو و دولت جمهوری اسلامی ایران در یکی از کنفرانسهای مربوط به راه ابریشم شرکت داشت، در سواحل بنگال به دنبال عارضهٔ قلبی درگذشت، و پیکر پاکش را با اعزاز هرچه تمامتر به وطن بازگرداندند، و با صوابدید و همت اولیاء محترم دولت و بویژه وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی در مقبرهٔ شادروان مینوی در بهشت زهرا به خاک سپرده شد. رحمت واسعهٔ الهی بر او باد.

دستنویسی که از دنبالهٔ ترجمه و تلخیص الاغانی از آن بزرگمرد باقی ماند، دستنویسی روشن و خوانا و قابل طبع بود، و مانند مجلد اول از صافی ویرایش عالمانهٔ شادروان صلاح الصاوی، ادیب و شاعر بزرگ عرب (اهل مصر و متوطّن در ایران)، گذشت و مراحل آماده‌سازی را به همان صورت، البته با وقفه‌های ناخواسته و ناگزیر، طی کرد و در طی همهٔ این مراحل همکار فرزانه و عالیقدر ما آقای کامران فانی، مسؤولان شرکت را از مشورتها و راهنماییهای خود بهره‌مند داشتند. همچنین دخت گرامی استاد، سرکار خانم دکتر آزرمیدخت مشایخ فریدنی، نیز همواره مشوق و مددکار ما بودند و همواره از مشورتهای مشکل گشای این دانشوران برخوردار بودیم.

این مجلد فقط حجمش از مجلد اول کمتر است، وگرنه شکل و شیوهٔ آن تغییر و تفاوتی ندارد. شادروان استاد مشایخ فریدنی در مقدمهٔ مبسوط و پراطلاعی که بر جلد اول نگاشته‌اند، معرفی و ارزیابی جامعی از این دایرةالمعارف عظیم شعر و موسیقی و فرهنگ اسلام و ایران به دست داده‌اند. از جمله ۲۹ امتیاز و ویژگی الاغانی را گزاره‌وار مرقوم داشته‌اند. و در اینجا با اختصار تمام به بعضی از ویژگیهای این اثر گرانسنگ اشاره می‌کنیم.

۱. الاغانی قدیمترین و جامعترین دیوان آوازهای عرب است. ۲. به موجب روایات الاغانی دو شهر مقدس مکه و مدینه منشاءِ غناءِ عربی بوده و خوانندگی و نوازندگی در آن دو شهر و سایر بلاد اسلامی حرفه‌ای شریف و محترم بوده است. ائمه و فقها و زُهّاد از موسیقی ابایی

نداشتند و بعضی از ایشان قاری قرآن و قاضی و زاهد و محدث بودند و در مساجد، حتی مسجدالحرام و مسجدالنبی، تمرین و اجرای آواز می‌کردند. ۳. الاغانی سند اصالت موسیقی ایران در هنر و فرهنگ عرب است. ۴. به موجب روایات الاغانی، آهنگها و ترانه‌های پارسی تا قرن چهارم هجری در دربار خلفا و محافل اشراف عرب اجرا می‌شده است. ۵. آیین کشورداری و تشریفات دربار و خلقیات خلفا و رجال دولت ایشان بتفصیل در الاغانی بیان شده است. ۶. الاغانی تاریخ واقعی و بدون دستکاری فرهنگ و تمدن عرب تا قرن چهارم هجری است. ۷. از این کتاب برمی‌آید که اغلب هنرمندان عصر اموی و عباسی شیعی‌مذهب بوده‌اند. ۸. الاغانی خزانهٔ قصه‌ها و خرافات عرب است. چنین کتابی در عربی و فارسی نظیر ندارد. ۹. این کتاب مأخذ عمدهٔ سیر و مغازی و فتوحات اسلام و انساب و ایام و امثال عرب است. ۱۰. الاغانی جامع تراجم احوال شعرا و مغنیان قدیم شیعه (هم‌مذهبان خود ابوالفرج اصفهانی صاحب الاغانی) است. اخبار مدایح و فضایل ائمهٔ اطهار (ع) و مظالم خلفای اموی و عباسی نسبت به ایشان و ستمهایی که به اهل بیت و آل علی (ع) و شیعیان روا داشتند، همه در این کتاب جمع است.

بعضی از ویژگیهای برگزیدهٔ حاضر از این قرار است: ۱. توجه به تراجم احوال شاعران و موسیقیدانان ایرانی‌تبار یا شیعی مذهب، یا شاعرانی که در تاریخ و ادب ایران مشهورند. ۲. معرفی اجمالی این شاعران یا موسیقیدانان به قلم مترجم که موجز است و از منابعی جز الاغانی تهیه شده است و پیش از ترجمهٔ حال اصلی ایشان می‌آید و جایگاه ترجمهٔ حال اصلی آنان را نیز در متن عربی الاغانی باز می‌نمایاند. ۳. به آنچه از متن اصلی عربی برای ترجمه انتخاب شده عناوینی فرعی داده شده است. این عناوین افزودهٔ مترجم و شارح است و به شفافی و شیوایی برگزیده کمک کرده است. ۴. متن اشعار اعراب گذاری شده است. ۵. ترجمهٔ امین و دقیق اشعار به دنبال آنها آمده است. ۶. در ذیل هر فصل حواشی و تعلیقات کوتاهی در شرح اعلام، الفاظ، مفاهیم، و اصطلاحات دشوار یا مهجور متن به قلم مترجم و شارح نگارش یافته است. ۷. در انتخاب مطالب ترتیب اصلی کتاب رعایت و حفظ شده است. ۸. اخبار مکرر، اسانید احادیث و سلسلهٔ انساب ــ جز در موارد لازم ــ و نیز آنچه ربط ایرانی و شیعی ندارد و حکایات خُرافی و منافی اخلاق حذف شده است. حاصل آنکه، این برگزیده بروشنی نمایانگر ادب‌شناسی و انس مترجم و شارح با دایرةالمعارف بیهمتای الاغانی است و در مجموع دربردارندهٔ پنجاه و شش فصل یا پنجاه و شش ترجمهٔ حال و نمونهٔ شعر و آواز با شرح و بسط و توضیحات لازم برای مشکلات و ابهامات هر زندگینامه است و شامل تلخیص و توضیح نیمی از کلّ الاغانی (تا مجلد دهم) است.

با سپاس از همهٔ بزرگوارانی که در تحقق شایستهٔ این طرح به ما مدد رسانده‌اند، این پیشگفتار را با اهدای بهترین ادعیه و تحیّات به روان پاک مؤلف عظیم الشأن، و مترجم و شارح جلیل‌القدر این اثر گرانسنگ به پایان می‌بریم. **و آخر دعوانا ان الحمدلله رب العالمین.**

فهرست مطالب

فصل چهلم: جریر بن خَطَفیٰ

ابوحَزْرَه، جریر بن عطیّه کلبی یربوعی (۲۸-۱۱۰ یا ۱۱۱ هـ) بزرگترین شاعر عرب در عصر خود بود. در هفت ماهگی متولد شد و چون مادرش در خواب دیده بود ریسمانی زائیده که برگردن این و آن می پیچد، نام پسر را جریر یعنی ریسمان گذاشت در صحرای یمامه[1] بین قبیلهٔ بنی یربوع متولد شد و در همانجا درگذشت. در ابواب چهارگانهٔ شعر عرب یعنی مدح و هجا و فخر و نسیب استاد بود. به خصوص در هجا، که هنر رایج زمان بود برتری خود را بر همهٔ شاعران به اثبات رسانید. اشعار او در مهاجات و مناقضه با فرزدق[2] و اخطل[3] فصل جالبی از ادبیات عربی در عصر اموی است. بیشتر عمر را در بادیه به سر برد. گاهی به مکه و مدینه و کوفه و دمشق می رفت و مورد تشویق و انعام حضرت سکینه دختر امام حسین (ع) و حجاج بن یوسف و خلفا و امرای بنی امیه قرار می گرفت. شرح احوال او در الأغانی (۸/۱-۸۹) و کامل مَبرد و خزانة الأدب بغدادی و وفیات ابن خلکان و روضات الجنات و سایر کتب ادب و تاریخ مسطور است. صاحب روضات الجنات شرح احوال او را در عداد شعرا و رجال شیعه آورده است:

۱- یکی از صد آواز برگزیده

اِنّ العُیونَ التّی فی طرفها مرض[4]   قَتَلْنَنا ثُم لم یُحْیینَ قَتْلانا

یَصْرَعْنَ ذااللُبِّ حتّیٰ لَاحراكَ بِهِ وَ هُنَّ أَضْعَفُ خَلق الله أركانا[5]

«همانا آن چشمان که نگاهی بیمار دارند ما را کشتند و کشته‌های ما را زنده نکردند»

«صاحب عقل را چنان بر زمین می زنند که دیگر از جای نمی جنبد. در حالیکه خود از همهٔ خلق خدا ضعیف‌ترند»

این شعر از جریر و عروض آن در بسیط است. غناء آن از ابن مُحْرِز و لحن برگزیده آن از قدر اول متوسط است. این قصیده ابیات دیگری هم دارد که در آهنگهای گوناگون خوانده شده است. مانند این آواز:

اَتْبَعْتُهُمْ مُقْلَةً اِنْسانُها غَرِقٌ هل ماتَری تارِكٌ لِلْعَینِ اِنْسانا؟

اِنَّ الْعیونَ الَّتی فی طَرْفِها مَرَضٌ قَتَلْنَنا ثُمَّ لَمْ یُحْیِینَ قَتْلانا

«با چشمی که مردمکش غرق در اشك بود آنان را دنبال کردم. آیا آنچه می بینی مردمکی برای چشم باقی می گذارد»

«همانا آن چشمان...»

غناء این آواز ثقیل اول مطلق با رها کردن زه در مجرای انگشت چهارم است. و از آن جمله است آواز ذیل:

بانَ الأخِلاّ و ما وَدَّعْتُ من بانا وَ قَطَّعوا مِنْ حِبالِ الْوَصْلِ اَرْكانا[6]

اَصْبَحْتُ لا اَبْتَغی مِنْ بعْدهمْ بَدَلا بالدارِ داراً وَ بالجیرانِ جِیرانا

وَ صِرْتُ مُذْوَدَّعَ الأظعانُ[7] ذاطَرَب مُرَوَّعاً من حِذارِالْبَیْنِ مِحزانا

«دوستان بار بر بستند و من یاری را که سفر کرد بدرود نگفتم. آنان همهٔ تارهای رشتهٔ وصل را گسیختند»

«اکنون چنانم که به جای خانهٔ دلدار هیچ خانه‌ای و به جای آن همسایگان هیچ همسایه‌ای را نمی خواهم»

«بعداز وداع هودج نشینان چنانم که از غصه آرام ندارم و از ترس جدائی دچار وحشت شده بسیار غمگینم»

در بیت اول و دوم و سوم آهنگی در خفیف رمل با انگشت چهارم روایت

شده است. غریض[8] را در همین ابیات ـ به نقل عمرو بن بانه[9] و هشامی ـ لحنی در ثقیل ثانی با انگشت چهارم است. حبش گوید که مالك را در این آواز آهنگی در خفیف رمل با انگشت میانین است. ابن سرجس را در بیت اول و دوم این آواز و بعداز آن بیت «انبعتهم مُقْلَة. . . » آوازی در رمل با انگشت میانین است. . .

۲ـ نسب جریر

جریر پسر عَطیّه بن حُذَیْفَه ـ ملقب به خَطَفیٰ[10] ـ ابن بدر بن سلمة بن عوف بن کلیب بن یَربْوع بن حنظلة بن مالك بن زید مناة بن تمیم بن مرّبن اُدّبن طابِخَة بن الیاس بن مُضَربن نزار بود. وی ابوحَزْرَه کنیه داشت. جدش را از آن سبب خطفیٰ لقب دادند که این شعر را گفته است:

یَرْفَعْنَ لِلَّیل اذا ما اَسْدَفا[11] أعناقَ جِنّانٍ[12] و هاما رُجَّفا[13]
وَ عَنَقاً[14] بَعْدَ الکلالِ[15] خیْطَفا

«ماده شتران در شب وقتی تاریك می شود گردنهای چون مار و سرهای جنبان خود را بالا می گیرند»
«و بعداز خستگی به شتاب گام برمی دارند»

در مصرع سوّم خَطَفیٰ نیز روایت شده است.

جریر و فرزدق و اخطل بر سایر شاعران اسلام که عصر جاهلیت[16] را درك نکردند مقدمند. منتهیٰ در اینکه کدامیك بر دو تن دیگر پیشی دارند اختلاف است. هیچ شاعری از معاصران این سه تن نماند جز اینکه در مقام معارضه با ایشان بر آمد اما همه مفتضح شدند و سقوط کردند و جریر و فرزدق و اخطل یکه‌تاز میدان ماندند که به زورآزمایی[17] با هم [در هجای یکدیگر] ادامه دادند. اخطل در اواخر ایام جریر و فرزدق بین آن دو در آمد و خود او هم به پیری رسیده بیشتر عمر را پشت سر گذاشته بود. او با وجود فضل و مقامی که داشت شعرش به هیچوجه در رتبهٔ اشعار جریر و فرزدق نبود. مادر جریر ام قیس دختر معبدبن عمیربن مسعودبن حارثه بن عوف بن کلیب بن یربوع و مادر عطیه نوّار دختر یزیدبن عبدالعُزّیٰ بن

مسعود بن حارثه بن عوف بن کلیب بود.

۳ـ خوابی که مادر جریر دید

محمدبن مزیدبن ابی الازهر از حمّادبن اسحاق از پدرش از ابوعبیده مرا چنین خبر داد که: مادر جریر وقتی بدو آبستن بود در خواب دید که گوئی ریسمانی از پشم سیاه زائیده است و دید که وقتی آن ریسمان از وی جدا شد شروع به جست و خیز کرد و به گردن این و آن می پیچید و آنان را خفه می کرد و این کار را با مردان بسیاری انجام داد. پس از فرط وحشت از خواب پرید. تعبیر رؤیای او را چنین کردند که پسری شاعر می زاید و او موجب شر و گرفتاری و بلاء و درعین حال دادخواه مظلومان[۱۸] خواهد شد. وقتی پسر خود را زائید نامش را جریر گذاشت، به نام ریسمانی که در خواب دیده بود که از او جدا شده است.

۴ـ پدر جریر

اسحاق و اصمعی از بلال پسر جریر آورده‌اند که مردی از جریر پرسید: شاعرترین مردمان کیست؟ ـ گفت برخیز تا پاسخ ترا بدهم پس دست او را گرفته نزد پدرش عطیّه برد. او بزی را گرفته و بسته بود و پستانش را در دهان گرفته می مکید. جریر فریاد زد: ای پدر بیرون بیا. مردی پست قد و کریه منظر با سر و وضعی مندرس بیرون آمد در حالی که شیر بز از سر و رویش فرو می چکید. جریر بدان مرد گفت: آیا این مرد پیر را می بینی؟ ـ گفت آری. گفت آیا او را می شناسی؟ ـ گفت نه ـ گفت: این پدر من است. آیا می دانی چرا از پستان بز شیر می خورد؟ ـ گفت نه ـ گفت از ترس اینکه صدای دوشیدن شیر شنیده شود و کسی از او طمع شیر کند. سپس گفت: شاعرترین مردمان کسی است که با چنین پدری با هشتاد شاعر مفاخره و مبارزه نموده و بر همه غالب آمده است.

۵ـ مقام جریر در شاعری

اصمعی گوید: چهل و سه شاعر با هم به جریر حمله می کردند و همزمان او

را هجا می گفتند. اما اویك تنه از پس همه برمی آمد و آنان را یکی بعداز دیگری از میدان به در می کرد. برای زمین زدن بعض ایشان فقط یك اشارهٔ شمشیر بلکه یك فوت[19] کافی بود. تنها کسی که در برابر او مقاومت نمود فرزدق بود. جریر می گفت: به خدا قسم، اخطل به تنهایی مرا هجا نمی گوید. پنجاه شاعر دیگر هم به او کومك می کنند که همه در عربیت و قوت طبع دست کمی از اخطل ندارند. وقتی می خواهد قصیده‌ای در هجای من بگوید همهٔ آن شاعران را به مجلس شراب دعوت می کند و هریك بیتی می سازند. بعداز آنکه قصیده به پایان رسید اخطل آن را به خود منسوب می سازد.

ابن سلّام گوید: از بشّار مُرَعَّث[20] پرسیدم: از این سه شاعر کدام بالاترند. گفت: اخطل در سطح جریر و فرزدق نبود اما بنی ربیعه دربارهٔ او تعصب می ورزند و زیاده‌روی می کنند. گفتم از آندو شاعر کدامشان برترند. گفت: جریر در انواعی از شعر طبع آزمایی کرده که فرزدق به خوبی از عهده آنها برنیامده است. مثلاً وقتی نَوار زوجهٔ فرزدق وفات کرد مردم با اشعار جریر براو نوحه‌گری می کردند. به بشار گفتم: جریر غیراز مرثیه‌ای که برای همسرش سروده دیگر چه مرثیه‌ای گفته است؟ بشار این قصیدهٔ جریر را در سوك پسرش «سَوادَه» که در شام وفات کرده بود برای من انشاد نمود:

قالوا نَصیبُكَ مِن اَجْرٍ فقُلْتُ لَهُم ... کَیْفَ العَزاءُ وَ قَد فارَقْتُ اَشْبالی

فَارَقْتَنِی حِینَ کَفَّ الدَهْرُ مِن بَصَرِی ... وَحِینَ صِرْتُ کَعظمِ الرِمَّةِ البالی[21]...

«مرا گفتند اجری است که نصیب تو شده است. به ایشان گفتم: چه جای آرام گرفتن است در حالی که شیر بچگانم را از دست دادم»
«مرا ترك کردی وقتی که روزگار دیدگانم را نابینا کرده و چون استخوانی پوسیده و کهن گشته‌ام...»

۶ـ گفتگوی جریر با پسرش

ابن سلّام گوید: ابوقیس از عِکْرِمَه پسر جریر مرا روایت کرد که به پدرم گفتم: ای پدر! شاعرترین مردم کیست؟ گفت از عصر جاهلیت می پرسی یا از

اسلام؟ گفتم بزرگترین شاعر زمان جاهلیت کیست؟ ـ گفت زُهَیْر[۲۲]. گفتم در اسلام بزرگترین شاعر کیست؟ گفت: اصل و اساس شعر در اسلام فرزدق است. گفتم: اخطل چگونه شاعری بود؟ ـ گفت: از عهدهٔ مدح شاهان و وصف شراب به خوبی برآمده است. گفتم پس برای خودت چه باقی گذاشتی؟ گفت: مرا رها کن. من شعر را چون شتری نحر کرده‌ام و اکنون به کلی در اختیار من است[۲۳].

۷ـ جریر بر در خانه سُکَیْنَه دختر امام حسین (ع)

مداینی گوید ـ وعَوان بن حکم نیز مرا روایت کرد ـ که جریر به در خانهٔ سکینه[۲۴] دختر امام حسین علیه السلام رفت و اجازه خواست نزد آن حضرت بار یابد. اما به او اجازه داده نشد و کنیزك سکینه بیرون آمده بدو گفت: بانوی من می گوید: آیا تو این بیت را سروده‌ای؟

طَرَقَتْكَ صائدةُ القُلوبِ وَ لَيْسَ ذا   حِينَ الزِيارَةِ فـارِجعی بِسَلامِ

«عاشق کشی که صید دلها می کند شبانگاه نزد تو آمد ولی آن زمان وقت ملاقات نبود و بدو گفتی به سلامت بازگرد»

جریر گفت آری. کنیزك گفت بانوی من می گوید: چرا به او خوش آمد نگفتی و سخنانی که به مثل او باید گفت بر زبان نراندی؟ این دو هزار درهم را بگیر و نزد خانوادهٔ خود بازگرد.

۸ـ جریر و عمربن عبدالعزیز

محمدبن عباس یزیدی و احمدبن عبدالعزیز جوهری به اسناد خویش مرا چنین روایت کردند. چون نوبت خلافت به عمربن عبدالعزیز[۲۵] رسید شعرا همه به درگاه او رفتند اما هیچیك نتوانست به او دسترسی پیدا کند. وقتی همه منتظر

باریابی بودند عون[۲۵] بن عبدالله بن عتبة بن مسعود از راه رسید و خواست نزد خلیفه رود. او عمامه‌ای بر سر داشت که دو جانب آن را فرو هشته بود. جریر وقتی او را دید که پیش خلیفه می‌رود با صدای بلند این دو بیت را برای او خواند:

یا اَیُّها القارِئُ المُرْخی عِمامَتَهُ — هذا زمانُكَ اِنّی قَدمَضی زَمَنی
اَبلِغْ خَلیفَتَنا اِنْ كُنْتَ لاقِیَهُ — اِنّی لَدیٰ البابِ كالَمصْفودِ فی قَرَنِ[۲۶]

«ای مرد قاری که گوشهٔ عمامه خودر ا فرو هشته‌ای اکنون زمان توست، زمان من گذشته است»
«به خلیفه ما، اگر او را دیدی برسان که من بر در خانهٔ چون گنجشکی هستم که مقید و گرفتار در بند است»

عون نزد عمر بن عبدالعزیز رفت و برای جریر اجازه ورود گرفت و او را نزد خلیفه برد. جریر شعری [مدحی] برای عمر آماده کرده بود اما وقتی در پیشگاه خلیفه حاضر شد آن را تغییر داده چنین گفت:

اِنّا لَنَرجُوُ اِذا ما الَغیْثُ اَخْلَفَنا — من الَخلیفة مانَرجو من المَطَرِ
نالَ الخلافة اذكانت له قَدَرا — كما اَتی رَبَّه موسیٰ علی قَدَرِ
اَاَذْكُرُالَجهْدَ و البَلْویٰ الّتی نزلت — ام تَكْتَفِی بالذّی بُلِّغْتَ من خبری
مازِلْتُ بعَدَكَ فی دارٍ تُعَرِّقُنی[۲۷] — قد طالَ بعدَكَ اصعادی ومُنْحَدَرِی...

«هر زمان که باران بر ما نبارد ما از خلیفه همان امید را داریم که از باران داریم»
«به مقام خلافت رسید چون برای او مقدر شده بود همانگونه که موسی به تقدیر الهی نزد خدای خود رفت»
«آیا سختی و مصیبتی که نازل شده است یاد کنم یا به آنچه از احوال من به تو رسیده است اکتفا می کنی؟»
«بعد از تو هنوز در همان خانه که گوشت بر استخوانم نگذاشته، هستم و بعد از تو زندگی من بالا و پایین بسیار دیده است»

پس عمر بگریست. سپس گفت: ای پسر خَطَفی. آیا تو از فرزندان

مهاجرینی تا دربارهٔ تو حق ایشان را رعایت کنیم[۲۸]؟ یا از اولاد انصاری تا آنچه بر ایشان واجب بود بر تو هم واجب شود؟ یا از فقرای مسلمانانی تا به مأمور صدقات در قوم تو دستور دهیم آنچه را به سایر فقرای قوم تو می دهد به تو هم بدهد؟ ـ جریر گفت: ای امیرالمؤمنین. من از هیچ کدام از این طبقات که گفتی نیستم و از همهٔ افراد قبیلهٔ خویش مالدارترم. اما آمده‌ام تا انعامی را که سایر خلفا مرا بدان عادت داده بودند، یعنی چهار هزار درهم و جامه و راحله، از تو نیز دریافت دارم. عمر گفت هرکس کاری را که خود صلاح می بیند می کند. اما من برای تو در اموال خدا حقی نمی بینم. لیکن منتظر باش تا عطای سالیانهٔ من برسد. آنوقت نگاه می کنم و مبلغی را که برای معاش یکسالهٔ من بسنده باشد برمی دارم و هرچه اضافه بماند به تو می دهم. جریر گفت: نه، دولت امیرالمؤمنین روز افزون و ثنای خلق بر او پیوسته باد. من با خشنودی از پیش تو می روم. عمربن عبدالعزیز گفت: این همان چیزی است که آن را بیشتر دوست می دارم و جریر بیرون رفت. وقتی از در خارج شد عمر گفت باید خود را از شر چنین آدمی حفظ کرد، او را نزد من باز آرید و جریر را باز آوردند. پس بدو گفت: من چهل دینار و دو جامه دارم که وقتی یکی را می شویند دیگری را در برمی کنم. اینها را با تو قسمت می کنم در حالی که خدای جلّ و عزّ می داند که عمر به آن محتاج تر است. جریر بدو گفت: خدا به تو بیشتر بدهد ای امیرالمؤمنین. قسم به خدا می خورم که از تو راضی هستم. عمر گفت: اکنون که سوگند خوردی باید به تو بگویم این گذشت که نسبت به من کردی و معیشت خانوادهٔ مرا دچار مضیقه نساختی نزد من از هر مدحی که برای من سروده شود ارزنده‌تر است. برو که خدا به همراه تو باشد.

وقتی جریر از نزد خلیفه بیرون رفت سایر شعرا از جمله فرزدق گفتند: ای ابوحزره، خلیفه با تو چه کرد؟ ـ گفت: از نزد کسی بیرون می آیم که فقیران را به خود نزدیك می کند و از شاعران دوری می گزیند و با این همه من از او خشنودم. پس پای در رکاب چرمی راحلهٔ خویش کرد و راه قبیله را در پیش گرفت. . .

تا اینجا از روایت عمربن شبّه بود. امّا یزیدی در خبر خود آورده است که جریر عمر را گفت ای امیرالمؤمنین، من ابن سبیلم. گفت بسیار خوب، هرچه را

به سایر راه‌ماندگان می دهند به تو هم خواهند داد. توشهٔ راه و هزینهٔ سفر را دریافت می داری و اگر شترت ناتوان شده باشد آن را هم عوض می کنم. جریر اصرار می کرد اما بنی امیه گفتند ای اباحزره بر امیرالمؤمنین سخت نگیر، ما ترا از اموال خود خشنود خواهیم کرد. پس جریر از نزد عمر بیرون رفت و بنی امیه اموال زیادی برای او جمع آوردند. از نزد هیچ خلیفه بیش از آنکه از نزد عمربن عبدالعزیز حاصل کرد به دست نیاورده بود.

۹ ـ تشویق موالی از جریر

احمدبن عبدالعزیز جوهری از عمربن شبّه از شعیب بن صخر از هارون بن ابراهیم مرا چنین خبر داد که: فرزدق و جریر را در مسجد دمشق[۲۹] دیدم که برای دیدار ولید بن عبدالملك[۳۰] آمده بودند. همهٔ مردم به جریر نگاه می کردند و[قیس و موالی بنی امیّه] بر او سلام می کردند و احوال او و خانواده و بستگانش را می پرسیدند. امّا جز چندتن از بنی خِندِف که دور فرزدق نشسته بودند کسی به او توجهی نمی کرد. شعیب گوید: از هارون پرسیدم موجب توجه آن جماعت به جریر چه بود؟ گفت چون دربارهٔ بنی قیس و عجم چنین گفته بود:

فَیَجْمَعُنا والغُرَّ[۳۱] اَوْلادَ سارَةٍ[۳۲]   اَبٌ لانُبالی بعده من تَعذَّرا[۳۳]

«ما را با بزرگانی که اولاد ساره‌اند پدری جمع می کند که با وجود او به مفاخر دیگران اعتناء نداریم»

شعیب گوید: شنیدم در آن روز ـ غیر از هدایای سایر مردم ـ تنها موالی[۳۴] صد حُلّه به جریر هدیه دادند... ابوخلیفه در خبر خود آورده است که تنها بنی الأحرار[۳۵] (ایرانیان) صد حله به جریر دادند.

۱۰ـ جریر شاعر توده‌ها و فرزدق شاعر علماء بود

احمدبن عبیدالله بن عمّار خبر داد ما را از عمربن محمدبن عبدالملك زیّات از ابن النطّاح از ابوالیقظان که گفته است: جریر مردی از بنی طُهَیَّه را پرسید

کدامیك از ما شاعرتریم، من یا فرزدق، آن مرد گفت تو شاعر عامّه و تودهٔ مردمانی و فرزدق شاعر علما است. جریر وقتی این سخن را شنید فریاد کشید: من ابوحزره‌ام. به خدای کعبه که بر فرزدق غلبه کردم. به خدا که در هر صد نفر حتی یك عالم هم پیدا نمی شود.

۱۱- پشیمانی جریر از هجای بنی نُمَیْر

ابن عمّار به اسناد خویش حدیث ذیل را برای من روایت کرد: جریر می گفت: هرگز از هجائی که برای بنی نمیر[۳۶] گفته بودم پشیمان نشدم مگر یك بار. در سفر به شام بر خانواده‌ای وارد شدم که در قصری[۳۷] واقع در ملك خود زندگی می کردند. در بین سایر قصرها که نگاه کردم آن را از همه استوارتر و خوبتر یافتم. از صاحب آن پرسیدم گفتند مردی است از بنی نُمَیر. با خود گفتم این مرد شامی است و من بدویم و مرا نمی شناسد. پس به سوی آن قصر رفتم و از صاحب آن تقاضا کردم مرا میهمان کند. او اجازه داد و داخل قصر شدم و با آنکه مرا شناخت به بهترین صورت از من پذیرائی نمود. بامداد روز دیگر نزد او نشسته بودم که دخترکی را نزد خود خواند و او را به سینه چسبانید و بوسید. آن کودك رویش از همه زیباتر بود و بویی چنان خوش داشت که هرگز در عمرم عطری به آن خوبی نبوییده بودم. به چشمهای دخترك نگاه کردم و گفتم: به خدا قسم هرگز چشمی زیباتر و در سیاهی و سپیدی به کمال‌تر[۳۸] از چشمان او ندیده‌ام. خدا او را حفظ کند. آن مرد گفت: ای ابوحزره، آیا این دختر رو و دور چشمش سیاه است[۳۹]؟ من از خوشبویی او تعریف کردم. گفت: آیا بوی پیشاب بید ستر (وَبَر)[۴۰] می دهد. بدو گفتم خدا ترا ببخشاید. شاعر حرفی می زند. به خدا از آنچه گفتم ناراحتم، اما رفیق شما ابتدا به هجای من کرد و من هم خواستم از او عقب نمانم، و شروع به عذرخواهی کردم. گفت دیگر در این باره حرفی نمی زنیم ای ابوحزره به خدا سوگند که ترا نزد من چیزی جز آنچه دوست داری نیست. جریر می گفت: به خدا که آن مرد به من نیکی کرد و مرا توشه و جامه داد. وقتی از نزد او بیرون می آمدم از رفتاری که سابقاً با قبیلهٔ او کرده بودم از همهٔ مردم

بیشتر احساس پشیمانی می کردم.

۱۲- جریر در بستر بیماری

حبیب بن نصر مهلبی به اسناد خویش مرا از علیّ بن عبدالله بن محمدبن مهاجر از پدرش از جدش چنین روایت کرد: همراه با چندتن از قریش در بیماریی که منتهی به مرگ جریر شد به عیادت او رفتیم. او نگاهی به ما کرد و این ابیات را انشاد نمود:

اَهلاً و سَهلاً بِقومٍ زَیّنوا حَسَبی وَاِن مَرِضتُ فَهِمُ اهلی و عُوّادی

اِنْ تَجْرِ طَیرٌ بأمرٍ[۴۱] فیه عافیةٌ اَوبالفِراقِ فقد احسَنْتُمُ زادِی

لـو اَنَّ لَیْثاً أبـاشِبلَینِ أوْعَدَنِی لم یُسْلِمونی لِلَیْثِ الغابة العادی

«خیرمقدم به قومی که شرف مرا زینت دادند و چون بیمار شدم آنان خویشان و عیادت کنندگان منند»

«اگر مقدر باشد که عافیت یابم یا قضا به مفارقت رفته باشد، به هر صورت توشهٔ خوبی برایم آوردید»

«اگر شیری که پدر دو شیر بچه است مرا تهدید کند و بیم دهد، این قوم مرا تسلیم شیر شرزهٔ جنگل نخواهند کرد»

۱۳- مرگ فرزدق و بعداز او جریر

ابوالحسن اسدی به اسناد خویش مرا از عمرو بن تمیم چنین روایت کرد: روزی که خبر مرگ فرزدق را برای مهاجربن[۴۲] عبدالله آوردند جریر نیز نزد وی بود. وقتی این خبر را شنید گفت:

مات الفرزدقُ بَعْدَما جَدَّعْتُهُ[۴۳] لَیْتَ الفرزدقُ کان عاش قلیلا

«فرزدق مرد بعداز آنکه بینیش را بریدم. کاش فرزدق کمتر زندگی می کرد»

مهاجر وقتی این بیت را شنید به جریر گفت: به خدا که بد حرفی دربارهٔ پسر عم

خود زدی. آیا مرده‌ای را هجا می گویی؟ به خدا اگر شعری در مرثیهٔ او می گفتی از همهٔ عرب بزرگوارتر و شاعرتر بودی. جریر [شرمسار گشت و] گفت اگر امیر صلاح بدانند تقاضا دارم این خطای مرا مکتوم دارند. البته عمل زشتی از من سر زد. بعد در همان مجلس این دو بیت را سرود:

فَلا و ضَعَتْ بَعدَ الفرزدقِ حامِلُ و لا ذاتُ بَعْلٍ من نِفاسٍ تَعَلَّتِ

هُو الوافِدُ[۴۴] المَیمُونُ وَ الراتِقُ الثَّأی[۴۵] اِذا النَعلُ یوماً بالعشیرةِ زَلَّت[۴۶]

«هیچ زن حامله‌ای بعداز فرزدق فرزندی [چون او] نزائیده و هیچ زن شوهرداری از نفاس [فرزندی چون او] پاك نشده است»

«او پیش آهنگی مبارك قدم و اصلاح کنندهٔ مفسده‌ها بود، آن وقت که پای عشیره می لغزید»

جریر بعداز انشاد این دو بیت بگریست و گفت به خدا قسم می دانم که بعداز فرزدق دیری نخواهم زیست. همانا ستارهٔ هر دوی ما یکی بود و هریك از ما به دیگری مشغول بودیم. بسیار کم اتفاق می افتد که ضدّی (دشمنی) یا دوستی بمیرد و دیگری به دنبال او نرود. و این چنین شد زیرا جریر هم بعداز یك سال وفات نمود. مردم بر دو بیت جریر در رثاء فرزدق که نقل شد، ابیات دیگری افزوده‌اند ولی او فقط همین دو بیت را سروده بود.

۱۴ـ حواشی فصل چهلم

۱) **یمامه** به فتح اول به معنی کبوتر صحرائی و به معنی قصد و آهنگ است. و نام وادی پر آب و حاصلخیزی است در مرکز جزیرةالعرب و نام قلعه‌ای بوده است که دو قبیله از عرب بائده به نام طسم و جدیس آن را به نام دختری به همین نام بنا کردند. نام یمامه در اشعار و افسانه‌های قدیم عرب زیاد برده شده است. مسیلمهٔ کذاب در همین محل دعوی نبوت کرد و بعداز جنگ خونینی در سال دوازدهم هجری به دست سپاهیان ابوبکر از پای در آمد. فرمانده لشکر اسلام در این جنگ خالدبن الولید بود و هزار و دویست نفر مسلمان از جمله چهارصد و پنجاه تن از صحابهٔ رسول‌الله در این جنگ کشته شدند. قبور این شهدا هنوز در قریهٔ جُبَیْلَه در یمامه باقی است ـ الأعلام زرکلی ۱۲۵/۸.

۲) ← فصل ۵۰ از همین کتاب.

۳) ابومالك غیاث بن غوث تغلبی ملقب به اخطل (۱۹ـ۹۰ هـ) شاعر مشهور عصر اموی و معاصر جریر و فرزدق بود. در قبیلهٔ خود بنی تغلب، در اطراف حیره (عراق) متولد شد و بعد به شام رفته شاعر دربار مروانیان گردید. شعرش روان و در آن آثار شهرنشینی و تمدن پیدا است. با جریر مناقضه و مهاجات داشته ولی در هجا به پایه او و فرزدق نمی رسیده است. شرح احوالش به تفصیل در الأغانی ۸/ ۲۸۰ و خزانةالادب بغدادی ۱ / ۲۱۹ و دائرةالمعارف اسلام و سایر کتب ادب و تاریخ مسطور است.

۴) در ادبیات عربی و فارسی بیماری چشم کنایه از ناز و کرشمه است حافظ فرماید:

بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم　　به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

۵) ارکان در این شعر به معنی اعضاء است.

۶) این بیت مطلع قصیدهٔ جریر است. در مصرع اول به ضرورت شعر همزه «اخلّاء» حذف شده است. ارکان در این شعر یعنی تارها و نخهای ریسمان است.

۷) **ظَعْن**: کوچ کردن. ظعینه بر وزن سفینه یعنی هودج و زنی که در هودج نشسته است جمع آن أظعان و جمع جمع آن ظعائن است.

۸) شرح احوال این خوانندهٔ ایرانی تبار که مولای سکینه بنت الحسین (ع) بوده در فصل دهم این کتاب مسطور است.

۹) عمروبن محمدبن سلیمان بن راشد (ف ۲۷۸ هـ) که به نام مادرش بانه عمروبن بانه شهرت دارد از استادان ایرانی تبار موسیقی و ندیم متوکلّ عبّاسی و شاعر و خواننده و نوازنده بود. وی مؤلف کتابی به نام الأغانی بوده که آوازهای عربی را در آن جمع آورده بود. شرح احوالش در الأغانی ۱۴/ ۵۰ مسطور است.

۱۰) **خَطَفیٰ**: سریع.

۱۱) **اَسْدَفَ اللیل**: شب تاریك شد.

۱۲) **جانّ**: نوعی مار است که هنگام خزیدن سر خود را بالا نگاه می دارد. جمع آن جِنّان است.

۱۳) **هام**: سر. رُجَّفْ جمع راجف و راجفه است یعنی جنبان.

۱۴) **عَنَق**: به دو فتحه راه رفتن شتر است با گامهایی بلند.

۱۵) **کَلال**: به فتح اول یعنی ماندگی.

۱۶) عصر جاهلیت در اصطلاح اسلام یعنی دوران بت پرستی عربان قبل از اسلام است.

۱۷) ترجمه «یتصاولون» است.

۱۸) ترجمه این جمله است: تلدین غلاماً شاعراً ذاشرّ و شِدَّةِ شکیمةٍ و بلاء علیٰ الناس».

۱۹) ترجمه «منهم من کان ینفحه فیرمی به» نفحه به فتح و سکون به معنی ضربه سبك شمشیر و اگر با خاء معجمه باشد به معنی دمیدن و فوت کردن.

۲۰) برای شرح احوال بشاربن برد و معنی مرعَث رجوع شود به فصل سیزدهم.
۲۱) رِمّه: به کسر و ضم اول و تشدید میم مفتوح یعنی ریسمان پوسیده و استخوان پوسیده. جمع آن رِمم است.
۲۲) ← فصل ۲۸ حاشیه ۳۹.
۲۳) ترجمهٔ «دعنی فانی نحرته نحراً» است.
۲۴) ← فصل چهارم همین کتاب.
۲۵) عَوْن بن عبدالله بن عُتْبَة بن مسعود هُذَلی (ف ۱۱۵ هـ) خطیب و نسب شناس و شاعر بود و از ادبای بزرگ مدینه به شمار می رفت. او در کوفه ساکن شد و به زهد و قرائت قرآن اشتغال داشت. ابتدا به مذهب مُرجِئه گروید لیکن بعداز آن عقیدت بازگشت. در لشکر محمدبن اشعث با حجاج می جنگید سپس به دمشق رفت و در ایام خلافت عمربن عبدالعزیز از یاران او به شمار می رفت ـ الأعلام زرکلی ۵/ ۲۸۰.
۲۶) رخوت: سستی. أرخیٰ عمامته: عمامه خودرا شل کرد و فروهشت. صَفَد به دو فتحه یعنی بند و قید ـ قرن به دو فتحه ریسمانی است که با آن دو شتر را به هم بندند.
۲۷) تَعرُّق: مصدر باب تفعّل در اصل برگرفتن گوشت از استخوان با دندان است. در اینجا اشاره به فقر و تهیدستی است.
۲۸) در زمان سه خلیفهٔ اول و بعد در عهد بنی امیه، فرزندان مهاجرین و انصار امتیازاتی داشتند و از سایر مسلمانان عطای بیشتری از بیت‌المال دریافت می کردند. لیکن در عهد خلافت امیرالمؤمنین علی (ع) این گونه تبعیض‌ها وجود نداشت و هر مسلمان به قدر احتیاج و شایستگی از بیت‌المال معاش دریافت می کرد. رجوع شود به «نظرات سیاسی در نهج البلاغه» به قلم نویسندهٔ این سطور، تهران ۱۳۶۶ ش.
۲۹) مسجد کبیر دمشق معروف به جامع اموی و مسجد الاقصیٰ در بیت‌المقدس هردو از ساخته‌های ولیدبن عبدالملك اموی (۴۸ـ۹۶ هـ) است. هزینه‌ای که صرف بنای جامع اموی شد ـ ۰۰۰/ ۲۰۰/ ۱۱ دینار بود. این مسجد را از سال ۸۸ هـ شروع به ساختن کردند و بنای آن در عهد سلیمان بن عبدالملك به پایان رسید. اساس این مسجد به قدری استوار است که هنوز هم آباد و مسجد بزرگ شام است.
۳۰) ← فصل ۴ حاشیه ۲۰۶.
۳۱) اَغَرّ و غرّاء: زیبا و سفید و بزرگوار و آقا و شریف و اسب پیشانی سفید. جمع آن «غُرّ».
۳۲) ظاهراً مقصود ساره همسر ابراهیم است چون در شعر بعداز این بیت آمده است:

ابونا خلیل‌الله و الله ربّنا   رضینا بما اعطیٰ الاله و قدّرا

«پدر ما خلیل‌الله و الله پروردگار ماست به آنچه خدا داده و مقدر کرده است خشنودیم»

در بعض نسخ «اولاد سادة» یعنی فرزندان اشراف آمده است.

۳۳) **تَعذَّرَ**: کاربرو دشوار شد و در کاری تأخیر کرد و امتناع نمود.

۳۴) **موالی**: جمع مولیٰ یعنی بندگان آزاد شده است. غیر عرب بخصوص ایرانیان را موالی می‌گفتند.

۳۵) **بنوالأحرار**: فرزندان آزادگان و اصلمندان کنایه از ایرانیان است.

۳۶) بنی نُمیرْ قبیله‌ای بودند از سکّان یمامه که با راهزنی و غارت زندگی می‌کردند.

۳۷) هر خانه‌ای که با مصالح بنائی ساخته می‌شد در عربی قصر می‌گفتند، در برابر خیمه.

۳۸) ترجمه «حَوَر» است ـ أَحْوَر و حَوْراء، جمع آن «حُور» یعنی مرد و زنی که سیاهی و سپیدی چشمشان به کمال باشد.

۳۹) اشاره به بیت ذیل است که جریر در هجای بنی نمیر سروده است:

و خضـــراءُ المـغــابِنِ مِـنْ نُمَـیــر　　　یَشینُ سَـوادَ مَحْجَـرهــا النِقــابــا

«زنی که زیر بغلش سبز رنگ و از قبیله نمیر است، سیاهی محجر او را نقاب زشت‌تر کرده است»

مَحْجَر: اطراف چشم.

۴۰) **وَبَرْ**: جانوری است صحرائی مثل گربه لیکن کوچکتر از آن ـ در فرهنگ‌های فارسی آن را بیدستر ترجمه کرده‌اند و خود «وبر» نیز معرّب است. میزبان جریر اشاره به این بیت او کرده است:

تُطَلّیٰ و هی سَیِّئَـةُ اُلـمـعَـرّیٰ　　　بصِنّ الـوَبْـرِ تحسَبُـهُ مـلابـا

«وقتی پیکر زشت خود را برهنه می‌کند بول و بربر خویش می‌مالد و آن را عطر می‌پندارد»

صِن به کسر اول یعنی بول، **مِلاب**: عطر ـ **سیّئة المُعَرّیٰ**: هنگام برهنگی زشت است.

۴۱) **اِنَ تجْرِ طیرٌ**: اگر فال بدی رفته باشد ـ **طیر و تطیّر**: خبر و فال بد.

۴۲) مهاجرین عبدالله کلابی در عهد خلافت هشام بن عبدالملك و ولیدبن یزید والی یمامه بود و فرزدق او را هجا گفته است. وفاتش بعداز سال ۱۲۵ هـ اتفاق افتاده است ـ الأغانی ۷۷/۸ و ۸۸.

۴۳) **جَدّعَ اَنَفَه**: بینی او را برید.

۴۴) **وافد**: مهمان و رسیده و شتری است که از همه پیشتر می‌رود.

۴۵) **ثَأی**: بستگی و پیچیدگی و فساد.
۴۶) **نَعْل**: کفشی است که کف آن را با بند به پای بندند. **زَلَّت النَعلُ بالعَشیره**: کفش عشیره آنان را لغزاند و بر زمین افکند.

فصل چهل و یکم: جمیل بن عبدالله بن مَعْمَر عُذری

۱ـ یکی از صد آواز برگزیده
۲ـ نسب جمیل
۳ـ جمیل شاعر و راویه بود
۴ـ جمیل سرآمد غزلسرایان بود
۵ـ کُثَیِّر جمیل را بر خود مقدم می‌شمرد
۶ـ دیدار نُصَیب با جمیل
۷ـ عشق جمیل به بُثَیْنَة
۸ـ دیدارهای جمیل با بثینه
۹ـ خلف وعده
۱۰ـ جمیل عاشقی عفیف بود
۱۱ـ پیام جمیل به بثینه
۱۲ـ سلطان خون جمیل را هدر ساخت
۱۳ـ جمیل در جامهٔ چوپانان
۱۴ـ شوهر بثینه از وجود جمیل در خانهٔ خود با خبر شد
۱۵ـ بُثینه و عبدالملک بن مروان

ابوعمرو جمیل بن عبدالله بن مَعْمَر عُذْری قُضاعی (۴۰-۸۲ هـ ق) شاعری مشهور و غزلسرا از بنی عُذره بود. وی در وادی القریٰ[1] متولد شد و از کودکی دل به عشق یکی از دختران قبیلهٔ خویش به نام بُثَیْنَه بست. چون به سن بلوغ رسید از او خواستگاری نمود اما آن دختر را به وی ندادند و به عقد مردی دیگر به نام نُبَیْه بن الأسود در آوردند. از آن پس جمیل به سرودن اشعار عاشقانه پرداخت و گاهگاه مخفیانه از دیدار معشوقه کامیاب می شد. اما با اینکه عشقش پاك و از هر آلایشی مصون بود مردم قبیلهٔ بثینه از او نزد حاکم وادی القریٰ شکایت کردند. او هم جمیل را از ورود به خیمهٔ معشوقه منع نمود و به قبیلهٔ بثینه اجازه داد اگر او را در محله و بین چادرهای خود یافتند به قتل برسانند. جمیل ناچار همراه با عشیرهٔ خود از وادی القریٰ به بادیة الشام کوچ کرد و مدتی را در دمشق گذرانده سپس رهسپار مصر گردید. عبدالعزیز بن مروان[2] حاکم مصر مقدم جمیل را گرامی داشت و بدو منزل و اثاثه و وسایل زندگی داد و وعده کرد دربارهٔ عشق بی سرانجام او هم تدبیری بیندیشد اما عمر جمیل وفا نکرد و به زودی در عمر چهل و دو سالگی در مصر درگذشت. مجموعهٔ اشعاری که جمیل در عشق بثینه سروده است عُذریّات نام دارد. عشق عُذری یعنی عشق افلاطونی و مبرّا از شائبهٔ گناه و شهوت از زمان جمیل معروف شده است. دیوان اشعار او را کُثَیِّر عَزَّه[3] جمع آوری کرده و تا قرن سوم هجری جزء کتب درسی اهل ادب بوده است و ادبای بزرگی چون ابن

الانباری[۴] و ابن دُرَید[۵] آن را به درس خوانده‌اند. لیکن بعدها این دیوان از دست رفته و فقط بعض اشعار آن در الأغانی و سایر کتب باقی مانده است که تعداد آنها از ۸۰۰ بیت نمی گذرد.

جمیل نخستین شاعر مسلمان بود که از عشق به عنوان سرنوشت و قضای آسمانی سخن گفته است. بیشتر اشعارش در تغزل و نسیب است. از خصوصیات شعرا و اصرار به پاکی و شرافت عشق و فداکاری در راه معشوقه است. هرگز عشق را با لهو و لعب نیالوده و از این بابت بکلی در جهت مخالف عمربن ابی ربیعه بوده است. او عشق غریزی بدوی را به صورت عشق عرفانی ترقی داد و زمینهٔ اینگونه تعبیرات را برای سایر شاعران عارف عربی و فارسی و ترکی و سایر مسلمانان آماده نمود. شعرش مانند شعر عمربن ابی ربیعه[۶] هم در زمان حیاتش دنیای عرب را فراگرفت و سرمشق دیگر شاعران گردید به طوری که ولیدبن یزید[۷] خلیفهٔ اموی افتخار می کرد که می تواند مثل جمیل اشعار عاشقانه بسراید. ابن جُبَیْر[۸]، جهانگرد معروف اندلسی در کتاب معروف خود رِحلة ابن جُبَیر آورده است که در محل أَجْفُر وسط راه بین بغداد و مدینه به جایی رسیده که مردمش آن را وطن جمیل بثینه می گفته‌اند.

برای شرح احوال جمیل رجوع شود به: دایرةالمعارف اسلام، مقالهٔ جمیل به قلم گابریلی E. Gabrielli؛ روضات‌الجنات چاپ تهران؛ ص ۱۶۴؛ الاعلام زرکلی ۲/۱۳۴؛ الشعر والشعراء از ابن قتیبه. ص ۱۶۶، چاپ مصر ۱۳۵۰ هـ‌ق؛ خزانة‌الادب بغدادی، ۱/۱۹۱ و الأغانی ۸/۹۰ تا ۱۵۴ و سایر کتب تذکره و تاریخ.

۱ـ یکی از صد آواز برگزیده

رَحَلَ الَخلیطُ[۹] جِمالَهم بسَواد و حَداَ عَلیٰ اِثْرِالبَخِیلَة حادی

ما اِن شَعَرْتُ و لا علمت ببیْنِهِم حَتّیٰ سمعت به الغراب یُنادی[۱۰]

«کاروانیان شبگیر بر شتران خود بار بستند و حُدی خوان به دنبال بَخیله حُدی خواند»

«از جدائی آنان آگاه نشدم و ندانستم مگر وقتی که شنیدم کلاغ بانگ جدایی سر داد»

این شعر از جمیل و غناءِآن از ابراهیم موصلی است ـ لحن برگزیده در این آواز ثقیل اوّل با اطلاق زه در مجرای انگشت میانین است

۲ـ نسب جمیل

نامش جمیل و نام پدرش عبدالله بن معمربن حارث[۱۱] . . . ابن عُذْرة بن سعد بود. و نسبش به قُضاعَه می پیوندد. نسب شناسان در هویت قُضاعه اختلاف دارند. بعضی گویند وی پسر مَعَدّ و برادر اعیانی نزاربن معدّ ـ جدّ اعلای قریش ـ بوده و بعض دیگر او را از قبیله حِمْیَر می دانند. جمیل در اشعارخویش پیوسته خود را به معدّ منسوب می دارد. مثلاً در این بیت گفته است:

أنا جميلٌ في السَنام[۱۲] من مَعَدّ   في الأسرة الحَصْداءِ[۱۳] و العيصِ[۱۴] الأشَدّ[۱۵]

«من **جمیل** و از اشراف و بزرگان قبیلهٔ معدّم. از خاندانی صاحب نفوذ و پر قدرت و تباری سخت کوش و استوار»

لیکن راجزی دیگر از قضاعه آن قبیله را به حمیر منسوب داشته گفته‌است:

قُضاعةُ الأثْرَوْن خيرُ معشرِ   قضاعةُ بنُ مالكِ بن حِميَرِ

«فرزندان **قضاعه** همه ثروتمند و بهترین جماعت هستند، **قضاعه**، پسر مالك، پسر حمیر»

مُؤرّج بن عمرو گوید: سخن درست آن است که قضاعه پسر معدّ بوده و انتساب او به حمیر چیزی است که در اواخر عهد بنی امیّه گفته شده است. شعراءِ قضاعه نیز در جاهلیت و اسلامْ همه خود را به معدّ منسوب داشته‌اند.

۳ـ جمیل شاعر و راویه بود

جمیل شاعری فصیح در صف مقدّم شاعران زمان، و درعین حال راویه[۱۶] بود. او شعر هُدْبة بن خَشْرَم[۱۷] را روایت می کرد و هُدبه خود شاعر و راویهٔ

حُطَیئه[۱۸] بود. حُطَیئه هم شاعر و راویهٔ زهیر[۱۹] [ابن ابی سُلْمیٰ] و پسرش [کعب بن زهیر][۲۰] بود. ابومُحَلّم گوید: آخرین شاعری که شعر و روایت را در خود جمع داشت کُثَیرّ بود. او شعر جمیل و جمیل شعر هُدْبَه و هُدْبَه شعر حُطیئَه و حطیئه شعر زهیر را روایت می کردند.ابوالحسن احمدبن محمّد اسدی و ابودلف خزاعی به اسناد خویش مرا روایت کردند که کثیّر اشعار جمیل را از برداشت و راویهٔ او بود و او را بر خود مقدم می شمرد و سبك او را تتبع می کرد. هروقت راجع به مقام جمیل در شاعری از او سؤال می کردند می گفت: «وَ هَل عَلّم الله ما تَسمَعونَ اِلّامِنه» مگر این شعرها را که از من می شنوید خدا از کسی جز جمیل به ما آموخته است؟[۲۱]

۴ـ جمیل سر آمد غزلسرایان بود

ابوخلیفه از محمدبن سلاّم مرا گفت که کثیّر راویهٔ جمیل بود و از غزل و نسیب[۲۲] بهرهٔ فراوان داشت اما جمیل در غزل بر او و بر همهٔ غزلسرایان مقدم بود. او عاشق و عشقش راستین بود در صورتی که کثیر عاشق نبود و عشق را بر خود می بست. مردم این بیت کثیر را در غزل پسندیده‌اند:

أرید لأنْسیٰ ذِکرَها و کَانَّما تَمثَّل لی لیلیٰ بکُلّ سَبیـل

«می خواهم یاد او را فراموش کنم لیکن مثل آن است که لیلیٰ در هر راهی در برابر چشمم مجسم است»

محمدبن سلاّم گوید: اما بعض مردم این بیت جمیل را از شعر فوق بهتر می دانند.

خلیلَیَّ فیما عِشْتُما هل رأیْتما قتیلاً بکیٰ مِن حُبّ قاتِلِهٰ قَبْلی

«ای دو دوست من، آیا هرگز در عمر خود دیده‌اید کشته‌ای از عشق قاتل خود گریسته باشد»

محمدبن سلاّم گوید: کثیّر مضمون بیت خود را از این شعر جمیل گرفته است:

أُرید لِأُنسی ذِکْرها فکأنّما تمثّلَ لی لَیْلیٰ عَلیٰ کُلِّ مَرْقَب[۲۳]

«می خواهم یاد او را فراموش کنم لیکن مثل آنست که لیلی در هر دیدگاهی در برابر چشمم مجسم است»

۵ـ کثیّر جمیل را بر خود مقدم می شمرد

حَرَمی به اسناد خود از جُوَیْریة بن اسماء مرا خبر داد که ابوصخر کثیّر دوست من بود و نزد من بسیار می آمد. کم اتفاق می افتاد از او بخواهم شعری انشاد کند و او ابتدا شعر جمیل را نخواند. او پیوسته جمیل را بر خود مقدم و امام خویش می شمرد. نزد کثیر یاد جمیل رفت و نظر او را دربارهٔ وی پرسیدند. گفت خدای عزوّجلّ شاعری را از او به دیگران آموخت «منه علّم الله عزّوجلّ».

از نُصَیْب پرسیدند کثیر بهتر غزل می گفت یا جمیل؟ گفت مگر راه نسیب و تغزل را کسی غیر از جمیل هموار کرده است؟ عمر بن شبّه مرا به اسناد خود از ابو مالك نَهدی خبر داد که روزی نُصَیْب نزد ما نشسته بود و یاد جمیل رفت. گفت وی امام عاشقان بود و آیا خدای عزّوجلّ به آنچه می بینی (غزل سرائی) جز به وسیله جمیل هدایت فرمود؟

۶ـ دیدار نُصَیْب با جمیل

حرمی بن ابی العلاء به اسناد خویش مرا از نُصیب[۲۴] مولای عبدالعزیزبن مروان خبر داد که گفته است: به مدینه رفتم و پرسیدم از اهالی این شهر چه کسی شعرشناس تر از دیگران است. گفتند ولیدبن سعیدبن ابی سنان اسلمی. پس به جستجوی وی رفتم و او را در درهٔ سَلْع[۲۵] همراه با عبدالرحمٰن بن حسّان[۲۶] و عبدالرحمٰن بن ازهر یافتم. در کنار ایشان نشستم و با هم به سخن پرداختیم. ناگاه مردی پیدا شد که قدی بلند و شانه‌ای عریض داشت و افسار شتری را که جل و پالانی[۲۷] نیکو داشت می کشید. عبدالرحمٰن بن حسّان به عبدالرحمٰن بن ازهر گفت ای ابوجُبَیْر این جمیل است. او را صدا کن بیاید، شاید چیزی از اشعار خود برای ما بخواند. پس عبدالرحمٰن بن ازهر بانگ برداشت: آهای جمیل! آهای

جمیل[۲۸] ! ـ جمیل سر برگرداند و گفت کیست که مرا چنین صدا می زند؟ ـ گفت منم، عبدالرحمٰن ابن ازهر ـ جمیل گفت دانستم که هیچ کس جز مثل تو جرأت ندارد مرا اینگونه صدا بزند. پس نزد عبدالرحمٰن آمد. ابن ازهر از او خواست شعری برایش انشاد کند و جمیل ابیاتی را که با این شعر شروع می شود انشاد کرد:

نَحنُ مَنَعْنا یَومَ أوْلٍ[۲۹] نِسائنا و یَومَ أُفَیٍّ[۳۰] وَالأسِنَّة ترعُفُ[۳۱]. . .

«ما در روز جنگ 'أوْل' و روز جنگ 'أُفَیّ' از زنان خود حمایت کردیم در حالی که از سنانها خون می چکید»

عبدالرحمٰن او را گفت چیزی از اشعار هزج خود برای ما انشاد کن. جمیل گفت هزج چیست؟ شاید مقصودت این شعرهای کوتاه باشد، گفت آری. و او قصیدهٔ خود را به مطلع ذیل انشاد کرد:

رَسمُ[۳۱] دار وقفت فی طَـلَلِه[۳۲] کِدْتُ أقضی الغَداة[۳۳] من جَلَلِه[۳۳]. . .

«بر آثار خانه‌ای بر روی اطلال آن ایستادم. از بس عظمت و مهابت داشت نزدیك بود آن روز بمیرم»

جمیل پس از آنکه قصیدهٔ خود را انشاد کرد افسار راحلهٔ خود را کشید و پشت به ما کرده به راه افتاد. وقتی از ما دور شد ابن ازهر گفت: این مرد اشعر شاعران اهل اسلام است. عبدالرحمٰن بن حسان گفت: آری به خدا و اشعر شعرای جاهلیت نیز هست. به خدا سوگند هیچیك از شاعران عرب نسیب و هجایی مثل جمیل نسروده‌اند. ابن ازهر گفت راست گفتی. نُصَیْب بعداز نقل این حکایت گفت من قصیده‌ای برای ولید انشاد نمودم و او برای تشویق من گفت تو اشعر همهٔ هم پوستان خود هستی و چیزی بر این نیفزود. یکی از حاضران پرسید ای ابا مِحْجَن، آیا از او به همین راضی شدی که اشعر سیاهان باشی؟ ـ گفت ای برادرزاده، به خدا دلم می خواست از این بیشتر به من می داد اما چنین نکرد و من به تو دروغ نمی گویم.

۷- عشق جمیل به بُثَیْنَه

هاشم بن محمد از عیسیٰ بن اسماعیل از قَحْذَمی مرا خبر داد که جمیل به بُثینه دختر حَبَأ بن ثعلبة بن الهَوْذ بن عمروبن الأحبّ بن حُنّ بن ربیعه عشق می ورزید و نسب آندو در حُنّ به هم می پیوست.

حَرَمی بن ابی العلاء از زبیر بن بَکّار از بُهلول بن سلیمان بَلَوی مرا خبر داد که جمیل ابتدا در شعر خود با نام اُمّ الُجَسیر تشبیب می کرد. نخستین بار که به بثینه تعلق خاطر پیدا کرد روزی بود که با شتران خود به صحرای بَغیض[۳۴] رفته بود. او شتران را آب داد و برای چرا به بلندی‌های وادی راند و خود در گوشه‌ای دراز کشید. قبیلهٔ بُثَینه نیز در قسمت پایین آن وادی فرود آمده بودند. بُثینه و دختری از همسایگانش به آبشخور می آمدند. در راه به چند کره شتر از مواشی جمیل برخوردند که برزمین خوابیده بودند. بثینه آنها را اذیّت نمود و از جای بلند کرده رم داد. وی در آن وقت دخترکی کم سنّ و سال بود. جمیل که از این حرکت به خشم آمده بود او را دشنام داد. بثینه نیز دشنامهای او را پاسخ گفت. امّا دشنامهای او در نظر جمیل با نمك آمد و گفت:

وَ اوّل ما قاد المودّةَ بیننا ‌ ‌ بِوادِی بَغیضٍ یا بُثَیْنَ سِبابُ[۳۵]
و قلنالها قَوْلاً فجائت بِمِثْلِهِ ‌ ‌ لِکُلّ کلامٍ یا بُثَیْنَ جَوابُ

«و نخستین چیزی که موجب دوستی بین ما شد - ای بُثَینه - دشنامهایی بود که در وادی بَغیض به هم دادیم»
«ما حرفی به او زدیم و او هم مثل آنرا به ما گفت. برای هر کلامی - ای بثینه - جوابی است»

۸- دیدارهای جمیل با بثینه

زبیر از اسباط بن عیسیٰ بن عبدالجبار عذری روایت کرده است که جمیل در یك روز عید - که زنان خود را در آن می آراستند و به دیدار هم می رفتند و روی خویش را به مردان نشان می دادند - از خانه بیرون رفت و در کنار بثینه و خواهرش امّ الُجسَیْر و سایر زنان بنی الأَحَبّ - که دختر عموهای عبیدالله بن قطبه (شاعر)

بودند ـ ایستاد. روی آن زنان را دید و پسندید و از آن میان دل به عشق بثینه بست. چندی در کنار آن خوبرویان بنشست و سپس برخاست و برفت. آن روز چند تن از قبیله بنی الاحبّ همراه او بودند و دانست که همه از عشق او به بثینه آگاه شده و این عشق را در نگاههایش خوانده‌اند و کینه‌اش را به دل گرفته‌اند. پس می رفت و این ابیات را زمزمه می کرد.

عَجِل الفِراق وَ لَيْتَهُ لم يَعْجَلِ — وَ جَرَت بَوادرُ دمعِك الْمتهلّلِ[۳۶]
طَرباً، و شاقَكَ مالَقِيتَ و لم تَخَف — بين الحبيب غَداةَ بُرْقةِ مِجْوَلِ[۳۷]
وَ عَرفْتَ اَنَّك حينَ رُحتَ و لم يكن — بعدُ اليقين و ليس ذاكَ بمشُكِلِ
لَن تسْتَطيعَ اِلىٰ بثينَةَ رَجْعَة — بعد التَفَرُّق دونَ عام مُقبِلِ

«فراق زود آمد، ای کاش چنین شتاب نمی کرد.از فرط اندوه اشکهای پیاپی و فراوان از دیده‌ات جاری گردید»
«آنچه دیدی دل از تو برد، و از فراق محبوب، آن روز که در "بُرقه مجول" بودی نترسیدی»
«و دریافتی آن زمان که رفتی و هنوز به عشق یقین نداشتی و به نظرت مشکل نمی آمد»
«که هرگز نمی توانی نزد بثینه باز گردی بعداز جدائی، پیش از سال آینده»

بُهلول گوید: وقتی بثینه خبر شد که جمیل به نامش در شعر تغزل می کند سوگند یاد نمودکه درهر فرصت درمکانی خلوت به‌دیدار او برودو روی پنهان نکندو نزد او بیاید. از آن پس هروقت مردان قبیله غافل می شدند، جمیل نزد بثینه می آمد و با او و خواهرانش حرف می زد. اما سخن چینان قصهٔ این دیدارهای پنهانی را به مردان قبیله بثینه خبر دادند و آنان مردانی خشن و با غیرت بودند. پس ده و اند تن از ایشان بر سر راه او کمین کردند. جمیل در موعد معین سوار بر ناقهٔ خود که صهباء[۳۸] نام داشت در وعده‌گاه حاضر آمد و در کنار بثینه و امّ الجسیر ایستاد. آن دو با وی به سخن پرداختند و جمیل ابیات ذیل را برای ایشان انشاد نمود:

حلفت بربّ الراقصات اِلیٰ مِنیٰ[۳۹] هُوِیَّ القَطا یَجْتَزْن بَطنَ دَفینِ[۴۰]
لَقد ظَنّ هذا القلبُ أن لیسَ لاقِیا سُلَیْمیٰ ولا أُمَّ الجُسَیر لِحِینِ
فَلَیت رجالاً فیك قد نذروا دمی و هَمّوا بقتلی یا بُثَیْن لَقُونی

«سوگند خوردم به خدای آن ماده شتران که رقص کنان تا مِنیٰ می تازند
ـ به شتابی که مرغ قطا فرود می آید ـ و از صحرای دفین می گذرند»
«همانا این قلب من گمان کرد که برای مدتی سُلَیْمیٰ و امّ الُجسَیر را
نخواهد دید»
«ای کاش آن مردان که به خاطر تو خون مرا نذر کرده‌اند و تصمیم به
قتل من گرفته‌اند ـ ای بثینه ـ مرا می دیدند»

در همان حال که جمیل این ابیات را برای بثینه و خواهرش می خواند مردان قبیله بر او حمله کردند. اما جمیل با ناقهٔ خود بر ایشان زد و آن شتر چنان تیزتك بود که دشمنان بدو نرسیدند. پس این بیت را بسرود:

اِذا جَمعَ الأثنان جَمعارَمَیْتُهم بأرکانِها[۴۱] حتّیٰ تُخَلّیٰ سَبیلُها

«وقتی آن دو تن جمعیتی جمع کنند با اندامهای ناقهٔ خود بر آنها می زنم
تا راهش باز شود»

و این نخستین سبب مهُاجات بین جمیل و عبدالله بن قُطْبَه بود.

۹ـ خلف وعده

حَرَمی همچنین مرا خبر داد که بثینه با جمیل وعده گذاشت در محلی ملاقات کند. جمیل در موعد مقرر به میعادگاه رفت اما بثینه نیامد [سبب این بود که] مردی اعرابی به قبیله بثینه آمده تقاضای ضیافت کرده بود و آنان او را فرود آورده غذا دادند. آن اعرابی به مردان قبیله گفته بود: در گودی های این وادی سه نفر خود را بین درختها پنهان کرده‌اند. می ترسم بخواهند شتران شما را سرقت کنند. قوم دانستند که آن سه نفر جمیل و یاران او هستند. پس بثینه را در چادر نگاه داشته نگذاشتند به وعده‌گاه برود. جمیل تا صبح منتظر بود و چون هوا روشن شد

با خاطری افسرده ـ در حالی که به بثینه بدگمان شده بود ـ به قبیلهٔ خود بازگشت. زنان قبیله که از این قصه باخبر شدند جمیل را سرزنش کردند و گفتند تو فریب دروغ و عهدشکنی و سخنان بی معنی این زن را خورده‌ای. زنی دیگر برای عشق بازی و وصال تو از او شایسته‌تر است همانگونه که مردی دیگر از وصال بثینه برخوردار می شود. پس جمیل در این باره گفت:

فَلرُبَّ عارضَةٍ علینا وَصلَها ... بالجدّ تَخلِطُهُ بِقولِ الهازِلِ
فأجبتُها بالقولِ بعد تَستُّرٍ ... حُبّی بُثَینَةَ عَن وِصالِكِ شاغلی
لو كانَ فی صَدْری كقَدْرِ قُلامَةٍ[۴۲] ... فضلاً وصلتُكِ او أتتكِ رسائلی
أبُثینُ اِنّكِ قَد مَلكَتِ فأسْجحی[۴۳] ... و خُذی بَحَظِكِ من كریم و اصل[۴۴]

«بسیار زنان بودند که وصال خویش را بر ما عرضه می کردند. سخنشان جدّی می نمود امّا با شوخی می آمیختند»
«به او پاسخ دادم ـ بعداز آنکه حرف خود را پنهان می کردم ـ عشق من به بثینه مرا از وصال تو باز می دارد»
«اگر در سینهٔ من به قدر تراشهٔ قلمی جای خالی باقی بود وصل ترا می خواستم یا نامه‌های من به تو می رسید»
«ای بثینه، اکنون توپیروز شده‌ای پس مهربانی کن و نصیب خویش را از مردی کریم و باوفا بستان»

غناء این آواز، به روایت احمدبن یحییٰ از پدرش یحییٰ مکی، در ثقیل اول با انگشت میانین است ـ این آواز نیز از جمیل است

و یَقُلْنَ اِنَّك قد رضیتَ بباطِلٍ ... مِنها فهل لك فی اجتناب الباطلِ
وَ لَباطلٌ مماّ اُحِبُّ حَدیثَه ... أشْهیٰ اِلَیَّ مِنَ البَغیضِ الباذِلِ
لِیُزلْنَ عنك هَوایَ ثُمَّ یَصِلْنَنی ... و اذا هَویتُ فَما هَوای بزائل...

«زنان مرا می گویند: تو به سخن باطل بثینه دل خوش کرده‌ای ـ آیا هنوز وقت آن نشده که از بیهوده‌کاری دست برداری؟»
«همانا سخن باطل آنکه شنیدن حدیثش را دوست دارم از وعده راست کسی که دوست ندارم نزد من دلپذیرتر است»

«[این حرفها را می زنند] تا عشق مرا از تو بزدایند و بعد خود به من برسند امّا وقتی من عاشق کسی شدم عشقم هیچوقت زایل نخواهد شد»

به روایت عمرو، غناء این آواز از سُلَیم در رَمَل با انگشت میانین است. وی در نسخه‌ای دیگر از کتاب خود لحن آن را به یزید حَوْرا[۴۵] نسبت داده است. حمّاد در اخبار ابن سریج، از پدرش آورده است که او را نیز در این آواز لحنی است اما جنس آن را معین نکرده‌است

۱۰- جمیل عاشقی عفیف بود

ایوب بن عَبایه مرا روایت کرد و اسحاق نیز آورده است که کنیز بثینه از او سعایت کرد و به پدر و برادرش خبر داد که امشب جمیل در فلان مکان به دیدار بُثینه خواهد آمد. آندو شمشیرها را به کمر بستند و به طوری که دیده نشوند خود را به میعادگاه آن دو رساندند. دیدند هر دو روی سنگی نشسته و جمیل از غم هجران شکایت می کند. او بعد از سخن بسیار به بثینه گفت: تو که محبت مرا به خود و عشق و دلباختگی مرا دیده‌ای، پس چرا پاداش مرا نمی دهی؟ - بثینه گفت من چه پاداشی می توانم به تو بدهم؟ - گفت همان چیزی که بین دو دلباخته معمول است. بثینه گفت :ای جمیل. آیا چنین چیزی را از من می خواهی؟ به خدا سوگند تو در نظر من از این حرفها دور بودی، اگر یکبار دیگر اینگونه کنایه‌ها را تکرار کنی دیگر هرگز روی مرا نخواهی دید. پس جمیل خندید و گفت: به خدا این سخن را نگفتم مگر برای اینکه بدانم در دل تو چه می گذرد و دربارهٔ من چگونه می اندیشی! اگر تو به این تقاضای من جواب مثبت می دادی می دانستم که خواهش دیگران را هم اجابت می کنی. اگر به تقاضأی من روی مساعد نشان می دادی این شمشیر را که در دست دارم تا می توانستم بر سر تو می کوبیدم و برای ابد خاطرهٔ ترا از دل می زدودم و هرگز از تو یاد نمی کردم. آیا این ابیات مرا نشنیده‌ای؟

وَاِنّی لأرضیٰ من بثینةَ بالـذی   لَوأبصَرَه الواشی لقرتّ بلابِلُه[۴۶]

بِلا، و بأنِ لا استطیع، و بالُمنیٰ و بالأمَلِ المَرْجُوّ قدخابَ آمِلُه
و بالنظرةِ العَجْلیٰ و بالحَول ینقضی أواخِـرُهُ لا نـلتقـی و أوائلُه

«همانا من از بثینه به چیزی خشنود و راضیم که اگر ملامتگری ببیند هیجان هایش آرام می گیرد»
«از او راضیم به گفتن «نه» و «نمی توانم» و به تمنیات، و به آرزوئی که صاحب آن مأیوس شده است»
«و به نگاهی زودگذر و به سالی که اوائل و اواخر آن سپری می شود و ما همدیگر را نمی بینیم»

پدر بثینه وقتی این سخنان را شنید به برادر او گفت برخیز برویم. از امروز به بعد روا نیست این مرد را از دیدار بثینه باز داریم. پس آندو را به حال خود گذاشتند و بازگشتند.

۱۱- پیام جمیل به بثینه

حبیب بن نصر مُهلَّبی و محمّدبن مَزید[۴۷] به اسناد خویش مرا از ابومالك نَهدی چنین روایت کردند: روزی با کثیّر در مجلسی بودیم و سخن از جمیل رفت. کُثیّر گفت: جمیل روزی مرا دید و پرسید از کجا می آیی؟ - گفتم از خانه پدر محبوبه (یعنی پدر بثینه) سپس پرسید به کجا می روی؟ - گفتم به خانهٔ محبوبه (یعنی عَزّه) جمیل گفت ناچار باید یکبار دیگر به خانه‌ای که از آنجا آمده‌ای باز گردی و وقت تجدید دیداری از بثینه برای من بگیری. گفتم من الآن از آنجا آمده‌ام و خجالت می کشم به این زودی برگردم. گفت ناچار باید بروی. پرسیدم چند وقت است بثینه را ندیده‌ای؟ گفت از اول صید [یا صیف به معنی تابستان] آن روز بثینه را دیدم با کنیزکی که لباسهای او را می شست به وادی «دَوْم»[۴۸] آمده بود. پیش رفتم و کنیز که دستش در لباس بود و آن را برای شستن به دور دست می پیچید مرا دید و شناخت. پس جامه را دوباره در آب فرو برد و من پیش بثینه رفتم. تمام روز را با هم حرف می زدیم تا آفتاب غروب کرد و موقع رفتن فرا رسید. از او پرسیدم چه وقت می توانم به دیدن تو بیایم. گفت قبیلهٔ من در حال کوچند و من آدم

مطمئنی ندارم تا برای تو پیغام بفرستم.

کثیّر گوید: جمیل را گفتم آیا بهتر نیست که من به قبیلهٔ بثینه برگردم و این علامتها را ضمن شعری به کنایه به گوش او برسانم؟ ـ گفت صواب همین است من به راه افتادم و جمیل را گفتم همینجا باش تا من برگردم. پس به قبیله بثینه بازگشتم و شترم را بر در خیمهٔ پدر او خواباندم. وقتی مرا دید گفت چه شد که با این عجله برگشتی؟ ـ گفتم وقتی به راه افتادم سه بیت شعر سرودم که پسندیدم و خواستم برای تو هم بخوانم. پدر بثینه گفت بیار تا چه گفته‌ای. پس ابیات ذیل را انشاد کردم و بثینه هم می شنید:

فقلتُ لها یا عزُّ أُرسِلُ صاحِبی اِلَیْكِ رسولاً و الموکَّلُ مُرسِلُ
بأن تجعَلی بَینی و بینكِ مَوْعِداً و أن تأمُرینی ما الذی فیه افَعلُ
و آخِرِ عهدی منكِ یومَ لقیتنی بأسفلَ وادی الدوم و الثوُب یُغسَلُ

«بدو گفتم: ای عزّه دوستم را به سوی تو می فرستم تا رسول من باشد. نماینده خود را فرستاده‌ام»
«تا برای ملاقات یکدیگر موعدی را معین کنی و به من بگوئی که چه باید بکنم»
«آخرین دیدار ما با تو روزی بود که در پائین وادی «دَوْم» بودیم و جامه می شستند»

کثیر گفت: وقتی این ابیات را انشاد کردم. بثینه با دست به کنار پرده‌ای که پشت آن نشسته بود زد و گفت «چخ چخ»[۴۹] پدرش پرسید: چه شد و چه اتفاقی افتاد. بثینه گفت: هیچ. سگی است که وقتی مردم به خواب می روند از پشت تپه به قبیلهٔ ما می آید. بعد به کنیزکی گفت: به دومات برو و مقداری هیزم بیاور تا گوسفندی سر ببریم و کبابی برای کثیر درست کنیم. وقتی کثیر این اشارت را شنید گفت من از آن بیشتر عجله دارم که بتوانم برای خوردن کباب اینجا بمانم. پس از خانه بثینه بیرون آمد و نزد جمیل بازگشت و ماجرا را برای او باز گفت. جمیل بعداز شنیدن گزارش کثیر دانست که بثینه محل ملاقات را در وادی دومات تعیین کرده است. از آن سو بثینه به امّ الحسین و لیلیٰ و نُجَیّا، دختر خاله‌های خود ـ که

هر سه مورد اعتماد او بودند ـ گفت: من در این سرود گونه[۵۰] که کثیر خواند دانستم که جمیل در این نزدیکی ها همراه اوست. پس با آن دختران به دومات رفت. جمیل و کثیر هم به همان محل رهسپار گردیدند. ایشان شبی را تا صبح در صحرا به خوشی گذراندند و بامدادان به چادرهای خود بازگشتند. کثیر می گفت هرگز مجلسی را به آن خوبی و کسی را به هوشمندی و نکته‌دانی آن عاشق و معشوقه ندیده‌ام اما نمی دانم فهم و هوش کدامیك از آن دو بیشتر بود.

۱۲ـ سلطان[۵۱] خون جمیل را هدر ساخت

حسن بن علی به اسناد خویش مرا خبر داد که جمیل هنوز پسری نورس بود که دل به عشق بثینه داد و پس از آنکه به حدّ بلوغ رسید از او خواستگاری کرد. اما بثینه را بدو ندادند. پس در عشق او به سرودن اشعار پرداخت تا جائی که شعرهای او و خبر این عشق بر سر زبانها افتاد. اولیای بثینه برای حفظ آبروی خود و پایان دادن به ماجرا او را شوهر دادند. مع ذلك جمیل گاهگاه در خانۀ شوهر بثینه پنهانی به دیدار معشوقه می رفت.

چون دَجاجَة بن رِبْعِیّ به حکومت وادی القریٰ منصوب شد قبیلۀ بثینه شکایت نزد او بردند و تقاضا کردند آنان را از وضعی که پیش آمده آسوده سازد. دَجاجه هم از سویی جمیل را از دیدار با بثینه منع نمود و از سوی دیگر به اولیای بثینه اجازه داد هروقت جمیل را در چادرهای خود دیدند به قتل رسانند. بدین ترتیب جمیل از دیدار با بثینه محروم ماند و دنیا بر او تنگی گرفت. از آن پس شبها بر بالای تپه‌های[۵۲] رمل که مشرف بر چادرهای قبیلۀ بثینه بود می رفت، شاید نسیمی از آن سوی بر وی بوزد و بوی معشوقه را بشنود. او این ابیات را زمزمه می کرد:

أیا ریح الشمال[۵۳] أما تَرَیْنیِ ... اَهِیمُ و أنّنی بـادی النحُول
هَبی لی نَسْمَةً من ریحِ بُثْنٍ ... و مُنّی بالهُبوبِ الیٰ جمیـل
و قولی یا بثینةُ حَسْبُ نفسی ... قلیُلكِ أو اقـلُّ مِنَ القَلیـل

«ای باد شمال آیا مرا نمی بینی که سرگردان مانده و تنم نزار گشته است»
«نسیمی از آن بوی خوش که از سوی بثینه می وزد به من بخش و با وزیدن آن به سوی جمیل بر او منّت گذار»
«و به بثینه بگو که اندکی از تو، یا کمتر از اندك برای جان من بس است»

هر شب کار جمیل همین بود و صبح که روشن می شد به خانه برمی گشت. در آن احوال بثینه هم به دختران قبیله که نزد او بودند می گفت: وای بر شما! من از این تپه‌ها صدای ناله‌های جمیل را می شنوم. اما دختران می گفتند از خدا بترس اینها خیالاتی است که شیطان در سر تو می اندازد و حقیقت ندارد.

۱۳ـ جمیل در جامهٔ شتربانان

حَرَمی به اسناد خویش مرا خبر داد که شبی جمیل درزیّ شترچرانان به قبیلهٔ بثینه و کنار چادر او رفت. بثینه آنشب مهمان داشت و جمیل را در آن لباس نشناخت. پرسید کیستی؟ جمیل گفت مسکینی مکاتبم[۵۴]. پس مهمانان را غذا داد و طعامی هم برای جمیل که تنها نشسته بود فرستاد. مهمانان بعداز خوردن شام هریك به گوشه‌ای رفتند و خوابیدند. بثینه ماند و کنیزك او که در کنار آتش خود را گرم می کردند. پس جمیل گفت:

هَلِ البائسُ المقرور دانٍ فَمُصْطَلٍ[۵۵] من النارِ أو مُعْطَیً لِحافاً فَلابس

«آیا این بینوای سرمازده می تواند نزدیك شود و خود را با آتش گرم کند»
«یا اینکه لحافی به او بدهند تا تن را بپوشاند»

بثینه به کنیز خود گفت: به خدا این صدای جمیل است. برو ببین. کنیز رفت و برگشت و گفت آری به خدا خود اوست. پس بثینه بی اختیار آهی بلند از جگر برکشید که همهٔ قبیله آن را شنیدند و به شتاب آمده از او پرسیدند ترا چه می شود؟ ـ بثینه فوراً دامن بلند بُرد[۵۶] خود را در آتش افکند و گفت: ای وای بُرد

من سوخت. مردم برگشتند و خوابیدند. آنوقت بثینه کنیز خویش را نزد جمیل فرستاده او را پیش خود آورد و سه روز در چادر خود نگاه داشت. سپس با هم تودیع کردند و جمیل به قبیلهٔ خود بازگشت.

۱۴ـ شوهر بثینه از وجود جمیل در خانهٔ خود با خبر شد

هَیْثم بن عَدِیّ[57] و اصحاب او از جمعی از بنی زهره چنین حدیث کرده‌اند: قبیلهٔ بثینه برای علفچر شتران در زمینی فرود آمدند. جمیل هم در آن حول و حوش مترصد بود تا فرصتی پیدا کند و خود را به بثینه رساند. او آنقدر صبر کرد تا شبی بثینه را در محلی خلوت یافت. هوا تاریك و ابری و پر رعد و برق بود و بادی شدید می وزید. جمیل که در آن شب مست بود خود را به بثینه نزدیك ساخت و ریگی به طرف او افکند ولی ریگ به جای بثینه به یکی از دختران همسال او خورد. آن دختر بیمناك شد و گفت به خدا در این وقت شب کسی غیراز جنّ به سوی من سنگریزه پرتاب نمی کند. بثینه که مطلب را دریافته بود به او گفت نترس. این جمیل است. تو از ما دور شو و به خانهٔ خودت برو بخواب. آن دختر به چادر خود رفت و بثینه همراه امّ الجُسَیر و امّ منظور تنها ماندند. پس برخاست و نزد جمیل رفت و او را به چادر خود آورد و مدتی دراز با هم سخن گفتند. بعد جمیل دراز کشید و بثینه هم در کنار او آرمید. ساعتی نگذشت که خواب آن دو دلداده را در ربود و در کنار هم به خواب رفتند و تا صبح بیدار نشدند. بامدادان شوهر بثینه یکی از غلامان خود را با مقداری شیر برای صبحانه[58] (صبوحی) بثینه نزد او فرستاد. آن غلام وقتی به بالین بثینه رسید او را در کنار جمیل در یك بستر خفته یافت. پس با شتاب بازگشت تا ماجرا را به خداوند خود خبر دهد. در راه، لیلیٰ (دختر خالهٔ بثینه) آن غلام را دید و از حالت او و صبحانهٔ بثینه که هنوز دردستش بود ماجرا را تفرس کرد. او می دانست که شب گذشته جمیل نزد بثینه به سر برده است. پس غلام را چنانکه گوئی کاری با او دارد و می خواهد چیزی از وی بپرسد نزد خود نگاه داشت و کنیزکی را با شتاب روانه کرد تا جمیل و بثینه را از فاش شدن راز و قصد غلام آگاه سازد. کنیزك به موقع رسید و آندو را بیدار نمود و

قصه را شرح داد. بثینه که دید صبح روشن شده و مردم در محوطه قبیلهٔ پراکنده‌اند سخت بترسید و به جمیل گفت زود جان خودت را نجات بده که غلام نُبَیْه برای من صبحانه آورده و ترا در کنار من خفته دیده است. اما جمیل بیمی به خود راه نداد و این دو بیت را سرود:

لَعَمرك ما خَوفَّتِنی من مَخافةٍ بُثَیْنَ و لا حَذَّرتنی موضعَ الحَذَر
فأُقسِمُ لا یُلْفیٰ لی الیوم غِرَّةٌ و فی الکفّ مِنّی صارم قاطع ذَکر

«به جان خودت سوگند ـ ای بثینه ـ که مرا از این خبر ترسناك نترساندی و از این موضع پرهیز و حذر بیمناك ننمودی»
«سوگند می‌خورم که امروز دشمن از من غفلت و پهلوی خالی نخواهد یافت در حالی که شمشیر برنده نر در دست دارم»

بثینه او را سوگند داد که خود را زیر بسته‌هایی که در آن خیمه روی هم چیده[59] شده بود مخفی کند و گفت این تقاضا به خاطر حفظ آبروی من است نه اینکه در شجاعت تو شك داشته باشم یا برجانت بترسم. پس جمیل خود را پنهان نمود و بثینه ام الجُسَیر را خوانده در بستر خود خواباند از آن سو کنیزك لیلیٰ بازگشت و قصه را به او بازگفت. او که نقشه‌اش اجرا شده بود غلام را رها کرد تا برود. غلام نزد نُبَیْه رفت در حالی که صبحانه را همچنان در دست داشت و بدو گفت بثینه را دیدم که با جمیل در یك بستر خفته است. نُبَیْه وقتی این خبر را شنید از جا برخاست و نزد پدر و برادر بثینه شتافت و دست آن دو را گرفته خبری را که غلام آورده بود بازگفت. همه با هم به چادر بثینه رفتند و او را خفته یافتند. بالاپوش را از رویش کنار زدند و با کمال تعجب ام الجسیر را دیدند که در کنار او در خواب است. پس شوهر بثینه شرمسار شد و غلام را دشنام بسیار داد. در این وقت لیلیٰ روی به پدر و برادر بثینه آورده گفت: رویتان زشت باد که هر روز دخترتان را رسوا می کنید و این مرد لوچ (شوهر بثینه) هر روز افتضاح تازه‌ای بر سر شما آورد. خدا روی او و شما را زشت بدارد. پدر و برادر بثینه نیز نُبَیه را دشنام دادند و به او سخنان زشت گفتند. بثینه هم اولیای خود را از تکرار اینگونه اتهامات بر حذر داشت که تا مدتی بعد مزاحم او نشدند. جمیل آن روز را در چادر بثینه گذراند و

چون شب در رسید او را تودیع نموده به قبیلهٔ خویش بازگشت. در این باره گفته است:

أأن هَتَفَتْ ورقاءُ ظَلتَ سَفاهَةً — تُبَكّي علىٰ جُمْلٍ لِوَرقاءَ[۶۰] تَهْتِفُ
فَلَوْ كان لی بالصَرْمِ[۶۱] یا صاحِ طاقَةٌ — صَرَمْتُ ولكِنی عَنِ الصَرْمِ أضعَفُ

«آیا اگر کبوتری بانگ برآورد تو هم از سادگی با صدای آن بر فراق "جمل" زاری می کنی؟»
«ای برادر! اگر طاقت داشتم که پیوند دوستی او را بگسلم می گسستم اما من از آن ناتوان ترم که این کار را بکنم»

هُذلی را در این آواز دو لحن است. یکی در ثقیل اوّل با سبّابه در مجرای بنصر (به روایت اسحاق) و دیگری در خفیف ثقیل با انگشت میانین (به روایت عمرو) بذل کُبری را نیز در این آواز (به روایت احمدبن یحییٰ مکّی) لحنی است در خفیف ثقیل با انگشت کوچك

۱۵- بُثَینَه و عبدالملك بن مروان

حَرَمی به اسناد خویش ما را خبر داد که بثینه نزد عبدالملك رفت. وی او را زنی صاف و ساده[۶۲] یافت. بدو گفت: جمیل در تو چه دید که دل به تو داد؟ بثینه گفت: در من همان را یافت که مردم در تو دیدند و ترا به خلافت پذیرفتند. عبدالملك از این پاسخ چنان خندید که دندان سیاه او- که از مردم پنهان می داشت - آشکار گردید.

۱۶- پدر جمیل او را نصحیت کرد

هیثم بن عَدِیّ و اصحاب او در اخبار خویش آورده‌اند که وقتی مردان قبیله بثینه تصمیم به قتل جمیل گرفتند و سلطان نیز خونش را بر ایشان مباح نمود برای اتمام حجت به قبیلهٔ جمیل رفتند. منازل آنان به هم نزدیك بود و مثل سایر بطون و طوایف و عشایر خویشاوند، چادرهای ایشان نزدیك هم زده شده بود. جمیل هم خود در شعری به نزدیکی دو قبیله اشاره کرده است:

أبیتُ مَعَ الْهلّاكِ[۶۳] ضَیفًا لِأَ هلِها   و أهلی قریب موسَعون أولُو فضلِ

«شب را با گدایان و راهزنان می‌گذرانم و مهمان ایشان می‌شوم در حالی که قبیلهٔ من نزدیك و صاحب زندگی وسیع و دست و دل بازند»

پس مشایخ قبیلهٔ بثینه نزد پدر جمیل رفتند ـ او صُباح[۶۴] لقب داشت و در قبیله خود صاحب مال و منزلت و در خانه باز بود ـ از جمیل شکایت کردند و او را به خدا و حرمت خویشاوندی سوگند دادند که پسرش را از مراوده با بثینه باز دارد و نگذارد بیش از این موجب رسوایی دخترشان بشود. صُباح وعده داد جمیل را نصیحت کند و هر قدر بتواند او را از رفتن به قبیله بثینه باز دارد.

وقتی خویشاوندان بثینه بازگشتند صُباح جمیل را نزد خود خواند و گفت: ای پسرك من. تا کی در این گمراهی سرگردان می‌مانی؟ آیا عار نداری که عاشق زنی شوهردار شده‌ای، در حالی که شوهرش با او خلوت می‌کند و هم بستر می‌شود و تو دستی بدو نداری؟ آن زن از زیر شوهر خود برمی‌خیزد و پیش تو می‌آید و ترا با نیرنگ می‌فریبد و به تو صفا و دوستی نشان می‌دهد در حالی که مثل هر زن آزاده‌ای شوهرش را دوست می‌دارد و دلش پیش اوست. هرچه او به تو می‌گوید غرور و فریب است و وقتی از پیش او برخیزی باز نزد شوی خود بر می‌گردد و در آغوش او آرام می‌گیرد. واقعاً این وضع برای تو خواری و ستم است. زندگی هیچ کس را تباه‌تر اززندگی تو و بهرهٔ هیچ کس را مأیوس کننده‌تر از بهرهٔ تو نمی‌شناسم. ترا به خدا سوگند می‌دهم در رفتار خود بیندیشی و دست از بثینه برداری. تو خوب می‌دانی هرچه که به تو گفتم حق است و اگر راهی برای تو به بثینه بود هرچه داشتم می‌دادم تا تو را به او برسانم. اما کاری است گذشته، و کسی که بثینه قسمت او شده مردی است مستبد و نسبت به او سختگیر، زن در دنیا بسیار است. یکی را به جای بثینه انتخاب کن.

جمیل گفت: رأی درست و سخن تمام همان است که گفتی. اما آیا پیش از من کسی را دیده‌ای که توانسته باشد عشقش را از قلبش بیرون کند یا جان خویش را در فراق محبوب آرام سازد یا قضای آسمان را از سر خود بگرداند؟ به خدا

قسم، اگر می توانستم یاد او را از قلب و تصویرش را از دیده بزدایم چنین می کردم. اما نمی توانم و راهی بدان ندارم. بلائی است که بدان مبتلیٰ شده‌ام و تا دم مرگ که در پایان این راه برای من مقدر شده است ـ از من دست بردار نیست. مع ذلك امر ترا می پذیرم و از این پس به قبیلهٔ بثینه نخواهم رفت و اگر از غصه هم بمیرم دیگر به سوی او گذر نخواهم کرد. این آخرین حدّ طاقت و منتهای توانائی من است. پس از جای برخاست و در حالی که می گریست و پدرش و سایر حاضران مجلس نیز گریه می کردند و دلشان بر وی می سوخت به راه خود رفت. جمیل ابیات ذیل را به این مناسبت گفته است:

الا مَن لِقلبٍ لایَمَـلُّ فیـذهَـلُ ... أفِق فالتَعزیَ عن بُثَیْنَةَ أجْمَلُ[۶۵]

سَـلاکُـلُّ ذِی وُدٍّ عَلِمْتُ مَکـانَـهُ ... و أنْتَ بِها حتّیٰ المَماتِ مُوَکَّلُ[۶۶]

فَما هٰکذا أحبَبْتَ مَن کان قَبْلَها ... و لا هٰکذا فیما مَضیٰ کنتَ تَفْعَلُ

«کیست تا به قلبی که بیزار نمی شود و عشق را فراموش نمی کند بگوید: به هوش بازآ که شکیبایی از بثینه بهتر و شایسته‌تر است»

«همهٔ عاشقان را ـ که جایگاهشان را می دانستم ـ آرام گرفتند اما تو تا دم مرگ دلبستهٔ اوئی»

«آن را که پیش از بثینه بود این چنین دوست نداشتی و در زمانهای گذشته این چنین نمی کردی!»

غناء این آواز به روایت اسحاق از مالك است در ثقیل اوّل با سبابه در مجرای بنصر

۱۷ـ سفر جمیل به شام

محمدبن مزید از حمّاد بن اسحاق، از پدرش، از ایّوب بن عَبایَه مرا روایت کرد که: وقتی جمیل تصمیم به سفر شام گرفت شب هنگام خود را به چادر بثینه افکند. بثینه او را گفت به خدا قسم مرا و خود را هلاك کردی! وای برتو. آیا نمی ترسی؟ ـ جمیل گفت عازم شامم و برای تودیع پیش تو آمده‌ام. خیال نمی کنم بعداز این بتوانیم یکدیگر را ببینیم. پس مدتی با هم سخن گفتند و

گریستند و بعد یکدیگر را بدرود کردند. جمیل در حالی که می گریست گفت:

ألا لا أُبالی جَفْوَةَ الناسِ مابَدا لَنا منك رأیٌ یا بُثَیْنُ جمیل
و مالم تُطیعی کاشِحاً او تَبَدَّلی[۶۷] بِنا بَدَلاً أوکان مِنَك ذُهُولُ...

«بدانکه من به جفای مردم اهمیت نمی دهم تا وقتی که تو ـ ای بثینه ـ به من نظر نیکو و مساعد داشته باشی»
«و تا وقتی که سخن بدخواه را نپذیری و از او فرمان نبری و دیگری را به جای من نگزینی و مرا از خاطر نزدایی»

۱۸ـ ولید و جمیل

زبیر[۶۸] بن بکّار آورده است که جمیل وقتی همراه با ولیدبن عبدالملك سفر می کرد و ولید بر شتری نژاده سوار بود. مَکین عُذْری برای شتر او رجزی خواند و گفت:

یا بَکْرُ هَلْ تَعْلَمُ مَنْ عَلاکا خلیفةُ الله عَلیٰ ذُراکا[۶۹]

«ای شتر جوان! هیچ می دانی چه کسی بر تو سوار شده است؟ خلیفه خدا بر فراز تست»

پس ولید جمیل را گفت فرود آی و رجزی بخوان و گمان می کرد که او را مدح خواهد گفت. ولی جمیل این ابیات را انشاد نمود:

انا جَمیلٌ فی السَنام مِن مَعَدّ فی الذُروةِ العَلْیاء و الرُکن الأشَدّ
و البیتُ من سعدبن زیدٍ و العَدَد ما یبتغی الأعداءُ مِنّی وَلَقَد
أُضْرِیَ بالشَتْمِ لِسانِی و مَرَد[۷۰] أَقُودُ مَنْ شِئتُ و صَعْبٌ لم أُقَد

«منم جمیل که از اشراف معدّ در قلّه‌ای بلند و رکنی استوار»
«خاندانم و یارانم از سعدبن زیدند، دشمنان از من چه می خواهند در حالی که»
«زبانم تیز و به دشنام روان است. زمام هرکه را بخواهم می کشم اما خود شتری سختم و کشیده نمی شوم»

ولید او را گفت بر شتر خود سوار شو که خدایت سوار نکند. و جمیل هرگز کسی را مدح نگفت.

۱۹ـ ملاقات جمیل با عمربن ابی ربیعه

حرمی بن ابی العلاء و محمدبن مزیدبن ابی الازهر مرا خبر دادند از زُبیر بن بَکّار از محمدبن اسماعیل بن ابراهیم مخزومی از یکی از مشایخ بنی مخزوم از حارث مولای هشام بن مُغیره که گفته است: عمربن ابی ربیعه و جمیل بن عبدالله بن مَعْمَر را در أبْطَح [۷۱] دیدم کنار یکدیگر نشسته بودند. جمیل این قصیدهٔ خود را برای عمر انشاد نمود:

لقد فرح الواشون أن صَرَمَت حَبْلی — بُثَینَةُ أوأبدَت لنا جانب البُخْلِ
یقولون مَهْلاً یا جمیلُ و اِنّنی — لأُقْسِمُ ما بی عَن بُثینَةَ من مَهْلِ
أحِلْماً فَقَبلَ الیومِ کان أوانُهُ — ام أخْشیٰ فقبل الیوم اُوعِدْتُ بالقتل
لقد أنکَحوا حَرْبی نُبَیْهاً ظَعینَةً — لطیفةَ طَیِّ البطن ذات شویٰ خدْلِ [۷۲]
و کم قد رأینا ساعِیاً بنمیمةٍ — لآخَرَ لم یَعْمِد بکفٍّ ولا رِجْلِ
اذا ما تراجعنا الذی کان بیننا — جَریٰ الدمعُ من عینیَ بُثَینه بالکُحْلِ
کِلانا بکیٰ او کاد یبکی صَبابةً — اِلیٰ اِلْفِهِ و استعَجلَتْ عَبْرَةً قَبلی
ولو تَرکت عقلی مَعی ما طلبتُها — و لکن طِلابیها لمافاتَ مِن عقلی [۷۳]
فیاوَیْحَ نفسی حَسْبُ نَفْسی الذّی بها — و یاوَیْحَ اهلی ما اصیب به اهلی...
خلیلَیَّ فیما عِشْتُما هَلْ رأیْتُما — قتیلاً بَکیٰ مِن حُبِّ قاتِلِهِ قَبْلی؟...

«همانا سخن چینان شاد شدند که بثینه رشتهٔ دوستی مرا بگسست و در دوستی با من، جانب بخل و امساك نشان داد»

«می گویند ای جمیل شکیبائی پیشه‌ساز و من سوگند می خورم که از بُثَینه شکیبائی ندارم»

«آیا اکنون حلم و عقل به کار برم؟ در صورتی که بیش از این وقت آن بود. یا بترسم؟ در صورتی که از مدتها پیش از امروز مرا تهدید به قتل کردند»

«نگاری هودج نشین را به نکاح دشمن من نُبَیْه در آوردند که عضلات شکم او لطیف و پیچیده و دست و پایش پر گوشت است»

«چه بسیار سخن‌چین را دیدیم که از کسی نمّامی می‌کرد ولی سخن‌چینیش موجب حرکت دست و پای او نمی‌شد (اثری نمی‌کرد)»

«وقتی از آنچه بین ما گذشته بود یاد کردیم اشك از دو چشم بثینه همراه با سرمه بر رخسارش جاری شد»

«هر دو گریه کردیم یا اینکه نزدیك بود هریك از شدت عشق دیگری بگرید. اما اشك بثینه زودتر از من جاری شد»

«اگر عقلم را برای من گذاشته بود در طلب او نمی‌رفتم لیکن این شیفتگی و دلباختگی است که مرا بخواستن او می‌کشد»

«ای وای بر جان من. این غم که در دل دارم مرا بس است. وای وای بر اهل و قبیله من از این مصیبت که به خاطر من دچار شده‌اند...»

«ای دو دوست من، در این مدت که عمر کرده‌اید آیا دیده‌اید کشته‌ای پیش از من از عشق قاتل خود گریسته باشد...»

وقتی جمیل قصیدهٔ خود را خواند عمربن ابی ربیعه شروع به انشاد ابیات ذیل کرد:

جَریٰ ناصِح بـالـوُدِّ بینی و بَیْنَهـا   فَقرَّبَنی یَوم الحصـابِ الیٰ قتلی

فَما أنْسَ مِ الأشیاء لا أنْسَ مَوقْفی[۷۴]   وَ موقفَها وهْناً بقارِعَـة النَخْلِ[۷۵]

فَلَمّـا تـواقَفْنـا عَـرَفتُ الـذّی بِهـا   کمِثلْ الذّی بی حَذْوكَ النعلَ بالنعلِ[۷۶]

فقُلْنَ لهـا هـذا عِشـاء و أهلُنـا   قَریبٌ اَلَمّا تسأمی مَرْکَبَ البَغْلِ

فقالت: فما شِئْتُنَّ، قُلْنَ لَها انزِلی   فللأرض خیرٌ مِنْ وُقوفٍ علیٰ رَحْلِ

فـأقْبَلْن أمثال الـدُمیٰ فـاکْتَنَفْنَهـا   و کُـلٌّ یُفَدّی بـالمـودّةِ و الأهْـل[۷۷]

نُـجـومٌ دَرارِیٌّ تَـکَـنـفَّـنْ صـورةً   مِن البدرِ وافَت غیر هُوجٍ و لاثُجُل[۷۸]

فَسَلَّمْتُ و اسْتَأنستُ خیفَةَ أنْ یَریٰ   عَدُوٌّ مَکانِی او یَریٰ کاشِحٌ فِعلی

فقالت، و الْقَت جانب السِتر، اِنَّما   مَعی فَتحدَّث غیر ذیِ رقبة أهِلی

فقُلْتُ لهـا مـا بی لهم مِن تـرقُّبِ   و لکنّ سِرّیِ لیس یَحْمِلهُ مِثلی

فلمّـا اقتصـرنـا دوُ نَهُنَّ حَـدیثَـنـا   و هُنَّ طیبیات بحاجة ذی اَلتَبْل[۷۹]

عرفْن الذی نَهْویٰ فَقُلْنَ ائذَنِی لنا نُطُفْ ساعِةً فی بَرد لیلٍ و فی سَهْلِ
فقــالت فــلاتَلْبثْــنَ، قلْنَ تَـحـدَّثی أتیناك وَ انسَبْنَ انسیاب مَها الرَمْلِ ۸۰
و قمْنَ وَ قَـد أفْهمْنَ ذاللُبِّ انَّمـا أتَیْنَ الذّی یأتین مِن ذاك من أجْلی

«نصیحت گوئی که به عشق اندرز می داد بین من و او رفت و آمد کرد پس در روز "رمی جمار" ـ حصاب ـ مرا تا مرز کشته شدن نزدیك نمود»

«من هرچه را فراموش کنم ایستادن خود را در آن شب و ایستادن او را بعداز نیمه شب در "قارعة النخل" فراموش نمی کنم»

«وقتی هردو به هم رسیدیم دانستم که او هم بی کم و کاست و طابق النعل بالنعل به همان درد دچار است که من گرفتارم»

«دختران او را گفتند اکنون شب شده است و قبیلهٔ ما نزدیك است، آیا از سواری استر خسته نشده‌ای؟»

«گفت: هر طور شما بخواهید. گفتند پس فرود آی همانا زمین بهتر از ماندن بر روی زین است»

«پس پیش آمدند مانند لعبت‌ها و عروسکها، و اطراف او را گرفتند همه در دوستی او خود و خانواده را فدا می کردند»

«ستارگانی درخشان بودند که گرد آن پیکر چون ماه را فرو گرفتند و همه بدون شتاب و اضطراب و لاغرمیان بودند»

«پس سلام کردم و خود را به آنان نزدیك نمودم، می ترسیدم مبادا دشمنی مکان مرا ببیند یا بدخواهی متوجهٔ رفتار من شود»

«مرا گفت ـ و پردهٔ هودج را فرو افکند ـ همانا اکنون نزد منی سخن بگوی و از قبیلهٔ من نگران مباش»

«بدو گفتم از آنان نگرانی ندارم اما راز مرا هیچکس مثل خود من نمی تواند نگاه دارد»

«پس وقتی سخن را نزد ایشان کوتاه کردیم و آنان دردآشنای عاشق صاحب‌دردند ـ»

«دانستند ما چه چیز را دوست داریم. پس بدو گفتند به ما اجازه بده ساعتی در این شب خنك و در این صحرای هموار گردش کنیم»

«گفت پس زیاد نمانید ـ گفتند: تو مشغول صحبت باش و ما به زودی

برمی‌گردیم. آنوقت مانند گاوان وحشی ریگزار از هر سو به راه افتادند»
«برخاستند در حالی که به صاحب هوش فهماندند این کار را که انجام می دهند به خاطر من است»

وقتی جمیل این قصیدهٔ عمر را شنید بدو گفت: هیهات ای ابوالخطاب[۸۱] به خدا قسم من در همهٔ عمر چنین قصیده‌ای نتوانم گفت و هیچ کس با زنان در شعر مانند تو سخن نگفته است. پس برخاست و دامن به کمر زده به راه خود رفت.

۲۰ـ غزلی معروف از جمیل

ألا لَیتَ شِعری هَل أبیتَنَّ لَیْلَه — بِوادی القُریٰ اِنّی اِذاً لَسَعیدُ
و هل ألقَیَنْ فرداً بثینه مَرَّةً — تَجودُ لَنا مِن وُدِّها و نجودِ[۸۲]
عَلِقْتُ الَهویٰ مِنْها وَ لیداً فَلَم یَزَل[۸۳] — اِلیٰ الیَومْ یَنْمی حُبُّها و یزیدُ
و أفْنَیْتُ عُمری بانتِظاریَ و عدَها — و أبلَیتُ فیها الدهر و هو جدید
فلا أنا مردودٌ بما جِئتُ طالباً — و لا حُبُّها فیما یبید یَبیدُ[۸۴]

«ای کاش می دانستم، آیا می شود که شبی را در وادی القُری به سر برم، آن وقت نیکبخت خواهم بود»
«و آیا یك بار دیگر بثینه را به تنهائی می بینم؟ که به ما از عشق خود جود کند و ما هم جان خود را نثار کنیم»
«هنوز کودك بودم که بدو دل بستم، و پیوسته تا امروز عشقش در دلم می بالد و افزون می شود»
«عمرم را به انتظار وعدهٔ او فنا کردم و روزگار را از ایام جوانی تاکنون در عشق او سپری نمودم»
«نه آنچه را در طلب او از دست دادم باز می یابم و نه مهر او با گذشت زمان زوال می پذیرد»

غناء این آواز از معبد در ثقیل اوّل با انگشت میانین است

۲۱- آخرین ملاقات جمیل با بثینه

احمدبن عبدالعزیز جوهری و حبیب بن نصر مهلّبی از عمربن شبّه مرا روایت کردند که گفته است: ایّوب بن عَبایه آورده است که سحرگاهی از تیماء بیرون شدم و هنوز هوا تاریك بود[۸۵]. در راه پیرزنی را دیدم که بر خری ماده سوار بود. او با من به سخن پرداخت، دیدم زنی فصیح از اعراب صحراست[۸۶]. بدو گفتم از کدام قبیله‌ای؟ گفت از بنی عُذْرَه. پس سخن جمیل را پیش کشیدم و خبر او را از وی پرسیدم. گفت به خدا سوگند ما در محل جناب[۸۷] در کنار آبی فرود آمده بودیم و چون در آن وقت لشکریانی از شام به حجاز می رفتند دور از جاده چادر زدیم. مردان قبیله به سفر رفته و جوانان نورس را با ما بر جای گذاشته بودند. شبی آن جوانان نزد جماعتی[۸۸] که در آن نزدیکی چادر زده بودند رفتند و سرگرم سخن گفتن با دختران ایشان شده من و بثینه را تنها گذاشتند. ناگاه مردی را دیدم از تپّهٔ روبرو به شتاب به سوی ما می آید. او پیش ما آمد و سلام کرد. ابتدا او را نشناختیم و ترسیدیم. بعد که خوب نگاه کردیم دیدیم جمیل است. جواب سلامش را دادیم و گفتیم آیا تو جمیلی؟ ـ گفت آری به خدا. من دیدم از فرط گرسنگی نمی تواند خود را نگاه دارد. پس برخاستم و به سوی ظرفی که کشك سائیده در آن بود رفتم. مقداری کشك در کاسه‌ای برداشتم. بعد دبّه[۸۹] روغن و ظرف رُبّ[۹۰] را برداشته مقداری روی کشك ریختم و نزد جمیل برده گفتم اندکی از این بخور و او چنین کرد. بعد مشك شیر را آوردم و آب سرد با آن مخلوط نمودم که آشامید و حالش به جا آمد. بدو گفتیم مثل آن است که رنج بسیار کشیده‌ای. چه به سر تو آمده است؟ گفت به خدا قسم سه روز است در این تپه که می بینی مراقب بودم و انتظار می کشیدم فرصت و فرجه‌ای پیدا شود و پیش شما بیایم. اکنون که دیدم جوانان دور شدند آمدم تا با شما تودیع کنم زیرا به مصر می روم. ساعتی با او سخن گفتیم و او ما را بدرود نموده به راه خود رفت. ولی دیری از سفر او نگذشته بود که خبر وفاتش به ما رسید. گویند وقتی مرگ خود را نزدیك دید این ابیات را سرود:

صَدَعَ النَعِیُّ و ماکنیٰ بجَمیـل[۹۱] و ثَویٰ بِمِصْرَ ثَواءَ غیر قُفُولِ
و لقد اَجُرُّ الَذیلَ فی وادی القُریٰ نَشْـوان بین مَزارعٍ و نخیـل
قُـومی بُثَیْنَهُ فـانـدُبی بعـویـل وَ اُبکی خَلیلكِ دونَ کلِّ خَلیل[۹۲]

«خبر مرگ آورنده با صراحت و بدون ابهام از مرگ جمیل خبر داد
جمیل در مصر ماند. ماندنی بی بازگشت»
«یاد باد آنکه در مزارع و نخلستانهای وادی القری دامن کشان و مست و
سرخوش می گذشتم»
«ای بُثَیْنه برخیز و با شیون بر من زاری کن و بر مرگ دوست خود که تورا
بیش از همه دوست می داشت اشك بریز»

۲۲ـ وفات جمیل در مصر

ابوالحسن اسدی از محمدبن قاسم از اصمعی مرا چنین حدیث کرد: مردی که هنگام وفات جمیل در مصر بر بالین او بوده است نقل می کرد که وی مرا نزد خود خواند و گفت: آیا قبول می کنی هرچه دارم بعداز مرگ من از آن تو باشد به این شرط که یك خواهش مرا برآوری ـ گفتم آری البته ـ گفت پس خوب گوش کن. وقتی من مردم حُلّه[۹۳] مرا که در جامه‌دان است بردار و کنار بگذار. غیراز آن هرچه دارم به تو تعلق دارد. بعد به وادی القریٰ در قبیله بنی الأحبّ برو ـ که قبیلهٔ بثینه است ـ وقتی آنجا رسیدی بر این ناقهٔ من سوار شو و این لباس که اکنون در تن من است بپوش و گریبانش را چاك بزن و بر بالای بلندی برو و این ابیات «صَدَعَ النعّیُ . . . » را با صدای بلند انشاد کن اگر این سفارشها را انجام دادی ذمَّهٔ خود را از من بری کرده‌ای.

مرد راوی گوید: جمیل بعداز انشاد سه بیت فوق درگذشت. من او را به خاك سپردم و رهسپار قبیلهٔ بثینه شدم و هرچه گفته بود به جای آوردم. هنوز انشاد ابیات تمام نشده بود که زنی پیشاپیش چند زن دیگر پیدا شد و به سوی من آمد در حالی که پایش در چادر پشمینش می پیچید[۹۴]. او از دیگر زنان بلند بالاتر بود و چون ماهی تمام در شبی تاریك بین آنان می درخشید. وقتی نزدیك من رسید

گفت ای مرد اگر در این سخن که گفتی راستگو بودی به خدا قسم مرا کشتی و اگر دروغگو بودی مرا رسوا کردی. بدو گفتم به خدا قسم چیزی جز راست نگفتم و حُلّهٔ جمیل را بیرون آورده بدو دادم. وقتی آن را دید با صدای بلند صیحه زد و بر سر و روی خود کوفت. زنان گرد او جمع شدند و همه با او می گریستند و بر جمیل زاری می کردند. بثینه آنقدر گریست که از حال رفت و بر زمین افتاد و ساعتی بی هوش بود. بعداز جای برخاست و می گفت:

وَ اِنَّ سُلُوّی عَن جَمیل لَساعـةٌ   من الدهر ما حانت و لاحان حِینُها[۹۵]
سَواءٌ علینا یـا جمیل بن معمـر   اذا مُتُّ بأساءُ الحیاتِ و لِینُها

«همانا از جمیل آن ساعت از عمر آرام داشتم که هنوز اجلش نرسیده و پیمانه‌اش پر نشده بود»
«ای جمیل بن مَعْمَر! بعداز مرگ تو سختی و آسایش زندگی برای ما یکسان خواهد بود»

آن مرد می گفت: هیچ روزی زن و مرد گریه کننده بیش از آن روز ندیده‌ام.

۲۳ـ حواشی فصل چهل و یکم

۱) ← فصل سی ام، حاشیه ۱۶.

۲) ابوالاصبغ عبدالعزیز بن مروان بن الحکم (ف ۸۵ هـ) از حدود سال ۶۵ هـ تا زمان مرگ از سوی پدر و برادرش والی مصر بود. در دوران بیست سالهٔ حکومت او مصر آبادی بسیار پیدا کرد و فُسطاط پایتخت او مقصد شاعران و مجمع موسیقیدانان عرب گردید؛ الاعلام ۴/۱۵۴.

۳) ← فصل چهل و پنجم همین کتاب.

۴) ابوالحسن محمدبن عمربن یعقوب، معروف به ابن الأنباری (ف در حدود ۳۸۰ هـ) شاعر و صوفی و واعظ بغداد و مداح ابن بقیه وزیر عزالدولهٔ دیلمی بود. بعداز آنکه عضدالدولهٔ دیلمی در سال ۳۶۷ هـ بغداد را گشود و پسر عم خود عزالدوله را به قتل رسانید و وزیرش محمدبن محمد معروف به ابن بقیة را به دار کشید، ابن الانباری قصیده‌ای در رثاء ابن بقیه به مطلع ذیل سرود که آن را بهترین مرثیه برای شخص مصلوب دانسته‌اند:

عُلّوٌ فی الحیـاة و فی الممـات   لحقّ انت اِحـدیٰ المُعجِـزاتِ

«در زندگی و مرگ سرفرازی، همانا تو به‌حق یکی از معجزه‌ها هستی»

عضدالدولهٔ دیلمی وقتی این قصیده را شنید گفت کاش مرا دار زده بودند و این قصیده در رثاء من گفته می شد.

۵) محمدبن حسن بن دُرَید ازدی عُمانی (۲۲۳ـ۳۲۱ هـ) شاعر و لغوی و مورخ و ادیب مشهوری بود که در دربار آل میکال در شبانکارهٔ فارس و دربار المقتدر عباسی در بغداد خدمت کرد؛ از تألیفات چاپ شدهٔ او کتابهای «الاشتقاق» در انساب عرب، «المقصور و الممدود» ـ «الجمهره» در لغت در سه مجلد ـ کتاب المجتبیٰ ـ کتاب صفة السرج و اللجام ـ کتاب الملاحن ـ کتاب السحاب و الغیث... می باشد.

۶) ← فصل سوم همین کتاب.

۷) ← فصل سی و سوم همین کتاب.

۸) ابوالحسین محمد بن احمدبن جُبَیْر کنانی اَنْدَلُسی (۵۴۰ـ۶۱۴ هـ) جهانگرد مشهور عرب و مؤلف «رحله ابن جُبیر» متولد در بلنسیه (Valence) و متوفیٰ در اسکندریه. وی سه بار از کشورهای شرقی دیدن نمود و یادداشتهائی برداشت که بعد آن را به صورت سفرنامهٔ او «رحله» در آوردند ـ او شاعری شیرین سخن بود. دیوان شعرا و به نام «نظم الجُمان فی التَشکیّ من اخوان الزمان» جمع آوری شده و مجموعهٔ مراثی که در مرگ همسرش سروده به نام «نتیجة وجدالجوانح فی تأبین القِرن الصالح» در دیوان دیگری ترتیب یافته است. شذرات الذهب ۵/ ۶۰ ـ دائرة المعارف اسلام، ترجمهٔ عربی ۱/ ۱۱۶ ـ مقدمه رحلة ابن جبیر، لیدن ۱۹۰۷...

۹) **خلیط**: به فتح اول به معنی مخلوطی از تودهٔ مردم و به معنی مردم کاروان است.

۱۰) **غُراب البین** کلاغی است که بعداز کوچ قبیله بر جای ایشان فرود می آید، یا کلاغی است سیاه که هروقت جمعی از دوستان را شاد ببیند یا بنائی زیبا و آباد را بنگرد با بانگ شوم خود خبر از جدائی احباب و ویرانی و مرگ می دهد. مجمع البحرین.

۱۱) این شخص همان است که عمربن ابی ربیعه در بیت ذیل او را مخاطب ساخته است:

یـا ابـا الحـارث قلبی طـائـر فـأتَـمـر رأی رشیـد مُـؤْتـمـن

«ای ابوالحارث دلم پرواز می کند فکری بکن، فکر عاقلی امین»
الأغانی ۸/ ۱۳۹.

۱۲) **سنام**: به فتح اول یعنی کوهان شتر **فلانٌ سنامُ قومه**: او بزرگ قوم خویش است.

۱۳) **درخت حَصْداء**: پر شاخ و برگ. **اُسرةٌ حصداء**: خاندانی پر جمعیت.

۱۴) **عیص**: به کسر اول یعنی کریم و بزرگوار. جمع آن أعْیاص و عیصان است.

۱۵) **اَشَدّ**: شجاع‌تر و قوی‌تر و استوارتر و نیز به معنی شیر بیشه است.

۱۶) **راویه**: آنکه شعر و حدیث بسیار از بردارد و راویهٔ شاعر آنست که شعر او را از بر روایت

می کند. تاء آن برای مبالغه است.

۱۷) هُدْبَة بَن خَشْرَم بن کُرْز (ف حدود ۵۰ هـ) از بنی عامربن ثعلبه و از بنی قُضاعه بود و در بادیه حجاز ـ بین تبوك و مدینه ـ می زیست. با شاعری به نام زیادة بن رقاش مهاجات داشت و روزی چنان از هجای او به خشم آمد که خونش را بریخت. او را سه سال در زندان نگاه داشتند و چون اولیای دم حاضر به قبول دیه نشدند او را به قتل آوردند. حبسیّات او که در زندان سروده مشهور است.

۱۸) ابوملیکه جَرْوَل بن أوس بن مالك عَبسی (ف در حدود ۴۵ هـ) از شعرای مخضرمی و هجوسرائی زبردست بود که هیچ کس حتی مادر و پدر و خود او از هجایش به سلامت نماندند. نقائض او با فرزدق در سه مجلد و دیوان شعرش جداگانه به چاپ رسیده است. ـ الأغانی ۱۵۷/۲ ـ الأعلام ۱۱۰/۲.

۱۹) زُهیر بن أبی سُلْمیٰ، ربیعة بن ریاح مُزْنی (ف ۱۳ ق هـ) از بنی مضر و حکیم شاعران جاهلی بود. وی صاحب معلقه «أمن امّ أوفیٰ دِمْنَة لم تُكَلّم» است. دیوان شعرش به چاپ رسیده و قسمتی از ابیات آن به آلمانی ترجمه شده است. الأغانی ۱۰/ ۲۸۸ـ۳۲۴ ـ الشعر و الشعرا ۴۴ ـ خزانة الأدب بغدادی ۳۷۵/۱

۲۰) ابوالمُضَرِب کعب بن زهیربن ابی سُلْمیٰ (ف ۲۶ هـ) صاحب قصیدهٔ معروف بُرْدَه در مدح رسول‌الله و از شعرای مخضرمی بود. پدرش زُهیر و برادرش بُجَیْر و پسرش عُقْبَه و نواده‌اش عَوّام همه از شاعران مشهور عرب بودند.

۲۱) کثیر بدین تعبیر به شاگردی جمیل افتخار می کرد.

۲۲) **نسیب**: به معنی تغزل و وصف زنان و معاشقه با ایشان در شعر است. شاعران عرب معمولاً قصیده را با نسیب آغاز می کردند و قصیده‌ای را که نسیب نداشت بَتْراء یعنی ناقص می گفتند.

۲۳) **مَرْقَبْ**: بر وزن مسکن یعنی دیدگاه و جایگاه مرتفعی که از آن دیده‌بانی کنند.

۲۴) ابومحجن نُصَیْب بن رَیاح (ف ۱۰۸ هـ) شاعری مدیحه‌سرا و فصیح از موالی عبدالعزیز بن مروان بود. شرح احوال او به تفصیل در ترجمهٔ الأغانی ج ۲ ص ۱۱۷ـ۲۵۷ مسطور است.

۲۵) **سَلْع**: به فتح و سکون نام وادی و کوهی است در کنار مدینه.

۲۶) عبدالرحمٰن بن حسّان بن ثابت انصاری (۶ـ۱۰۴ هـ) مانند پدرش شاعری مشهور بود.

۲۷) ترجمهٔ «یقودُ راحلةً علیها بِزَّةٌ حسنه».

۲۸) ترجمهٔ «هَیاجمیل، هَیاجمیل».

۲۹) أوْل به فتح همزه و سکون واو نام محلی است بین خیبر و دو کوه طی ـ معجم البلدان ـ ۲۸۲/۱.

۳۰) **اُفَیّ**: به ضم اوّل و فتح ثانی مشدّد نام موضعی است. معجم البلدان ۲۳۳/۱.

۳۱) **رَعَف**: به دو فتحه و رُعاف به ضم اول یعنی روان شدن خون از بینی.

۳۲) رَسْم: به فتح اول و سکون ثانی، آثار خانهٔ ویران است که بر زمین چسبیده باشد.
۳۳) طَلَل: به دو فتحه یعنی آثار ویرانه است که از زمین برآمده باشد.
۳۴) بَغیض: به فتح اول یعنی آنچه مورد خصومت است یا صاحب دشمنی شدید.
۳۵) سِباب: مصدر باب مفاعله یعنی دشنام دادن دو تن یکدیگر را.
۳۶) بَوادِر: جمع بادره است یعنی تند و با شتاب.
۳۷) تهلّلت العین: اشك چشم روان گردید.
۳۸) صهباء: که نام ناقهٔ جمیل بود در لغت به معنی شراب است. در بعض نسخ الأغانی نام این ناقه شهباء ضبط شده یعنی به رنگ سیاه آمیخته با سپیدی.
۳۹) رقص کنندگان تا منیٰ، کنایه از شتران قربانی است که در ایام حج به منیٰ می برند.
۴۰) دَفین: به فتح اول نام محلی است
۴۱) اَرکان: یعنی اندامها و دست و پا.
۴۲) قُلامَه: به ضم قاف و فتح میم یعنی تراشهٔ قلم یا ناخن چیده شده.
۴۳) عرب گوید: ملکت فأسجح: اکنون که قدرت یافتی نیکی کن. عایشه نیز پس از اینکه در بصره از لشکریان امیرالمؤمنین (ع) شکست خورد همین سخن را برای آن حضرت پیغام داد.
۴۴) واصل: با وفا و احسان کننده.
۴۵) ابوخالد یزید حَوْراء (ف ۱۸۵ هـ) از موالی و از استادان موسیقی، همطراز ابراهیم موصلی بود. در مدینه متولد شد و در همان شهر نزد استادان ایرانی تبار تعلیم گرفت. بعد به بغداد آمد و نزد مهدی و هارون عباسی تقرب بسیار یافت تا حدی که وقتی بیمار شد هارون پیشخدمت مخصوص خود مسرور را به عیادت او فرستاد. وفاتش در بغداد اتفاق افتاد. الأغانی ۳/ ۲۵۱.
۴۶) بَلْبَلَه: مصدر فعل رباعی به معنی هیجان و اندوه بسیار.
۴۷) ابوبکر محمدبن مزید بن محمود خزاعی پوشنجی (ف ۳۲۵ هـ) معروف به ابن ابی الازهر شاعر و ادیب و اخباری، ساکن بغداد بود. کتابهای هرج و مرج - اخبار مستعین و معتز - تاریخ - اخبار عقلاء المجانین از تالیفات او است. الذریعه ۲/ ۲۱۹؛ تاریخ بغداد ۳/ ۲۸۸.
۴۸) دَوْم یا دَوْمات: وادیی است در شمال حجاز بین عوارض و خیبر - حاشیه الأغانی ۸/ ۱۰۶.
۴۹) ترجمه اِخْسأ، اخسأ است. این کلمه از اصوات است و برای راندن سگ استعمال می شود.
۵۰) ترجمه نحونشید کثیّر.
۵۱) سلطان به ضم اول به معنی قدرت و حجت و شاه و حکمران است.
۵۲) ترجمه قَوْر رمل است. قَوْر به فتح اول و سکون ثانی یعنی کومه و توده و تپه.
۵۳) باد شمال و نسیم شمال که از سمت شمال عربستان می وزد، و باد صبا و نسیم صبا که از سمت مشرق می وزد خنك و غالباً همراه با باران و رعد و برق است. از این جهت این هردو در شعر عرب و بعد از آن فارسی دری به عنوان مژده‌آور و مبارك یاد شده است.

۵۴) **مکاتب**: به صیغهٔ مفعول بنده‌ای است که به موجب سندی خود را به اقساط از خداوندش خریده است و بعداز پرداخت همهٔ اقساط آزاد می گردد.
۵۵) **صِلاء**: به کسر صاد و صَلیٰ به فتح اول و الف مقصوره به معنی آتش بزرگ است که در صحرا برای کباب کردن گوشت می افروزند ـ صلازدن و صلادادن به معنی دعوت عام قبیله برای جمع شدن دور آتش و شرکت در سور و مهمانی ـ اِصطلاء مصدر باب افتعال یعنی خود را از آتش گرم کردن.
۵۶) **بُرْد**: به ضم اول و سکون ثانی پارچه‌ای است خط دار.
۵۷) ابوعبدالرحمٰن هیثم بن عدّی بن عبدالرحمٰن ثعلی طائی بُحُتری کوفی (۱۱۴-۲۰۷ هـ) مؤرخ و ادیب و نسب شناس بود و برای منصور و مهدی و هادی و هارون الرشید ندیمی می کرد. ارشاد الادیب (معجم الادباء) ۷/۲۶۱، فهرست ابن الندیم ۹۹...
۵۸) در متن «**صبوح من اللبن** است و صبوح غذا و آشامیدنی صبح و شیری است که صبح دوشیده باشند.
۵۹) ترجمه «فَأَقْسمتْ أن يُلِقَى نفسه تحت النضيد» است.
۶۰) **وَرْقاء**: کبوتر صحرائی است که رنگ بالش کبود است.
۶۱) **صَرْم**: به فتح و سکون یعنی قطع رشته دوستی.
۶۲) «فرأىٰ امرءةً جلفاء مولّيه».
۶۳) **هُلّاك**: جمع هالك. در اینجا یعنی گدای کوچه گرد و راهزن.
۶۴) **صُباح**: به ضم اول یعنی با صَباحت و نیکوروی. خاندان سلطنتی کویت «آل صُباح» نام دارند.
۶۵) **تَعَزّی**: مصدر باب تفعّل، یعنی آرام یافتن و شکیبائی کردن.
۶۶) **سُلُوّ**: به دو ضمه و واو مشدد یعنی فراموش کردن و تسلی یافتن و دل خوش کردن.
۶۷) **کاشِح**: به کسر شین یعنی دشمنی که خصومت خود را پنهان می کند.
۶۸) ← فصل سی و یکم، حاشیه ۱۷.
۶۹) ذُریٰ جمع ذروه یعنی بلندی.
۷۰) **أضْریٰ بالشئ**: آن را برانگیخت و **أضراه**: او را بر آغالید و وادار به ستیزه کرد.
۷۱) **أبطح و بطحاء**: به معنی گذرگاه سیل است که در ته آن شن و سنگ ریزه باشد. و به معنی شن گسترده روی زمین است. أبطح مکه یا أبطح منیٰ صحرائی است بین مکه و منی که آن را محصّب و خیف بنی کنانه نیز گویند.
۷۲) **طیّ البطن**: چین و شکن شکم. **شویٰ** به فتح شین و الف مقصوره یعنی دست و پا.
۷۳) **طِلاب**: به کسر اول به معنی مطالبه و خواستن است. **طِلابیها**: خواستن من او را.
۷۴) **یوم الحصاب**: روز رمی جمار در منی ـ **حِصاب**: زدن حَصْباء (سنگ ریزه).

۷۵) **وَ هْنُ اللیل**: نیمه‌های شب. **قارعة النخل** نام محلی است.
۷۶) حذو النعل بالنعل و طابق النعل بالنعل به یك معنی است یعنی مثل دو لنگه کفش که به هم شبیهند.
۷۷) **فَدّیٰ نفسه**: گفت جانم به فدایت.
۷۸) **أثْجل و ثجلاء**: بر وزن احمر و حمراء یعنی مرد و زنی که شکمی بزرگ و فرو افتاده دارند.
۷۹) **تَبْل**: به فتح و سکون یعنی بیماری و از پای در افتادن از عشق.
۸۰) **انسیاب**: به شتاب رفتن. **اِنْسابَت الحیة**: مار با پیچ و تاب بر زمین خزید.
۸۱) ابوالخطاب کنیه عمربن ابی ربیعه است.
۸۲) **جود**: به معنی بخشندگی و شوق و اشك فراوان و باران **بسیار** است.
۸۳) **عَلِقت الهویٰ مِنها**: به عشق او آویخته و گرفتار شدم.
۸۴) بادَ یَبیدُ بَیْداً و بُیُوداً به معنی هلاکت است.
۸۵) ترجمه «فی غُباش الصُبح».
۸۶) اعرابی و اعرابیه یعنی مرد و زن صحرانشین و مفرد است. اعراب اسم جنس است به معنی صحرانشین و جمع عرب نیست.
۸۷) جناب به کسر جیم نام محلی است بین خیبر و وادی القری (معجم البلدان ۲ / ۱۶۴).
۸۸) ترجمه صِرْم به کسر صاد است.
۸۹) ترجمه عُکّه به ضم اول و فتح کاف مشدّد است.
۹۰) رُبّ: به ضم اول در لغت به معنی خرمای پخته است.
۹۱) **صَدْع**: به فتح و سکون یعنی شکافتن و آشکار کردن. **نَعِیّ**: کسی که خبر مرگ آورده است. **ثواء** به فتح اول یعنی اقامت. **قفول** به ضم اول یعنی بازگشت.
۹۲) **دون**: به ضم اول در اینجا یعنی پیشاپیش.
۹۳) **حُلّه**: به ضم اول و فتح ثانی مشدد به معنی لباسی که تمام بدن را بپوشاند و به معنی رخت نو.
۹۴) **ترجمه تَتَعثّر فی مِرطها**: کنایه از شرمگینی.
۹۵) **حانَ حینها**: به کسر حاء حین یعنی وقتش رسیده است و به فتح آن یعنی زمان مرگ او پیش آمده است.

فصل چهل و دوم: جمیله سُلَمِیَّه

۱ـ یکی از صد آواز برگزیده
۲ـ ولاء جمیله و مقام او در موسیقی
۳ـ غناء را چگونه آموخت
۴ـ عبدالله بن جعفر در خانهٔ جمیله
۵ـ دعوت جمیله از عبدالله بن جعفر
۶ـ داستان سفر جمیله به حج
۷ـ رأی علمای حجاز دربارهٔ ساز و آواز
۸ـ حواشی فصل چهل و دوم

جمیله، بانویی از موالی، اهل مدینه و استاد مسلم خوانندگی و نوازندگی و آهنگسازی در زمان خود بود. چون ولاء او به بنی سُلَیْم[1] می پیوست او را سُلَمیَّه گفتند. بعد که با یکی از موالی بنی الحارث بن خزرج ازدواج کرد او را مولاة انصار نیز می خواندند. در مدینه متولد شد و در همان شهر زندگی کرد و در حدود ۱۲۵ هجری همانجا وفات نمود[2]. خانه‌اش هنرستان موسیقی حجاز و میعادگاه استادان هنر بود. بسیاری از استادان غناء مانند معبد و ابن عایشه و حبابه و سلّامه شاگرد او بودند و از هنرآموزی ثروت بسیار به دست آورد. معبد در وصف او می گفت: «جمیله اصل غناء و ما فرع آن هستیم؛ اگر جمیله نبود ما مغنی نمی شدیم» به قدری منیع الطبع بود که هرگز برای مطربی و خوانندگی به خانهٔ کسی نرفت و اشراف و رجال و شاعران حرمین برای دیدار او و شنیدن آوازش به خانهٔ او می رفتند. شرح مقامات و احوال شاگردان و معاشران او و ستایش مغنیان بزرگ از وی و تفصیل مجالس باشکوهی که در خانهٔ خود ترتیب می داد و قصه سفر او به مکه برای حج در حالی که همهٔ خوانندگان و نوازندگان و بعض رجال مشهور همراه وی بودند در کتاب الاغانی، ۸/ ۹۰ ـ ۱۸۴ مسطور است.

۱ـ یکی از صد آواز برگزیده

شَأتكَ[۳] المنازِلُ بالأَبْرَقِ[۴] دَوارِس كالعين[۵] فی الْمُهْرَقِ[۶]
لِآلِ جَميلَةَ قد أخْلقَتَ[۷] وَ مهما يَطُلْ عَهْدُهُ يُخْلَقِ
فَأِن يَقُل الناسُ لی عاشِق فأین الذی هو لم يَعْشَق؟
و لم يَبْكِ نُؤياً[۸] علیٰ عَبْرَةٍ بِداء الصبابة و المَعْلَق[۹]

«آن منزلگاهها در "أبرق" از تو دور ماندند چون رخنه‌ها پی روی صحیفه‌ای کهن و فرسوده»

«آن منزل‌گاه از خاندان جمیله بودند که فرسوده شدند و هر چیز که زمانی دراز برو بگذرد کهن می شود»

«اگر مردم مرا عاشق می گویند [و از عشق سرزنش می کنند] کیست که عاشق نشده باشد»

«و کیست که از فراق گریه نکرده و اشك نریخته باشد و به درد عاشقی و دلبستگی مبتلیٰ نشده باشد»

شعر این آواز از الأحوص[۱۰] و غناء آن از جمیله (به روایت اسحاق) در ثقیل اول با انگشت کوچك در مجرای انگشت میانین است. معبد[۱۱] نیز (به روایت حبش) لحنی برای این آواز در خفیف ثقیل ساخته است. لحن دیگری در رمل برای این آواز روایت شده که گویند از فریده[۱۲] یا مالك[۱۳] است یا اینکه لحن ثقیل اول از ابن عایشه می باشد. عَطَرَّد[۱۴] را هم در این آواز لحنی در حفیف رمل است

۲ـ ولاء جمیله و مقام او در موسیقی

جمیله کنیزك بطنی از سُلَیْم بود که بنی بَهزْ نام داشتند[۱۵]. او شوهری از موالی بنی الحارث بن خزرج اختیار نمود و در آن قبیله ساکن گردید. از این رو به قبیله شوی خویش منسوب شد و او را مولاة انصار خواندند. منزلش در محلهٔ سُنْح[۱۶] بود همان محلّتی که ابوبکر صدیق نیز در آن سکونت داشت. عبدالعزیز بن عمران گوید که جمیله کنیز حَجّاج بن عِلاط سُلَمی بود. وی اصلی از اصول و رکنی از ارکان موسیقی عرب است. معبد و ابن عایشه[۱۷] وَحبابَه[۱۸] و سلّامه[۱۹] و

عقیلهٔ عقیقیّه و خُلَیْده شمّاسیّه و رُبَیْحه شمّاسیّه، غناء را از جمیله آموختند.

حسین بن یحییٰ از حمّاد از پدرش از ابوجعفر قرشی از محرزی مرا خبر داد که جمیله از همهٔ مردم به هنر غناء واردتر بود. معبد می گفت اصل غناء جمیله و ما فرع آن هستیم. اگر جمیله نبود ما مغنی نمی شدیم.

ابوخلیفه از ابن سلّام از مَسلَمهٔ بن محمدبن مَسْلَمَه ثقفی مرا خبر داد که گفته است: جمیله بانویی بود که هیچ کس در برتری او بر سایر موسیقیدانان شك نداشت و هیچ خنیاگری خود را در سطح او حتّیٰ نزدیك به مقام او نمی دید. همهٔ اهالی مکه و مدینه به برتری او گواهی می دادند.

۳ـ غناء را چگونه آموخت

اسحاق آورده است: ایوب بن عَبایَه نیز از مردی از انصار مرا خبر داد که: از جمیله پرسیدند هنر غناء را چگونه و از کجا آموختی؟ گفت به خدا سوگند نه آن را از کسی تعلیم گرفتم و نه به من الهام شد. ابوجعفر سائب خاثر[۲۰] همسایهٔ ما بود و می شنیدم آواز می خواند و عود می نوازد. من چیزی از غناء نمی فهمیدم اما نغمه‌های سائب را از بر می کردم و به تقلید او شروع به خواندن آواز نمودم. رفته رفته احساس می کردم آوازهای من از نغمه‌های سائب خوبتر می شود. پس آنها را به خاطر می سپردم و به خواندن ادامه می دادم. روزی خانمهای خداوندگار من[۲۱] صدایم را شنیدند و دانستند آن آوازهای خوش از من است. وارد خانهٔ من شدند و مرا قسم دادند آوازی برای ایشان بخوانم. من هم صدای خود را بلند کردم و این شعر زُهَیْر بن ابی سُلْمیٰ را خواندم:

وَ ما ذکَرتُكِ اِلاّ هِجْتِ لِی طَرَبا　　اِنّ الُمحِبَّ بِبِعْضِ الأمرِ مَعْذورُ
لَیْسَ الُمحِبُّ بِمن اِن شَطَّ غَیَّرهُ　　هَجْرُ الحبیب و فی الهِجرانِ تغَییرُ

«هرگز به یاد تو نیفتادم مگر آنکه خیال تو وجد و طرب را در من برانگیخت. همانا عاشق برای بعض کارها که می کند معذور است»
«عاشق آن نیست که اگر دور شود، او را دوری دوست تغییر دهد. و هجران موجب تغییر است»

نامَ الَخلِیُّ[۲۲] فَنَوْمُ العین تَعْذیرُ[۲۳] مِمّا ادَّکَرْتُ و همُّ النفسِ مذْکورُ
ذَکَرْتُ سَلْمیٰ و ما ذِکری براجِعِها وَ دُونَها سَبْسَبٌ[۲۴] یَهْوی به المورُ[۲۵]

«آنکه بی غم و دل آسوده بود بخفت اما خواب من اندك و دشوار است
از آنچه به یاد آوردم، و غم دل به یاد می ماند»
«به یاد سلمیٰ افتادم، یاد من او را باز نمی گرداند در حالی که بین من او
بیابانهای پر غبار فاصله است»

شعر از زُهَیر بن ابی سُلمیٰ و غناء آواز به روایت حَبَش از جمیله است در رمل با انگشت میانین

از آن پس امر من آشکار و نامم مشهور گردید. برای تعلیم غناء نشستم و مردم به سوی من آمدند. دختران به خانهٔ من هجوم آوردند و بیشترشان در دروس جمعی شرکت می کردند و فقط همان آوازها را می آموختند که به دیگران هم تعلیم می دادم. من موفق شدم برای خداوندگارانم آنقدر مال فراهم آورم که خیالش را هم نمی کردند. آنان سزاوار این دولت و من هم شایستهٔ آن نام و مقام بودم.

۴ـ عبدالله بن جعفر در خانهٔ جمیله

پدرم از یونس مرا خبر داد که ابوعَبّاد[۲۶] به او چنین گفته است: روزی طبق وقتی که تعیین شده بود برای آموختن غناء به خانهٔ جمیله رفتم و گمان می کردم زودتر از همهٔ هنرجویان به آنجا رسیده‌ام. از جمیله تقاضا کردم درس مرا شروع کند اما او گفت پیش از تو هنرجوی دیگری آمده و روا نیست ترا بر او مقدم دارم. بدو گفتم: فدایت شوم، چه وقت درس او تمام می شود. گفت الآن شروع می کنم و هردو به حق خود می رسید. در این سخن بودیم که عبدالله بن جعفر[۲۷] از در درآمد. آن روز اولین و آخرین روزی بود که او را دیدم. در آن وقت من کودکی کم سن و باهوش بودم. جمیله از ورود عبدالله بسیار شاد شد و از جای برخاست و همه حاضران نیز برخاستند. او از عبدالله استقبال نمود و پاها و دستهای او را بوسید. عبدالله در صدر مجلس روی مسندی که از کف اطاق مرتفع تر بود نشست

و حاضران به دور او حلقه زدند. جمیله به کسانی که آنجا بودند اشاره نمود مجلس را ترك گویند و همه متفرق شدند. فقط به من با چشم اشارت کرد بمانم و من هم ماندم. پس به عبدالله گفت: ای سید من و سید پدران و خداوندگاران من. چه شد که لطف کردی و به خانهٔ کنیز خود قدم رنجه فرمودی؟ عبدالله گفت: می دانستم سوگند خورده‌ای برای خوانندگی به خانهٔ هیچ کس نروی و جز در خانهٔ خود آواز نخوانی. خواستم آواز ترا بشنوم و خانه تو هم بر سر راه من بود. جمیله گفت: خدا مرا فدای تو کند. هر وقت بفرمایی به سرای تو خواهم آمد و سوگندی را که خورده‌ام کفاره می دهم. عبدالله گفت نخواستم برای تو ایجاد زحمت کنم. بعد گفت شنیده‌ام آن دو بیت امرؤالقیس[۲۸] را بسیار خوب می خوانی. خدا به سبب این دو بیت جمعی از مسلمانان را از مرگ نجات بخشید. جمیله گفت: ای سیدمن. آری چنین است، اطاعت می کنم پس عود را به دست گرفت و شروع به خواندن نمود. هرگز قبل از آن روز و بعداز آن، تا وقتی جمیله وفات کرد، آوازی به آن خوبی از وی نشنیدم. عبدالله بن جعفر و همراهانش وقتی آن را شنیدند تشویق نمودند و گفتند «سبحان الله»[۲۹]. دو بیت مذکور چنین است:

وَ لَمّا رأت أنَّ الشریعة[۳۰] هَمُّها[۳۱] — و أنَ البیاض مِن فرائِصِها[۳۲] دامی[۳۳]

تَیمَّمَت[۳۴] العین التی عِند ضارِجٍ[۳۵] — یَفیُ علیها الظِلُّ عَرْمَضُها[۳۶] طامِی[۳۷]

«آن گورخران وقتی دیدند که به سمت آبشخور می رود و دیدند سپیدی سینه‌اش خونین است»

«به سوی چشمه‌ای که در ضارج است روی آوردند که سایه برآن می افتد و عَرْمض آن بلند است»

بهترین آهنگی که برای این آواز ساخته شده از ابن مسْجَح است

وقتی جمیله این آواز را به پایان رساند به عبدالله گفت: ای سرور من. آیا باز هم بخوانم؟ عبدالله گفت نه، کافی است. در آن وقت یکی از همراهان به عبدالله گفت: من و پدرم فدای تو شویم. خدا چگونه جان جماعتی از مسلمانان را با این دو بیت از مرگ نجات داد؟ عبدالله گفت: آری گروهی از اهالی یمن به عزم دیدار پیغمبر (ص) از شهر خویش بیرون آمدند اما در بیابان راه را گم کردند و

به بیراهه افتادند. سه روز سرگردان بودند و آب به دست نمی آوردند. بعض آنها به سایه خاربنان سمر[۳۸] و طلح[۳۹] پناه برده دل از حیات برکنده بودند. ناگاه شترسواری از راه رسید. یکی از آن قوم وقتی او را دید دو بیت فوق را انشاد نمود. شترسوار پرسید این شعر از کیست؟ گفت از امرؤالقیس. گفت به خدا قسم دروغ نگفته است. این «ضارج» است که در مقابل شما است و با دست آن محل را نشان داد. یمانیان روی زانوهای خود بلند شدند و وقتی خوب نگاه کردند از دور آبی فراوان دیدند و گیاهان عَرْمضَ را مشاهده نمودند که روی آب را پوشانده است و سایهٔ خاربنان نیز برآن افتاده بود. پس خود را به آب رساندند و سیراب شدند. مقداری هم آب با خود برداشتند که تا منزلی دیگر آنان را بس باشد. پس آن جماعت نزد پیغمبر (ص) رفتند و ماجرای خود را باز گفتند و عرض کردند ای فرستادهٔ خدا. خدای عزوجل ما را به سبب این دو بیت امرؤالقیس زندگی دوباره داد. رسول الله (ص) فرمود: «نام این مرد در دنیا همیشه بر سر زبانها است و از او به بزرگی یاد می شود. اما در سرای دیگر فراموش شده و گمنام است. او روز قیامت می آید درحالی که لواء شاعران را بر دوش خود دارد و به جهنم می رود»[۴۰]
همهٔ حاضران حدیث عبدالله را پسندیدند. پس او با همراهان برخاسته به خانهٔ خود بازگشت. هیچ مجلسی را بهتر از آن روز ندیدم.

۵- دعوت جمیله از عبدالله بن جعفر

اسحاق گوید: عمه‌ام مرا گفت: روزی سیاط[۴۱] پیش پدرت بود و قصه‌هایی از جمیله برای او نقل می کرد. می گفت: جان من و مادرم فدای جمیله باد. چقدر زیباروی و خوش هیکل و خوش صدا بود! در بین زنان کسی به خوبی او آفریده نشده است. او روزی خانهٔ خود را برای پذیرایی از مهمانی ارجمند آماده کرده بود. گیسوی کنیزکانش را فرو هشته و افشان نموده و به شکل خوشه‌های انگور در آورده بود و موی آنها تا زیر کمرشان می رسید. او انواع جامه‌های رنگین بر کنیزکان پوشانده بر سر هریك تاجی گذاشته بود و زیور و جواهر بر تنشان می درخشید. پس دعوت نامه‌ای برای عبدالله بن جعفر به منشی املا کرد

که نوشت و آن را همراه با فرستاده‌ای نزد عبدالله فرستاد. متن دعوتنامه به این شرح بود:

«بأبی انت و اُمّی. قدرُك یجِلّ عن رِسالتی و کَرَمُك یَحتَمِلِ زَلّتی و ذنبی لاتُقالِ عَثْرَتُهُ و لا تُغْفَرُ حُوبته[۴۲]. فأن صَفَحْتَ فالَصفْحُ لکُم مَعشَرَ اهلِ البیت یُؤْثَر، و الخیر وَ الفضلُ کلّه فیکم مُدَّخَر. و نحن العبید و انتم المَوالِی. فطوبیٰ لِمَن کان لکم مُقارباً والیٰ وجوهِکم ناظِرا و طوبیٰ لمن کان لکم مُجاورا و بعزّکُم قاهِرا و بضیائکم مُبْصِرا و الویل لِمَن جَهِلَ قَدْرَکُم و لم یعرف ما أوجبهُ الله عَلیٰ هذا الخلق لکم! فصغیرکم کبیرٌ بل لاصغیر فیکم، و کبیرکم جلیل، بل الجلالة التی وَهَبَها الله عزّوجلّ للخلق هِی لکم و مَقصورة علیکم. و بالکتاب[۴۳] نسألُكَ و بحقّ الرَسولِ ندعوكَ، ان کنت نَشیطا، لمجلسٍ هیّأتُهُ لك ولایَتِمُّ الّامعك، و لایصلح أن یُنْقَلَ عن موضِعِه و لا یُسْلَكُ به غیرُ طریقه»[۴۴].

«پدرم و مادرم فدای تو باد. قدر و منزلت تو از آن رفیع تر است که چون منی نامه و پیام به سویت بفرستد. این جسارت من بخشودنی نیست و خطایی که کرده‌ام قابل اغماض نمی باشد. اما کرم تو آن قدر بزرگ است که این لغزش مرا تحمل تواند کرد. اگر این گستاخی و گناه مرا ببخشایی عفو و اغماض از شما اهل بیت انتظار می رود و هر خیر و فضلی در خاندان شما ذخیره شده است. ما بندگانیم و شما خداوندگاران. خوشا به حال آنکه از ساحت قرب شما برخوردار باشد و به روی شما نظر کند. و خوشا به حال آنکه در جوار شما و مستظهر به یاری شما باشد و چشمانش دنیا را به نور شما بنگرد. وای بر آنکه قدر شما را نشناسد و بدانچه خدا دربارهٔ شما بر خلق خود واجب فرموده معرفت نداشته باشد. کوچك خاندان شما بزرگ است زیرا در بین شما کوچکی پیدا نمی شود و بزرگ شما با عظمت است بلکه هر جلالتی که خدای عزّوجلّ به خلق خود عطا فرموده از پرتو

وجود شمااست و اختصاص به شما دارد .از تو به حرمت قرآن استدعا می کنم و به حق پیغمبر سوگند می دهم که دعوت مرا بپذیری و اگر وقت و حالی خوش داری مجلسی را که مخصوص تو ترتیب داده‌ام با قدوم خود مزین فرمایی . این مجلس جز به وجود تو کامل نیست و نمی شود آن را به جای دیگر منتقل کرد یا به طریقی دیگر ترتیب داد» .

عبدالله وقتی نامهٔ جمیله را خواند گفت : می دانیم او تا چه حدّ ما را بزرگ می دارد و به کوچك و بزرگ خاندان ما احترام می گذارد . این را هم می دانیم که سوگند یاد کرده است برای کسی جز در خانهٔ خودش آواز نخواند . پس به فرستادهٔ جمیله گفت : به خدا قسم امروز می خواستم سوار شوم و به فلان محل بروم و در خاطرم بود که سر راه سری هم نزد بانوی تو بیایم . اکنون که نیت من با دعوت او موافق افتاده راه بازگشت را از خانهٔ جمیله قرار می دهم و به مجلس او خواهم آمد . پس وقتی به در خانهٔ جمیله رسید با بعض یاران نزد او رفت و سایر همراهان را مرخص نمود . چون نگاهش به زیبائی خیره کنندهٔ جمیله و لباس و آرایش مجلل[۴۵] و مجلس فاخر او افتاد از آنهمه جمال و سلیقه بشکوهید و به شگفت آمد و در دلش بزرگ نمود . پس گفت : ای جمیله . خداوند خوبی و خیر بسیار به تو داده است . چه مجلس زیبا و باشکوهی ساخته‌ای! جمیله گفت : ای سرور من . همهٔ این ها را به خاطر تو ساخته‌ام و زیبا شایستهٔ زیبا است . عبدالله بن جعفر بنشست و جمیله در برابرش ایستاد . کنیزکان نیز در دو صف برابر هم قرار گرفتند . عبدالله جمیله را قسم داد بنشیند و او اطاعت کرده در جائی که دور نبود بنشست . سپس گفت ای سرور من . اجازه می دهی آوازی برایت بخوانم؟ گفت بلی . پس جمیله این آواز را بخواند :

بنی شیبةَ الحمد[۴۶] الذی کان وَجهُهُ يُضیئُ ظلام اللیل کالقمرِ البدر
کهولهُمْ خیر الکهول و نَسلهُمْ کَنَسْلِ الملوك لَایبورُ ولایخْرِی[۴۷]
ابـوعُتْبَة المُلقی الیـك جَمالَـهُ اَغرُّ هِجانُ[۴۸] اللَوْنِ مِن نفرٍ زُهْرِ
لِساقی الحجیج[۴۹] ثُمَّ للخیر هاشِم و عبدِ مناف ذلك السیدِ الغَمْرِ

اَبوکم قُصَیٌّ کِان یُدْعیٰ مُجَمِّعاً　　به جمّع الله القبائل مِن فِهرِ[۵۰]

«ای فرزندان «شیبةالحمد» که رویش در تاریکی شب مانند ماه تمام تابناك بود»

«سالخوردگانشان بهترین سالخوردگان و تبارشان چون تبار شاهان نه منقطع می شود و نه نقصان می پذیرد»

«ابوعُتبَه که جمال خود را به تو منتقل کرده است رویش درخشنده و رنگش زیبا و از مردان برومند بود»

«برای ساقی حاجیان، سپس هاشم رادمرد و عبدمناف، آن سیّد بزرگوار»

«پدر شما قُصَیّ را مُجَمِّع می خواندند زیرا خدای به وسیلهٔ او قبایلی را که نسب به فهر می رسانند جمع آورد»

عبدالله گفت: احسنت ای جمیله خوب خواندی! حُذافهٔ شاعر هم خوب گفته است! ترا به خدا این آواز را یکبار دیگر برای من بخوان و جمیله فرمان‌پذیر گشت. آوازش از بار اول عالی تر بود. آنگاه برای هر کدام از کنیزان عودی خواست که در دست گرفتند و روی کرسی های کوچکی که قبلاً آماده شده بود نشستند. جمیله آواز فوق را می خواند و کنیزکان همنوایی می کردند و با هم عود می زدند. عبدالله از این هم آهنگی بسیار لذت برد و گفت خیال نمی کردم هنر به این خوبی و کمال هم می رسد. این چنین برنامه‌ها دل را مفتون و شیفته می سازد و از این جهت است که بسیاری از مردم از آن کراهت دارند، چون می دانند با انسان چه می کند. پس استر خود را خواسته سوار شد و به خانه برگشت. چون جمیله غذای بسیار و گوناگون برای آن مهمانی تهیه کرده بود عبدالله به همراهانش گفت شما بمانید. ایشان ماندند و غذا خوردند و شاد و خوشحال به خانه‌های خود رفتند.

این شعر از حُذافة[۵۱] بن غانم بن عُبیدالله بن عُوَیج بن عَدیّ بن کَعب است که در مدح عبدالمطلب سروده است

۶ـ داستان سفر جمیله به حجّ

اسحاق موصلی و گروهی از تذکره‌نویسان و راویان اخبار غناء، به اسناد مختلف آورده‌اند[۵۲] که جمیله سالی برای ادای مناسك حج رهسپار مکه شد. در آن سفر همهٔ مغنیان مشهور همراه او بودند و با او حج گزاردند. از رجال موسیقی استادانی چون هیت[۵۳] وطُوَیس ودَلال و بردالفؤاد و نَوْمة الضُحیٰ و فِنْد و رحمة و هبة‌الله و معبد و مالك و ابن عایشه و نافع بن طُنْبوره و بُدَیح و ملیح و نافع الخیر، و از بانوان رامشگر فرهه و عَزّة المیلاء و حبابه و سلّامه و خُلَیْدَه و عُقَیلْه و شمّاسیّه و فرعه و بلبله و لذَةالعیش و سُعَیْدَه و زرقاء وی را همراهی کردند. جمعی از غیر مغنیان از اشراف مدینه مانند ابن ابی عتیق و الأحوص و کثیّر عزّه و نُصَیْب نیز در جمع همراه جمیله بودند. سیاط آورده است که اعیان مدینه حدود پنجاه تن از کنیزکان رامشگر خود را برای بدرقه و حفظ احترام و شؤون جمیله با او همراه کردند و مرکب و هودج و سایبان برای ایشان تدارك دیدند. ولی جمیله همه را مهمان کرد و نگذاشت هیچ پولی حتیٰ یك درهم از مال خود خرج کنند. یونس آورده است که از بزرگان و مشاهیر مغنیان مدینه حدود سی تن همسفر جمیله شدند و هریك کوشیده بودند لباس جالبتر و نوظهورتر و ظریفتری بپوشد و هودج و سایبان[۵۴] زیباتر داشته باشد. اهل مدینه می گفتند: ما هرگز کاروانی به این شکوه و ملاحت و زیبایی ندیده‌ایم که عازم حج باشد.

وقتی قافلهٔ جمیله با این کبکبه و دبدبه به مکه نزدیك شد خنیاگران و شاعران و هنردوستان آن شهر امثال سعیدبن مسْجَح[۵۵] و ابن سُرَیج[۵۶] و غریض[۵۷] و ابن مُحْرِز[۵۸] و هُذلیان و جمع بسیاری از مردان و زنان مکه ـ که نامشان در خبر نیامده ـ از او استقبال کردند. در بین مستقبلین عمربن ابی ربیعه[۵۹] و حارث بن خالد مخزومی[۶۰] و عَرْجی[۶۱] و جماعتی دیگر از محترمین دیده می شدند. جمیله با این کوکبه وارد مکه شد در حالی که هیچ موسیقیدان معروفی نمانده بود که در موکب وی نباشد. اهالی مکه هم از زن و مرد بر در خانه‌های خود ایستاده آنهمه زیبائی و خوش لباسی و سلیقه را تماشا می کردند.

بعداز پایان مناسك حج اهالی مکه از جمیله تقاضا کردند مجلسی برای

ایشان ترتیب بدهد. جمیله گفت: برای آواز یا حدیث[۶۲]؟ گفتند برای هردو. گفت من هرگز جدّ و هزل را باهم در نیامیخته‌ام و حاضر به تشکیل مجلس ساز و آواز در مکه نگردید. عمربن ابی ربیعه گفت: همهٔ آنان را که دوستدار صدای جمیله‌اند سوگند می دهم همراه او به مدینه حرکت کنند و من هم با او خواهم رفت. پس همهٔ آنها که نامشان برده شده و جمعی دیگر از هنرمندان و هنردوستان مکّه ـ که شمارشان از آنان که از مدینه آمده بودند بیشتر بود ـ همراه جمیله به راه افتادند.

در مدینه، زن و مرد از هر طبقه با شوقی بیشتر از موقع رفتن جمیله از وی استقبال کردند و بر در خانه‌ها ایستاده به تماشای آن کاروان شعر و موسیقی پرداختند. بعداز آنکه همراهان جمیله به خانه‌های خود برگشتند و اهل مکه هم به منازل خویشان و نزدیکان خود رفتند، اهل شهر برای سلام و خیر مقدم به سرای جمیله روی آوردند و تا مدت ده روز کوچك و بزرگ به دیدار او می آمدند و از همه پذیرایی می شد. آنگاه جمیله عزم خود را برای تشکیل مجلس موسیقی اعلام نمود. او به عمربن ابی ربیعه گفت من در فلان روز به خاطر تو و به احترام یارانت آواز می خوانم؛ هرکه را می خواهی دعوت کن. در روز مقرر خانهٔ جمیله پر از مردان و زنان اشراف شد، و ابن سریج و بعداز او ابن مِسْجَح و معبد و ابن مُحْرِز و غریض و ابن عایشه و نافع و بُدَیح و سه خوانندهٔ هذلی و نافع بن طُنْبوره و مالك بن ابی السمح، یکی بعداز دیگری آواز خواندند و عود زدند. قرار شد این مجلس تا سه روز ادامه یابد و خوانندگان هرروز را جمیله معین کرد. در روز دوم طُوَیْس و دَلال و بَرْدُ الفؤاد و نومة الضُحیٰ و فِنْد و رحمة و هبة الله هنر نمایی کردند. روز سوم ویژه جمیله و کنیزکان او و سایر بانوان رامشگر بود. در آن روز جمیله و عزّه مَیْلاء و حَبابه و سَلّامه و خُلَیْدَه و عُقَیْلَه و شَمّاسیّه و فرعه و بلبله و لَذة العیش و سَعْدَه و زرقاء بهترین آوازها را به گوش مهمانان و اهل مدینه رساندند. در پایان روز سوم به پیشنهاد جمیله همهٔ استادان موسیقی با هم و دسته‌جمعی آواز خواندند و عود زدند. سپس مجلس به پایان رسید و همه به خانه‌های خویش بازگشتند. هرگز مجلسی و برنامه‌هائی بهتر از آنچه در خانهٔ جمیله در روز اول و سپس روز دوم و

و سوم اجرا شد دیده نشده است.

۷ـ رأی علمای حجاز دربارهٔ ساز و آواز

کسی که غنا را می فهمد حکایت ذیل را برای من نقل کرد: روزی جمیله روی کرسی خود نشست و به کنیزکی که برای واردین اجازهٔ ملاقات می گرفت[۶۳] گفت: امروز هیچ کس را از دیدار من مانع نشو. بر در سرای بنشین و رهگذران را دعوت کن که اگر میل دارند وارد شوند. آن کنیزك به دستور بانوی خویش عمل کرد و دیری نگذشت که آن خانه پر از مهمان شد. جمیله که ازدحام مردم را مشاهده کرد به آنان گفت روی بامها بروند و جماعت بر بامها رفته همه جا را پر کردند. کنیزکی نزد جمیله آمد و گفت اگر وضع بر همین صورت پیش برود همهٔ دیوارها خراب خواهد شد. هر کار می خواهی بکنی زودتر بکن ولی جمیله او را امر به نشستن کرد. وقتی آفتاب بالا آمد و گرما شدت یافت مردم آب خواستند. جمیله دستور داد شربت سویق[۶۴] برای ایشان بیاورند. بعضی خوردند و بعضی هم نخوردند. جمیله همهٔ حاضران را سوگند داد که از آن شربت بنوشند. در طبقهٔ پایین و بالای بام ها هرکه بود بدون استثنا شربت سویق نوشید. کنیزان با دستمال ها و بادبزن های بزرگ بالای سر مردم ایستاده بودند. جمیله دستور داد بین هر ده نفر یك کرسی بگذارند و کنیزی روی آن نشسته با بادبزن هوا را خنك کند. وقتی همه در جای خود قرار گرفتند جمیله مردم را مخاطب ساخته گفت: خوابی هولناك دیده‌ام که مرا پریشان و بیمناك ساخته است و عاقبت آن را نمی‌دانم. از آن می‌ترسم مبادا اجلم نزدیك شده باشد. در چنین حالتی می اندیشم بهترین کار برای من عمل صالح است و چنین به نظرم رسیده است که شغل خوانندگی را رها کنم تا از عذاب الهی ایمن شوم. بعضی گفتند خدا ترا موفق و در این تصمیم پایدار بدارد. بعضی دیگر گفتند غناء برای تو خطر و ضرری ندارد. در آن جمع شیخی بود مسن و عالم و فقیه و تجربه‌کار. وقتی سخن جمیله و گفته‌های مردم را شنید گفت این جماعت هریك نظری اظهار نمودند و «کلّ حزب بمالَدَیْهم فرحون»[۶۵] هر گروه بدانچه نزد ایشان است شادند. من نه در

سخنانشان شریك شدم و نه اعتراض کردم. اکنون می خواهم رأی خود را اظهار نمایم. تقاضا دارم گوش کنید و تا وقتی حرفم تمام نشده خاموش بمانید و سر و صدا نکنید. بعد که حرف من تمام شد هرکه با من موافق بود خدا او را توفیق بدهد و هرکه مخالف بود باکی نیست. من هرچه می گویم در راه طاعت پروردگار است. پس همه ساکت شدند و آن شیخ چنین آغاز سخن نمود: «بعداز حمدالهی و ثنای محمد(ص) فرستادهٔ او، ای اهل حجاز. اگر شما یکدیگر را خوار کنید ناتوان می شوید و دشمن بر شما می تازد و پیروز می شود و بعداز آن هرگز روی رستگاری نخواهید دید. شما در قبال اهل عراق و دیگران روی پاشنه‌های خود برگشته‌اید و می گذارید تا در آنچه از شما آموخته و به ارث برده‌اند بر شما اعتراض و انکار کنند[۶۶]. علمای حجاز غناء را منکر نیستند و عابدان این خطه آن را بلامانع می دانند. به گواهی وضیع و شریف همهٔ گروهها و بزرگان از غناء تحسین و تعریف می کنند و عابدانی که در حجاز از نشستن در مجالس موسیقی روگردانند آن را حرام نمی دانند بلکه در همهٔ امور دنیوی زهد می ورزند. وگرنه غنا از بزرگترین لذّت ها است و بیش از همهٔ خوشیهاو خواستنی ها جانها را شاد می سازد. غناء قلب را زنده می کند و بر عقل می افزاید وروح را نشاط می بخشد و فکر را باز می کند. هر دشواری با آن آسان می شود و لشکرها با آن فتح می گردد و جباران از آن خوار و بعداز استماع نغمه رام می گردند. بیماران و کسانی را که قلب و عقل و بصیرت آنان مرده است شفا می بخشد و بر دارایی ثروتمندان می افزاید و موجب قناعت و خشنودی فقیران می شود که با شنیدن آن از طمع مال بی نیاز می گردند. هرکس به موسیقی متوسل شود عاقل و هرکس آن را ترك کند جاهل است. زیرا هیچ منزلتی از غنا برتر و هیچ چیز از آن بهتر نیست. بنابراین چگونه جایز است که از آن دست بردارند و برای یافتن نشاط در عبادت خدای عزّوجلّ از آن یاری نجویند. . . » آن محدث کلام بسیار دیگری در این زمینه بیان داشت که هیچ کس سخنش را ردّ نکرد و هیچ فردی منکر گفته‌های او نشد. هرکس مخالف غناء بود به خطای خود اقرار و به حقانیت موسیقی اعتراف نمود. پس جمیله را گفت: آیا آنچه گفتم فهمیدی و سخنان من در ذهنت جایگیر شد؟

گفت آری و از خدای [به خاطر تصمیمی که گرفته بودم] طلب آمرزش می کنم. آن محدث گفت: پس مجلس ما را با آوازی حُسن ختام بخش و این جماعت را پراکنده ساز. جمیله این آواز را بخواند:

أفی رَسْم دار دمْعك المترقرق سَفاهاً و ما استنطاقُ ما لیس یَنطِقُ؟
بحیثُ التقیٰ جمعٌ و اقصیٰ مُحَسَّرٍ مَغانیه قد کادت عن العهدِ تَخْلُقُ
مُقامٌ لَنا بَعد العِشاء و مَنزِلٌ بـه لم یُکَدِّرْهُ علینـا مُعَوِّقُ
فـأحْسَنُ شَیْءٍ کـانَ اوّلُ لیلنـا و آخِـرُه حُـزْنٌ اذا نَـتَفَـرّقُ

«آیا اشکت بیهوده در ویرانه‌های خانه‌ای جاری می شود، چه سود دارد که سخن بپرسی از چیزی که حرف نمی زند»
«در آنجا که مزدلفه به دورترین نقطه محسّر می رسد و منازل آن باگذشت زمان نزدیك است فرسوده شود»
«در آنجا بعداز عشاء اقامت می کردیم و منزلی آنجا بود که هیچ مانعی عیش ما را در آن مکدر نمی ساخت»
«پس بهترین چیز اول شب ما بود و آخرش اندوه بود، آنوقت که از هم جدا می شدیم»

شیخ گفت به خدا خوب خواندی. آیا چیز به این خوبی را می توان ترك گفت. آیا رواست که مردم دربارهٔ چنین چیزی با هم اختلاف نظر داشته باشند؟ نه به خدا و هیچ کرامتی برای مخالف حق نیست. پس از جای برخاست و مردمان با او برخاستند. وقتی می رفت گفت: سپاس خدایی را که جمع ما را به سبب ناامیدی از غناء و انکار فضلیت آن پراکنده نساخت. و سلام و رحمت خدای برتو باد ای جمیله!

۸ـ حواشی فصل چهل و دوم

۱) بنی سُلَیم: به صیغهٔ تصغیر قبیله‌ای از اعراب بودند که در صحاری حجاز نزدیك مدینه سکونت داشتند. نسبت به این قبیله سُلَمی به ضم سین و فتح لام مخفف است.
۲) الأعلام زرکلی ۲/۱۳۵.

۳) **شَأو**: دوری. **شائك المنازل**: خانه‌ها از تو دور شد.
۴) **أَبْرَق**: نام منزلی است از بنی عمروبن ربیعه ـ معجم البلدان ۱/۶۸.
۵) **عین**: به فتح و سکون در اینجا به معنی حلقه و پوسیدگی روی چرم.
۶) **مُهْرَق**: صحیفه و نامه. ابوالفرج اصفهانی خود این بیت را چنین معنی کرده است:
«از آن خانه خطوطی برجای مانده است مثل نامه‌ای که خطاهایی در آن پیداست».
۷) **أَخْلَق**: کهنه. **أَخْلَقَ الثوب**: آن جامه کهنه شد.
۸) **نُؤْی**: به تثلیث نون گودالی است که گرداگرد خیمه حفر می کنند.
۹) معنی تحت اللفظ شعر چنین است: «وگریه نکرده باشد در اطراف خیمهٔ معشوقه، با غصه و اندوه، از درد عشق و دلبستگی».
۱۰) الأحوص، عبدالله بن محمد، شاعر غزلسرا و هجوگو و مداح عصر اموی (ف ۱۰۵ ه‍).
۱۱) ← فصل دوم.
۱۲) ← فصل هجدهم.
۱۳) ابوالولید مالك بن ابی السمح، جابربن ثعلبهٔ طائی (ف، حدود ۱۴۰ ه‍) از رجال موسیقی عهد اموی و عباسی.
۱۴) ← فصل پانزدهم.
۱۵) حبابه را مولاة بَهْز نیز می گفتند.
۱۶) **سنح**: به فتح و سکون یا به دو ضمه محله‌ای است در کنار مدینه. ابوبکر صدیق بعداز هجرت به مدینه و بعداز ازدواج با مُلَیْکَه یا حبیبه دختر خارجهٔ خزرجی در آن محله ساکن شد. معجم البلدان ۳/۲۶۵.
۱۷) ← فصل هشتم.
۱۸) **حَبابه**: به فتح اول و تحفیف باء خوش آوازترین و زیباروی‌ترین خوانندگان زمان خود و از موالی بود. یزیدبن عبدالملك او را به چهار هزار دینار خرید و عاشق بی قرار او گردید به طوری که وقتی حبابه در سال ۱۰۵ درگذشت یزید نیز چنان دچار پریشانی و اندوه گشت که بیش از چهل روز بعداز او زنده نماند.
۱۹) ← فصل چهل و چهارم.
۲۰) ← فصل چهل و سوم.
۲۱) ترجمهٔ مَوالیات جمع موالی به فتح میم است.
۲۲) **خَلِیّ**: بی غم و درد و فارغ و آسوده.
۲۳) **تَعْذیر**: اندك.
۲۴) **سَبْسَب**: بر وزن جعفر یعنی بیابان بی فریاد.
۲۵) **مُور**: به ضم اوّل یعنی غبار پراکنده و خاکی که باد آن را به هوا برده باشد.

۲۶) اَبوعبّاد کنیهٔ معبد مَغنی است.
۲۷) عبدالله بن جعفر بن ابی طالب بن عبدالمطلب (۱-۸۰ ﻫ) برادرزاده امیرالمؤمنین علی (ع) و از صحابه رسول الله (ص) بود. در حبشه متولد شد و نخستین کودك مسلمان بود که در آن کشور به دنیا آمد. در جنگ صفین در سپاه علی (ع) با معاویه جنگید. ساکن مدینه بود و چندی در بصره و کوفه و شام گذراند و سرانجام در مدینه بدرود زندگی گفت. او حامی و مشوق موسیقیدانان و شاعران بود. شعرا مدایح بسیاری برای او سروده‌اند.
۲۸) امرؤالقیس بن حُجْربن حارث کِندی (حدود ۱۳۰-۸۰ ق ﻫ) مشهورترین شاعران عرب در جاهلیت و اسلام است. فصل ۴۷ از این کتاب.
۲۹) در بلاد عرب و در بسیاری از کشورهای مسلمان وقتی بخواهند شاعر یا هنرمندی را تشویق و تحسین کنند می گویند سبحان الله (پاك و منزه است خدای) چنانکه در ایران برای تحسین و دفع چشم زخم می گویند بارك الله و ماشاءالله (خدا مبارك کند و هرچه خدا بخواهد همان می شود).
۳۰) **شریَعة**: آبشخور ستوران.
۳۱) **هَمُّها**: مطلوب او است. ضمیر رأت و همّها به خر وحشی برمی گردد.
۳۲) **فریصه**: بر وزن فریضه گوشت بین کتف و سینه است.
۳۳) **دامی**: خون آلود.
۳۴) **تَیَمَّمَت**: قصد کرد و بدان سو متوجه شد.
۳۵) **ضارِج**: به کسر راء شوره‌زاری است نزدیك کوفه در راه بین یمن و مدینه، یا آب و نخلستانی بوده است از بنی سعدبن زید مناة یا از بنی صیداء از بنی اسد (معجم البلدان ۳/ ۴۵۰).
۳۶) **عَرْمَض**: بر وزن جعفر عدس آبی یا طُحْلَبْ است که بر روی آب بالا می آید.
۳۷) **طامی**: بلند.
۳۸) **سَمُر**: خاربنی است بزرگ.
۳۹) **طَلْح**: درخت صمغ عربی است.
۴۰) همین حدیث در ذیل مادهٔ ضارج در معجم البلدان، ۳/ ۴۵۰، آمده است.
۴۱) ← فصل بیست و نهم.
۴۲) **حُوبَه**: گناه کردن. حُوب: گناه.
۴۳) **الکتاب**: در اینجا به معنی کتاب خدا و قرآن است.
۴۴) این نامه از نمونه‌های عالی نثر عربی در عصر اموی و نمودار سبك و آداب نامه‌نگاری در آن عهد است. به این جهت متن آن در اینجا نقل شد. قسمت آخر آن اشاره به سوگندی است که جمیله خورده بود و در هیچ جا غیراز خانهٔ خودش آواز نمی خواند.
۴۵) ترجمهٔ: الهیئَة الباذةَ.

۴۶) شیبة الحمد لقب عبدالمطلب بن هاشم جدّ رسول الله (ص) است. بدان سبب او را الحمد گفتند که شریف مکه بود و قریش همه ثناخوان و ستایشگر او بودند. عبدالمطلب را از آن جهت شَیْبه گفتند که هنگام ولادت موی سپید بر سرداشت یا اینکه برای دعا و فال به او شیبه گفتند یعنی انشاالله پیر شود.

۴۷) لایَبوُر: هلاك نمی شود. لایَخْرِی: نقصان نمی پذیرد.

۴۸) هِجان اللون: سپید فام ـ و هِجان به کسر هاء به معنی خالص و برگزیده و کریم واصلمند و شتر نژ اده است.

۴۹) عبدالمطلب چاه زمزم را حفر کرد و اهل مکه را سیراب ساخت. به علاوه منصب سقایت حاجیان که از مقامات پنجگانه خدمات کعبه بود به عبدالمطلب اختصاص داشت.

۵۰) ابوغالب فهربن مالك بن نضر جدّ قبیلهٔ قریش بود همهٔ طوائف قریش نسب به او یا جدش کنانة بن نضر می رسانند. او را بدان سبب قریش خواندند که تجارت و کسب را در مکه تأسیس نمود. تقّرش مصدر باب تفعّل یعنی تجارت و یا اجتماع است. بعضی هم گویند چون فهر یك کوسه ماهی را که می خواست کشتی او را غرق کند از پای در آورد به این لقب خوانده شد ـ قریش یعنی کوسه ماهی ـ سیرهٔ ابن هشام ۱/۹۴.

۵۱) در سیرهٔ ابن هشام و معجم البلدان نام این شاعر حُذیفه آمده است. این ابیات به مطرودبن کعب خزاعی هم نسبت داده شده است ـ حاشیه الأغانی، ۸/۲۲۹.

۵۲) اصفهانی در مقدمهٔ این خبر مبسوط بعداز ذکر نام راویان و اسناد گوناگون آن آورده است که «گمان می کنم این خبر به کلی مجعول باشد. آثار ساختگی بودن در آن آشکار است».

۵۳) هیت و طویس و دَلال از مخنثان.

۵۴) ترجمه قُبَّه.

۵۵) ← فصل چهاردهم.

۵۶) ← فصل چهارم.

۵۷) ← فصل دهم.

۵۸) ← فصل پنجم.

۵۹) ← فصل سوم.

۶۰) حارث بن خالدبن عاص بن هشام مخزومی (ف، در حدود ۸۰ هـ) شاعری غزلسرا بود و به سبك عمربن ابی ربیعه غزل می‌سرود. او هم کسی را مدح و هجا نمی گفت.

۶۱) ابوعمر عبدالله بن عمربن عمروبن عثمان بن عفان (مقتول در حدود ۱۲۰ هـ) شاعری غزلسرا و پیرو سبك عمربن ابی ربیعه بود. شرح احوالش در جلد دوم ترجمه الأغانی مسطور است.

۶۲) معلوم می شود جمیله علاوه بر خوانندگی و نوازندگی محدثه هم بوده و از رسول الله (ص) روایت حدیث هم می کرده است.

۶۳) ترجمهٔ آذِنة.
۶۴) سویق: پست (قاووت) یا شربتی مخلوط با آن یا شرابی که از گندم و جو گرفته شود.
۶۵) سورهٔ روم آیه ۳۲.
۶۶) فقهاء اهل عراق غناء را حرام ولی اهل حجاز آن را مباح می‌دانستند.

فصل چهل و سوم: سائب خاثر

ابوجعفر سائب[1] بن بَشا[2] ملقب به خاثر[3]، ایرانی تبار و نخستین استاد موسیقی با قاعدهٔ عربی بود. پدرش در جنگ عرب با ایران اسیر شد و در سلك موالی بنی اللیث در آمد، که او را به مدینه بردند و آزاد کردند. سائب در مدینه متولد شد و تجارت مواد غذائی پیشه ساخت و از این راه ثروت بسیار اندوخت. آوازی خوش داشت و در مدینه نخستین هنرمند بود که عود ساخت و نواخت[4]. ارتجالی آواز می خواند و به قولی ابتدا با قضیب[5] آوازهای خود را آهنگین می ساخت. سبب شهرت او به خاثر آن بود که روزی آوازی سنگین خواند و از آن روز او را به این لقب نامیدند ـ خاثر یعنی سنگین ـ نخستین آواز عربی را همنوا با عود او ساخته است. پیوسته ملازم خدمت عبدالله بن جعفر بن ابی طالب[6] بود و برای کسی دیگر جز او آواز نمی خواند. معبد و ابن سُرَیج و عَزّه میلاء و بسیاری دیگر از مغنیان مدینه شاگردان او بودند. در سال ۶۳ هجری که اهالی مدینه بر یزیدبن معاویه عصیان ورزیدند و سر از حکم او بیرون کردند وی مسلم بن عقبه[7] را با سپاهی گران از شامیان بر سر ایشان فرستاد. مدنیان نیز صف آرائی کرده در محل حَرّه[8] جنگ سختی بین طرفین درگرفت که منتهی به شکست مدنیان شد. پس به دستور مسلم، شامیان سه روز مدینه را قتل عام کردند و به جان و ناموس و مال انصار رسول‌الله ابقاء ننمودند[9]. از جمله کشته شدگان در آن قتل عام یکی هم سائب خاثر بود. برای مزید اطلاع از احوال او به الأغانی ۸/۳۲۱، ۳۲۶،

نهایة الارب نویری ۴/۲۶۱، و تهذیب تاریخ ابن عساکر ۶/۶۲ . . . رجوع شود.

۱ـ نام و نسب و احوال او

سائب خاثر مولای بنی لیث اصلاً ایرانی و از اسرای جنگ با کسریٰ بود. عبدالله بن جعفر ولاء او را از خداوندش خرید و او را آزاد کرد[10]. بعضی از راویان هم گویند که در ولاء آل لیث باقی ماند. وی اهل مدینه بود و مواد غذایی می فروخت و ملازم عبدالله بن جعفر و منحصراً خوانندهٔ او بود و به نام او شهرت داشت و به جای دیگر نمی رفت. پدرش را بنی لیث آزاد کردند و نامش یشا بود.

ابن کلبی و ابوغسّان و سایر راویان آورده‌اند که سائب نخستین کسی بود که در مدینه عود ساخت و با آن آواز خواند. ابن خرداذبه[11] گوید: عبدالله بن عامر[12] چند کنیز صنج زن[13] خریده با خود به مدینه آورده بود. آنها هر جمعه یك برنامه همگانی اجرا می کردند و برای اهالی مدینه صنج می زدند. سائب خاثر موسیقی را از ایشان آموخت. سپس مردی فارسی به نام نشیط[14] که نغمه‌های ایرانی اجرا می کرد به مدینه آمد و هنرش مورد توجه و اعجاب عبدالله بن جعفر قرار گرفت. سائب خاثر وقتی چنین دید بدو گفت من هم می توانم به آهنگ‌های این مرد آوازهائی در عربی بسازم. او روز دیگر نزد عبدالله رفت و این آواز را «لِمَن الدیار رُسُومُها قَفْرُ. . . .»[15] که به سبك غنای فارسی ساخته بود برای او خواند. ابن کلبی گوید: آن آواز نخستین نغمه ـ با صنعت متقن[16] ـ بود که در اسلام خوانده شد. پس عبدالله نشیط را بخرید و او از سائب غناء عربی آموخت. سپس ابن سُریج و جمیله و معبد و عزّه مَیْلاء و دیگران غناء عربی با قاعده را از سائب فراگرفتند.

همچنین ابن کلبی روایت کرده است که سائب تاجری ثروتمند بود و مواد غذایی می فروخت. چهار زن در سرای داشت و جز برای عبدالله بن جعفر آواز نمی خواند. مع ذلك با اشراف مدینه آمیزش داشت و همه او را به خاطر ظرافت طبع و شیرین کلامی و خوش آوازیش دوست می داشتند. او سوگند خورده بود که

جز برای عبدالله بن جعفر برای هیچ کس دیگر آواز نخواند مگر آنکه خلیفه یا ولیعهد و یا پسر خلیفه باشد. او این سوگند را تا روزی که کشته شد حفظ کرد. معَبد مغنی آوازهای بسیار از او آموخت که مردم بعض آنها را ساختهٔ خود وی می دانند امّا موسیقی‌شناسان نغمه‌های سائب را باز می شناسند. ابن خرداذبه آورده است که مادر محمدبن عمر واقدی- قاضی و محدث ـ دختر عیسی بن جعفر بن سائب خاثر بوده است.

۲ـ سائب در دربار معاویه

حسین بن یحییٰ از حمّاد از پدرش از ابن کلبی از لقیط، خبر ذیل را برای من نقل کرد: عبدالله بن جعفر برای دیدار معاویه از مدینه به شام سفر کرد و سائب خاثر را نیز با خود برد. معاویه نامه‌های او را توقیع[17] نمود و حوائجش را برآورد. پس عبدالله حاجات سائب خاثر را عرضه داشت. معاویه گفت: سائب خاثر کیست؟ گفت مردی است لیثی از اهالی مدینه که روایت شعر می کند ـ گفت آیا هرکس روایت شعر کند تقاضا دارد به او صله بدهیم؟ ـ عبدالله گفت او با صدای خوش خود شعرها را زیبا می سازد. معاویه گفت: ولو اینکه با صدای خوش اشعار را زیبا سازد ـ عبدالله گفت ای امیرالمؤمنین. آیا اجازه می دهی او را نزد تو بیاورم؟ معاویه گفت: آری. عبدالله گوید: دو جامهٔ زرد روشن به سائب دادم که یکی را ازار و دیگری را ردای خود ساخت[18] و او را نزد معاویه بردم. وقتی پای به داخلِ غرفه نهاد دم در ایستاد و صدای خود را به این آواز بلند کرد: «لِمَن الدیارُ رسومُها قَفْرُ؟» معاویه وقتی شنید [به طرب آمد و] روی به عبدالله بن جعفر آورده گفت: آری. من هم گواهی می دهم که او با صدای خود این شعرها را آراست و زیبا نمود. پس حاجات او را برآورد و بدو احسان نمود. تمام آوازی که سائب خواند چنین است:

لِمَن الـدیـارُ رُسـومُهـا قَفـرُ   لَعِبت بِها الأرواحُ و القَطْرُ[19]
وَ خَلالها مِن بعـدِ ساکِنِها   حِجَجٌ مَضَیْنَ ثمانٍ او عَشْرُ
و الزَعفران عَلیٰ تَـرائِبِها   شَرِقٌ به اللَبّاتُ و النَحْرُ[20]

«این دیار از کیست که آثارش کهن شده است و بادها و قطرات باران
با آن بازی کرده‌اند»
«بعداز آن عزیزی که در این خانه‌ها ساکن بود سالها گذشته است،
هشت یا ده سال»
«از سینه و میان پستانهای او عطر زعفران برمی‌خیزد و گردن‌و
گلوگاهش از آن عطر آگنده است»

شعر این آواز به ابوبکر بن مُسَوِّر بن مَخْرَمَهَ زُهْری یا به حارث بن خالد مخزومی یا به یکی دیگر از شاعران قریش منسوب است. غناء آن از سائب خاثر و به روایت ابن کلبی و حبش در ثقیل اول با انگشت سبّابه است. بعضی از جمله اسحاق گفته‌اند لحن سائب در ثقیل اول با انگشت میانین است. یونس گوید: معبد هم در این آواز آهنگی ساخته است که جنس آن معلوم نیست ولی هشامی آورده است که لحن معبد خفیف ثقیل است. ابن سُرَیج هم لحنی در خفیف رمل برای این آواز دارد

۳ـ سائب در خانهٔ یزیدبن معاویه

احمدبن عبدالله بن عمّار و احمدبن عبدالعزیز جوهری و اسماعیل بن یونس و ابن کلبی به اسناد خود آورده‌اند که شبی معاویة بن ابی سفیان از خانهٔ خود به خانهٔ پسرش یزید نگاه می کرد. از آنجا آوازی شنید که او را به طرب آورد. پس همانطور ایستاده آنقدر به آن گوش داد تا خسته شد. بعد کرسی خواست و بر آن نشست و بقیهٔ شب را آنقدر به آن آواز گوش کرد تا آنکه دیگر از خستگی نتوانست ادامه بدهد. فردا صبح وقتی یزید به دیدن او آمد گفت ای پسرك من. دیشب چه کسی با تو همنشین بود؟ یزید گفت کدام همنشین و تمجمج نموده[۲۱] خود را به نادانی زد. معاویه گفت: به من بگو که بود، هیچ چیز از کارهای تو برمن پوشیده نمی ماند. یزید گفت: سائب خاثر بود ـ معاویه گفت «فاخْثَر لَهُ یابُنیَّ من برِّكَ وصِلَتِك» ای پسرك من پس عطا وصلهٔ او را گران سنگ کن. در مجالست تو با او اشکالی نمی بینم.

۴ـ آواز سائب در خانهٔ عبدالله بن جعفر

ابن کلبی گوید: معاویه در یکی از سفرهای خود به مدینه روزی به حاجب خود گفت: امروز بار عام بده تا هرکس می‌خواهد به دیدن من بیاید. حاجب بیرون رفت و برگشت و گفت امروز کسی برای دیدار تو نیامده است. معاویه تعجب کرد و گفت: پس مردم مدینه کجا رفته‌اند؟ گفت همه در خانهٔ عبدالله بن جعفر جمعند. پس معاویه استر خود را خواسته سوار شد و به سرای عبدالله رفت. [سائب خاثر در آنجا برای مردم آواز می‌خواند] او هم در جائی که برای او معین شد نشست. یکی از قرشیان که در آنجا بود سائب را گفت این مطرق[۲۲] (ردای) خَز خود را به تو خواهم داد به شرطی که شروع به خواندن آواز کنی و همانطور که می‌خوانی در میان این دو صف[۲۳] راه بروی. پس سائب برخاست و این آواز را خواند:

لَنا الجفناتُ الْغرُّ يَلْمَعْنَ بالدُّجیٰ　　و أسيافُنا يقطرن مِنْ نجدةٍ دَما[۲۴]

«ما قدحهای سپید و بزرگی داریم که شب هنگام می درخشند و قطرات خون از شمشیرهای ما بر اثر شجاعت ما می چکد»

معاویه وقتی این آواز را شنید به طرب آمد و آنقدر آن را گوش کرد تا تمام شد و از آن تحسین بسیار نمود. پس برخاست و به سرای خود رفت. سائب نیز بالاپوش خز را از آن مرد قرشی بگرفت و بازگشت.

۵ـ سائب در روز حَرّه کشته شد

حبیب بن نصر از عمربن شبّه از زبیری، و ابوبکر بن ابی شیبه بزّاز از احمدبن حارث خرّاز از مداینی مرا خبر دادند که سائب خاثر در[۲۵] روز حَرّه به قتل رسید. وقتی سپاهیان شام وارد مدینه شدند او برجان خود بترسید و نزد آنان رفته به گفتگو پرداخت. به شامیان می گفت من آوازخوانم و حال و قصهٔ من چنین و چنان است و امیرالمؤمنین یزید و قبل از او پدرش معاویه را خدمت کرده‌ام. گفتند پس برای ما آواز بخوان و او شروع به خواندن کرد. در آن میان یکی از شامیان از جای

برخاست و نزد سائب رفته گفت احسنت. به خدا خوب خواندی. بعد شمشیر خود را کشیده بر سر او زد و او را به قتل آورد.

چون ضمن گزارش قتل عام مدینه صورت اسامی کشتگان را به یزید نشان دادند و نام سائب نیز در بین آنان بود پرسید سائب خاثر کیست و ابتدا او را نشناخت. گفتند این همان مغنی مشهور است. پس او را به جای آورده و گفت: وای بر سائب! مگر ما به او چه کرده بودیم؟ مگر به او نیکی نکردیم وصله و نعمت ندادیم و او را با خاندان خود نیامیختیم؟ پس چه چیز او را به دشمنی ما واداشت[۲۶]؟ همین نمك نشناسی و ستمگاری بود که او را بر زمین زد. مداینی در خبر خود آورده است که یزید وقتی خبر کشته شدن سائب را شنید گفت: اِنّالله! آیا کشتار مدینه شامل سائب و طبقهٔ او و از مغنیان نیز شده است؟ با این وضع خیال نمی کنم دیگر کسی در مدینه باقی مانده باشد. سپس گفت ای اهل شام خدا روی شما را زشت کند. لابد سائب خود را در خانه‌ای یا باغی پنهان کرده بود و اینها او را پیدا کرده به قتل رسانده‌اند. ابن کلبی آورده است که کشتهٔ سائب روی زمین افتاده بود. مردی از قریش بر او گذر کرد و با پای خود بر جسدش زده گفت: اینجا حنجره‌ای زیبا بر خاك افتاده است.

۶ـ آخرین ترانه‌ای که خواند

عبدالعزیز به اسناد خویش از ابو مویلك برای من روایت کرد که سائب خاثر در روز واقعهٔ حَرّه مرا در راه دید و گفت: آیا چیزی را که تازه ساخته‌ام شنیده‌ای؟ بعد این آواز را برای من خواند:

لِمَن طَلَلٌ بینَ الکُراعِ الی القصرِ   یُغَیِّبُ عَنّا آیَهُ سَبَلُ القَطرِ[۲۷]
الِیٰ خالداتٍ ماتَرِیمُ و هامِدٍ   و أشْعثَ تُرسیه الولیدةُ بالفهرِ[۲۸]

«این أطلال بین کُراع و قصر از آن کیست؟ که ریزش باران نشانه‌های آن را از نظر ما پنهان می‌دارد»

«تا پایه‌هائی که هنوز برجایند و اجاقهائی که آتش آنها خاموش شده است و میخی که ولیده با سنگ آن را محکم بر زمین کوبیده است»

آن روز از سائب آوازی شنیدم که موجب اعجاب شدید من شد. بعداز خانواده و فرزندان خود یاد نمود و بگریست. بدو گفتم چه چیز ترا از آنان باز می دارد؟ گفت: بعداز چیزی که از یزید دیدم و شنیدم دیگر ممکن نمیَ شود. پس پیش رفت تا کشته شد.

۷ـ حواشی فصل چهل و سوم

۱) سائب: در لغت به معنی روان و جاری و سائبه یعنی بردهٔ آزاد شده.
۲) یَشا: واژه‌ای است فارسی. در تجرید الأغانی نام پدر سائب یسار ضبط شده است.
۳) خاثر: سنگین. لبن خاثر: شیر بسته.
۴) در مکه نیز ابن سریج عودزدن را از ایرانیان آموخت و برای نخستین بار در غناء عربی از عود فارسی استفاده کرد ـ ترجمهٔ الأغانی ۲/۵.
۵) قضیب: ترکه. اعراب جاهلی نغمه‌های خود را با ضربه‌های ترکه بر زمین میزان می کردند.
۶) ← حاشیه ۲۷ فصل چهل و دوم.
۷) ابوعُقبه مسلم بن عُقبة بن رَباح مَرّی (ف ۶۳ هـ) در جنگ صفین فرماندهٔ نیروهای پیادهٔ معاویه بود و یك چشم خود را از دست داد. یزید او را برای گرفتن انتقام از اهل مدینه به آن شهر فرستاد. آنقدر در آن شهر قتل و غارت و جنایت و بی حرمتی کرد که مردم مدینه او را «مُسْرِف» لقب دادند. بعداز کشتار و ویرانی مدینه عازم فتح مکه شد ولی در راه بیمار گردید و طومار زندگی ننگینش درهم پیچیده شد.
۸) حَرَّه به دو فتحه در لغت به معنی زمینی است که از سنگهای سیاه و سوخته پوشیده شده باشد. در عربستان بسیاری از زمینها به این نام معروفند که مشهورترین آنها حَرَّه واقع در حومهٔ شرقی مدینه بین مدینه و عقیق بر سر راه شام است. در سال ۶۲ هجری مردم حجاز به سبب بی دینی و بی باکی یزید او را از خلافت خلع کردند و بر او عصیان ورزیدند. یزید برای گرفتن انتقام از ایشان سپاهی گران از شام به فرماندهی مسلم بن عقبه روانهٔ مدینه کرد و به او اجازه داد بعداز تصرف شهر آن را قتل عام و از هیچ جنایتی خودداری ننماید. او نیز لشکر به مدینه آورد و آن شهر را محاصره نمود و بعداز مقاومت شدید اهل مدینه آن را فتح کرد و به باد قتل و غارت و هر جنایت دیگر داد، تاریخ الخلفاء/ ۲۰۹.
۹) مسلم، از بقیة السیف اهالی مدینه بیعت گرفت که بردهٔ یزیدبن معاویه باشند. در آن جنگ شامیان ۳۵۰۰ مرد از موالی و ۱۴۰۰ یا ۱۷۰۰ مرد از انصار و ۱۳۰۰ مرد از قریش را در مدینه به قتل رساندند و اموال مردم را غارت و زنان و کودکانشان را اسیر کردند و به نوامیس ایشان تجاوز نمودند (معجم البلدان ۲/ ۲۴۹) و تنها به هزار دختر دوشیزه تجاوز کردند (تاریخ

الخلفاء/۲۰۹) این است احترام به اصطلاح خلیفهٔ مسلمانان به روضه و شهر رسول‌الله (ص). شهری که دربارهٔ آن ـ به روایت صحیح مسلم ـ فرموده بود «هرکه اهالی مدینه را بترساند خدا او را بترساند و لعنت خدا و ملائکه و همهٔ مردم بر او باد».

۱۰) عربها اسرای ایرانی و سایر ملل را مولی می خواندند و انتساب هر مولیٰ را به خداوندش ولاء می نامیدند. در عصر اموی و عباسی هر غیرعربی ـ ولو اینکه اسیر هم نبود ـ برای حفظ جان و مال و ناموس خود ناچار می بایست در پناه و در ولاء یکی از رؤسای قبایل عرب در آید.

۱۱) ابوالقاسم عُبیدالله بن احمدبن خرداذبه (حدود ۲۰۵ ـ حدود ۲۸۰ هـ) مورخ و جغرافیدان ایرانی نژاد از اهالی بغداد بود. جدّش خرداذبه زردتشتی مذهب بود و به دست برامکه مسلمان شد. در عهد معتمد عباسی ابن خرداذبه در نواحی جبل رئیس برید و اخبار بود. معروفترین آثار او المسالك و الممالك و جمهرة انساب الفُرس و اللهو و الملاهی و الشراب و النُدما والجلساء و ادب السماع است.

۱۲) عبدالله بن عامربن کریز اموی، ابوعبدالرحمن (۵ـ۵۹ هـ) از امرا و کشورگشایان بنی امیه و فاتح سیستان و زمین‌داور و دارابگرد و مروررود و سرخس و ابرشهر و طوس و طخارستان و نیشابور و ابیورد و بلخ و طالقان و فاریاب و دهستانهای هرات و آمل و بست و کابل بود. در عهد خلافت عثمان والی بصره بود و پس از مرگ او در عهد معاویه همین سمت را داشت ولی بعداز خدمت معزول شد و به مدینه بازگشت. مرگش در مکه اتفاق افتاد و در عرفات مدفون شد. قسمت عمدهٔ آبادی بصره یادگار حکومت او است. تاریخ اسلام ذهبی ۲/۲۶۶ ـ البدء والتاریخ ۵/۱۰۹ ـ بلاذری ۳۹۶ـ...

۱۳) **صنج**: معرب چنگ و یا صفحه‌های فلزی است که با آهنگ معین بر هم می زنند ـ **صناج**: چنگ زن یا آنکه صنج می زند.

۱۴) **نشیط**: در لغت به معنی شاد و سرحال است ـ شرح احوال این خوانندهٔ ایرانی در الأغانی نیست. ولی به اخبار او در مجلدات مختلف اشاره شده است.

۱۵) معنی این مصرع بعداز این خواهد آمد.

۱۶) موسیقی عرب‌ها قبل از اینکه با موسیقی ایرانی و عود و سایر افزارهای غنا و علم موسیقی ایران و روم آشنا شوند بدوی و صحرایی و بی قاعده و بیشتر حدی خوانی و مرثیه‌سرائی و از اینگونه نواها بود. با موسیقی علمی و باقاعده و اصولی به وسیلهٔ ایرانیان آشنا شدند. هنوز اغلب اصطلاحات و اسامی آلات موسیقی در عربی فارسی است.

۱۷) **توقیع**: آنچه زیرنامه دستور بدهند؛ در متن چنین است: «فوقّع له فی حوائجه».

۱۸) **ازار**: به کسر همزه قطعه پارچه‌ای است که به کمر بندند ورداء آن است که روی شانه افکنند.

۱۹) **قَفْر**: به فتح اول و سکون ثانی یعنی زمین خالی از سکنه و بی آب و گیاه ـ أرْواح جمع ریح است یعنی بادها ـ قطْرْ به فتح و سکون یعنی باران.

۲۰) عربها در قدیم با زعفران خود را معطر می کردند ـ ترائب جمع تریبه است یعنی استخوانهای سینه ـ لَبَّه به فتح اول جای گردن‌بند در سینه. جمع آن لَبّات است ـ «شرق الجسد بالطیب» یعنی تن را با بوی خوش آگنده نمود. نحر به فتح و سکون یعنی گلو.

۲۱) ترجمهٔ «واستعجم علیه».

۲۲) **مِطرف**: بر وزن مصحف و محور، ردا و بالاپوش خزکه منقش و مخطّط و حاشیه‌دار باشد.

۲۳) ترجمه «سِماطَیْن».

۲۴) **جَفْنَه**: قدح و کاسهٔ بزرگ خوراك ـ غُرّ جمع اغَرّ و غرّاء یعنی سپید و زیبا ـ دُجیٰ جمع دُجْیَه بر وزن غرفه است به معنی تاریکی های شب ـ **نجده** به فتح و سکون یعنی شجاعت و بزرگی.

۲۵) عربها جنگهای بزرگ را «ایّام» گویند ـ یوم حَرَّه از همانها است.

۲۶) ترجمهٔ «فما الذی حمله علی عداوتنا».

۲۷) **کُراع**: به ضم کاف از هرچیز کنار و طرف آن است. کُراع الغمیم موضعی است در حجاز بین مکه و مدینه ـ قصر یعنی بنای استوار و نام جایهای بسیار در عربستان است (معجم البلدان ۳۵۴/۴ و ۴۴۳).

۲۸) از معانی خالدات یکی هم دیگپایه‌ها است ـ رام یریم به معنی زایل شدن است. **ماتریمُ**: پابرخاست و زائل نمی شود. **هامِد**: آتش خاموش شده ـ **اشعث**: میخ ـ **فِهرْ**: به کسر اول سنگی است که دست را پر می کند.

فصل چهل و چهارم: سَلّامة القَسّ

سلّامه، از عجمی تباران[1] مدینه بود و در همان شهر پرورش یافت. وی بانویی شاعر و خواننده‌ای ماهر و عودنوازی زبردست بود. نزد جمیله و معبد و ابن عایشه و مالك بن ابی السمح و طبقهٔ ایشان تعلیم هنر گرفت و چون یکی از قاریان مشهور مکه، عبدالرحمٰن بن ابی عمّار[2] ـ که از بس عبادت می کرد او را قسّ یا کشیش[3] می خواندند ـ عاشق بی قرار او شد و در عشق او به غزلگوئی و ترانه‌سازی پرداخت او را سلّامةالقَسّ لقب دادند. یزیدبن عبدالملك (۷۱ـ۱۰۵ هـ) که قصهٔ زیبائی و شعر و هنر سلّامه را شنیده بود کس فرستاده او را از خداوندش به مبلغ بیست هزار دینار بخرید. او در کنار یزید بود تا وفات کرد[4] و بعد نزد پسرش ولیدبن یزید[5] (۸۸ـ۱۲۶ هـ) به سر برد تا او را به قتل رساندند. یکی از دستاویزهای کشندگان ولید برای قتل او آن بود که می گفتند این خلیفه با کنیز و همسر محبوب پدرش رابطهٔ نامشروع دارد. وفات سلّامه بعداز کشته‌شدن ولید در حدود سال ۱۳۰ هـ اتفاق افتاد ـ الأغانی ۳۳۴/۸ ـ تاج العروس، مادهٔ سلم ـ الدّرالمنثور/ ۲۵۰ . . .

۱ـ یکی از صد آواز برگزیده

قـد لعَمـرِی بِتُّ لَیلِی	کـأخِی الـداء الـوَجیعِ[6]
وَ نـجِیُّ الـهـمِّ مِـنّی	بـاتَ أُدنیٰ من ضَجیعی[7]

كُلَّمــا أبصَــرتُ رَبــعْــاً خالیاً فـاضت دُمـوعی
لا تـلُمنــا ان خَـشَعْـنـا او هَمَمْنَا بـالخُشــوعِ
إذ فـقــدنــا سَیّــداً کــا نَ لـنــاغیْــرَ مُـضیــع

«به جان خودم سوگند شبم چنان گذشت که گوئیٰ دردی طاقت فرسا بر جان دارم»
«و اندوهی که هم راز من است به من از همخوابه‌ام نزدیکتر شده است»
«هروقت منزلی خالی می بینم اشکهایم می جوشد و سرازیر می شود»
«ما را سرزنش نکن اگر فروتنی کردیم و خوار شدیم یا به سوی خشوع و ذلت گرائیدیم»
«ما آقا و سرورخود را از دست داده‌ایم آقایی که [حامی ما بود و] نمی گذاشت خوار و تباه شویم»

شعر از الأحوص و غناء آن از سلاّمة‌القَسّ است. لحن برگزیده این آواز از قدر متوسط ثقیل اول با انگشت میانین در مجرای همان انگشت است. بعضی گویند شعر و آهنگ هردو از سَلاّمة القَسّ است.

۲ـ سلاّمه و اخبار او

سلاّمه بانویِ عجمی تبار از اهالی مدینه بود و همانجا پرورش یافت. خوانندگی و نوازندگی را از معبد و ابن عایشه و جمیله و مالك بن ابی السمح و امثال ایشان فراگرفت و در این هنر مهارت پیدا کرد. او را سلاّمة‌القَسّ از آن سبب گفتند که مردی به نام عبدالرحمٰن بن ابی عمّار جُشَمی از قاریان مکه ـ که از بس عابد بود او را قسّ یا کشیش می خواندند ـ عاشق او شد و در این عشق مشهور گردید و لقبش به سلاّمه[۸] منتقل شد. یزیدبن عبدالملك در عهد خلافت سلیمان بن عبدالملك[۹] او را خریداری کرد ـ بعداز یزید نیز همراه ولید بن یزید بود. مردم ولید را به داشتن رابطهٔ نامشروع با وی متهم نمودند و به قتل رساندند. گفتند ترا می کشیم چون با کنیزکان پدرت همبستر می شوی.

۳ـ حَبابَه و سَلّامه

حسین بن یحییٰ از حمّاد از پدرش مرا خبر داد که: حبابه و سلّامه از خوانندگان مدینه و هردو ظریف و ماهر و نوازنده بودند. سلّامه آوازی خوشتر داشت لیکن حبابه از او زیباتر بود. سلّامه شعر می سرود امّا حبابه گرچه در این راه سعی می کرد به خوبی از عهده برنمی آمد. مداینی و زبیری از کسی که سلّامه را دیده بود آورده‌اند که وی از همهٔ زنان جوان و سالدار که خوانندگی می کردند خوش آوازتر بود. او از جمیله تعلیم می گرفت. ابن قیس الرقیّات[۱۰] دربارهٔ او گفته است:

لقد فتنت رَیّا و سَلّامةُ القَسّا   فَلَم تترُکا لِلْقسّ عَقلاً و لاَنْفسا
فَتاتان امّا منهمُا فَشَبیهَةُ الـ   ـهِلال و اُخریٰ مِنْهمُا تُشْبِهُ الشَمسا

«همانا 'رَیّا' و 'سَلّامة' قَسّ را مفتون ساختند و برای قسّ عقل و جانی باقی نگذاشتند»
«دو دختر جوانند که یکی از آندو مانند ماه نو و دیگری شبیه آفتاب است»

همچنین ابن قیس الرقیات دربارهٔ سلّامه و خواهرش گفته است:

اُختان اِحْداهُما کالشمس طالعةً   فی یوم دَجْنٍ و اُخْریٰ تُشبه القمرا

«دو خواهرند که یکی از آن دو چون آفتابی است که در روزی مه آلود بدرخشد و دیگری شبیه ماه است»

۴ـ عاشق شدن قَسّ به سَلّامه

حسن بن علی به اسناد خویش از بکّاربن رَباح مرا حکایت کرد که: قَسّ لقب عبدالرحمٰن بن ابی عمّار از بنی جُشَم بن معاویه بود و در مکه سکونت داشت. ماجرای عشق او به سلّامه چنانکه خَلّاد أرقط مرا گفت این بود که قَسّ خدا ترس‌ترین و عابدترین اهل مکه بود و او را در زهد مانند عطاءبن رباح[۱۱] می شمردند. روزی غفلةً آواز سلّامه را شنید و در قلبش جای گرفت. از در خانه

او می گذشت و وقتی صدایش را شنید بی اختیار بر جای متوقف گشت. مولای سلّامه او را در آن حالت دید و به درون خانه دعوت نمود تا هم آواز را بشنود و هم روی خواننده را ببیند. امّا قس این دعوت را نپذیرفت[۱۲]. آن مرد گفت من ترا در جایی می نشانم که صدای سلّامه را بشنوی ولی رویش را نبینی. گفت در این صورت اشکالی ندارد. پس او را به سرای خویش برد و در جائی نشاند که صدای سلّامه را می شنید. وقتی سلّامه به خواندن پرداخت مولایش بدو دستور داد نزد قسّ بیاید. چشم آن عابد که به چهرهٔ سلّامه افتاد دل بدو بست و عاشق دلباختهٔ او گشت. از آن پس مرتباً به منزل مولای سلّامه می رفت و مدتهای دراز در آنجا می ماند و به آواز معشوقهٔ خود گوش می داد تا اینکه قصهٔ این عشق در مدینه بر سر زبانها افتاد. روزی آن مرد برای بعض کارهای خود بیرون رفت و قس را در خانه نزد سلّامه گذاشت. وقتی خانه خالی شد سلّامه به قسّ گفت: به خدا که دوستت دارم. قس بدو گفت: من هم به خدایی که جز او خدایی نیست ترا دوست دارم. سلّامه گفت: به خدا دلم می خواهد ترا در آغوش خود بگیرم و ببوسم. قسّ گفت من هم همین را می خواهم. سلّامه گفت: به خدا دلم می خواهد با تو همبستر شوم و شکمم را روی شکم تو و سینه‌ام را روی سینه تو بگذارم. قسّ گفت: به خدا که من هم همین آرزو را دارم. سلّامه گفت: پس چرا این کار را نمی کنی. به خدا که خانه خالی است و هیچ کس در اینجا نیست. عبدالرحمٰن گفت: اما کلام خدای عزّوجلِ مرا از این کار باز می دارد. او می فرماید: «الأَخِلاَّءُ يَومئِذٍ بعضُهمُ لبعضٍ عَدُوٌّ إلاّ المتقين»[۱۳] ـ دوستان در آن روز، بعض ایشان با بعض دیگر دشمنند مگر پرهیزگاران ـ نمی خواهم دوستی ما در روز قیامت به دشمنی مبدّل گردد ـ این سخن بگفت و در حالی که گریه می کرد از نزد سلّامه بیرون آمد و دیگر هرگز پیش او برنگشت.

۵ـ شعر الأحوص برای سلّامه

مداینی مرا حکایت کرد و اسحاق نیز آورده است که: وقتی یزید بن عبدالملك سلّامه را خرید و خواست او را با خود[۱۴] به دمشق ببرد الأحوص شاعر ـ

که سلّامه را دوست می داشت و از آوازش لذت می برد و بسیار با او مجالست داشت ـ سه بیت ذیل را ساخته پیش او فرستاد:

عاوَدَ القلبَ من سَلّامَةَ نَصْبٌ[۱۵] فلِعَيْنَيَّ من جَوىً[۱۶] الُحبِّ غربُ[۱۷]
وَ لقد قلتُ ايُّها القلبُ ذوالشو قِ الذی لايُحِبّ حبَّكَ حِبُّ[۱۸]
اِنّه قد دَنا فِراقُ سُلَيْمیٰ و غَدا مَطْلبٌ عن الوصل صَعْبُ

«باز درد عشق سلّامه به دلم بازآمد. چشمانم از سوز عشق مشکی بزرگ از اشك دارد (چشمم گذرگاه سیل اشك است)»
«به قلب خود گفتم ای دل مشتاق که هیچ عاشقی معشوق خود را به اندازهٔ تو دوست ندارد»
«همانا فراق سلّامه عزیز نزدیك شده و طلب وصال او امری دشوار گشته است.

سلّامه این شعرها را با آواز برای یزید بخواند و قصه آن را به وی بازگفت.
اسحاق آورده است که غناء این آواز از ابن محرز در ثقیل ثانی با سبّابه در مجرای بنصر است. حبش گوید: سلّامةالقس نیز آهنگی در ثقیل ثانی با انگشت میانین برای این آواز ساخته‌است

۶ـ تدبیر ابن ابی عتیق برای نجات سلّامه

حرمی بن ابی العلاء از زبیر بن بکّار از عمّ او مُصْعَب از عبدالرحمٰن بن مغیره حزامّی مرا چنین روایت کرد که چون عثمان[۱۹] بن حَیّان مُرّی والی مدینه شد وبه آن شهر آمد جمعی ازوجوه واعیان شهر بدوگفتند: تووالی شهری شده‌ای که پر از فساد است. اگر خواسته باشی اوضاع مدینه را اصلاح کنی باید آن را از غناء وزنا پاك سازی. پس عثمان در شهر جارچی انداخت واخطار نمود که همهٔ مغنیان باید ظرف سه روز مدینه را ترك گویند. در آن روزها ابن ابی عتیق[۲۰] که مردی اهل فضل و عفاف و صلاح بود ـ در مدینه حضور نداشت. او در آخر شب سوّم که ضرب الاجل تمام می شد باز آمد و با خود گفت پیش از آنکه به خانه سلّامه بروم

نباید وارد خانهٔ خویش شوم. پس مستقیماً به دیدار سلّامه رفت و بدو گفت نخواستم پیش از آنکه به سلام تو بیایم به خانهٔ خود باز روم. به او گفتند: چقدر از کار و حال ما بی خبری! و قصهٔ تبعید مغنیان را برای او شرح دادند. ابن ابی عتیق گفت تا آخر امشب هم صبر کنید ببینم چه می شود. گفتند: می ترسیم کاری از دست تو بر نیاید و دچار مشکلات بیشتری شویم. گفت اگر امر نگران کننده‌ای پیش آمد سحرگاه مدینه را ترک گوئید. پس در همان وقت شب به در سرای والی رفت و اجازهٔ ملاقات خواست. عثمان به او اجازه داد و ابن ابی عتیق نزد عثمان رفته بدو سلام کرد. بعد گفت در مدینه نبودم و هم اکنون از راه می رسم و خواستم حق حرمت ترا ادا کنم. سپس گفت: خدا ترا جزای خیر دهد که اهل غنا و زنا را از مدینه اخراج می کنی. شاید تاکنون هیچ عمل خیری با ثواب‌تر از این کار انجام نداده باشی! عثمان گفت بلی. این دستور را داده‌ام و اصحاب و دوستان تو به من چنین پیشنهادی نمودند. ابن ابی عتیق گفت کاری درست و به جا انجام داده‌ای، لیکن چه می گویی - خدا ما را از وجود تو بهره‌مند سازد[۲۱] - دربارهٔ زنی که کارش همین بوده و او را به اکراه وادار به این اعمال می کردند اما اکنون همهٔ آنها را ترک نموده و روی به نماز و روزه و خیرات و مبرّات آورده و فرستاده‌اش را نزد تو فرستاده می گوید: من روی به سوی تو آورده و به تو پناه می برم از اینکه مرا از جوار رسول الله صلی الله علیه وسلم و مسجد او بیرون کنی؟ - عثمان گفت او را به خاطر تو و به حرمت سخن تو اجازه می دهم بماند. ابن ابی عتیق گفت: مردم ترا رها نخواهند کرد. بهتر است اجازه بدهی خودش پیش تو بیاید و سخن او را بشنوی و او را ببینی. آنوقت اگر دیدی او و امثال او باید بمانند و نباید کاری به کارشان داشته باشی او را رها کن و عثمان قبول کرد.

پس ابن ابی عتیق نزد سلّامه رفت و او را گفت تسبیحی بردار و حالت خشوع و خضوع به خود بگیر و با من بیا. او چنین کرد و روانهٔ خانهٔ والی شد. وقتی نزد عثمان رسید و کمی سخن گفت او را از همه کس به احوال مردم داناتر یافت به طوری که موجب شگفتی وی گردید. او از احوال پدران والی و قبیلهٔ او اخباری نقل نمود که او را خشنود و سرگرم نمود و بر تعجب او افزوده گشت. ابن ابی عتیق

سلّامه را گفت: کمی قرآن برای امیر قرائت کن و او آیاتی را تلاوت نمود. بعد گفت یك آواز در لحن حُدی[۲۲] بخوان و او چنین کرد. عثمان که این هنرها را از سلّامه می دید مبهوت شده بود. ابن ابی عتیق گفت: پس اگر هنر خاص او و آوازی که خود ساخته است بشنوی چه خواهی گفت؟ او با عثمان آنقدر با ملایمت و چرب زبانی سخن گفت که اندك اندك حاضر شد برایش آواز بخواند و او را امر به خواندن فرمود. ابن ابی عتیق نیز به او گفت بخوان و سلّامه این آواز را خواند:

سَدَدْنَ خَصاصَ الخَيْم لمَّا دَخلْنَهُ بِكُلِّ لَبانٍ واضِحٍ و جَبينِ[۲۳]

«رخنه‌های خیمه‌ها را وقتی داخل آن شدند با سینه‌های سپید و جبین خود بستند»

عثمان وقتی این آواز را شنید از روی مسند خود بلند شد و در برابر سلّامه نشست و گفت: نه به خدا مثل چنین بانوی هنرمندی را نباید بیرون کرد. ابن ابی عتیق گفت: مردم ترا رها نخواهند کرد و خواهند گفت: سلّامه را باقی گذاشت و مغنیان دیگر را بیرون کرد. عثمان گفت: پس همه بمانند و بعداز آن کسی مزاحم مغنیان نشد.

۷ـ بدرود سلّامه با اهل مدینه

حرمه از زبیر از ابن ابی فَرْوَه مرا خبر داد که: رسولان یزیدبن عبدالملك به مدینه آمدند و سلّامهٔ آواز خوان را از آل رُمّانه به مبلغ بیست هزار دینار خریداری کردند. وقتی از ملك صاحبانش بیرون رفت از رسولان تقاضا کردند بگذارند سلّامه چند روز نزد ایشان بماند تا اسباب سفر و لوازم او را از قبیل زیورآلات و جامه و عطر و رنگ[۲۴] فراهم آورنـد. رسولان گفتند ما هرچه لازم بوده با خود آورده‌ایم و به چیزی نیاز نداریم. سلّامه همراه با ایشان از مدینه بیرون رفت تا به سقّاخانه[۲۵] سلیمان بن عبدالملك رسید و خلق بسیاری به بدرقهٔ او می رفتند. وقتی به آن محل رسید به رسولان یزید گفت: این جماعت همیشه برای سلام و ملاقات به خانهٔ من می آمدند. اکنون که این شهر را ترك می کنم باید با آنان وداع و

سلام گویم. رسولان اجازه دادند و جمعیت آن قدر زیاد بود که فضای قصر و زمینهای پشت آن پر شد. پس عودی در دست گرفت و بین جمعیت رفت و این آواز را خواند:

فـارقـونی و قـد علمت یقینـاً	ما لِمَنْ ذاق مِیتةً مِن اِیـاب
اِنّ اهل الحِصاب[26] قد ترکـونی	مُولَعاً مُوزَعاً[27] باهل الحصاب
اهـل بیت تتـابعـوا للمنـایـا	ما علیٰ الدهر بعدهم مِن عِتابِ
سَکَنو الجِزْعَ جِزْعَ بیتِ اَبی‌موسیٰ	الیٰ النخـل مِن صفیِّ السِباب[28]
کَم بذاك الحَجُونِ[29] مِن حیّ صِدْقٍ[30]	و کُهـولٍ اَعفَّـةٍ و شبـابِ

«از من جدا شدند و به یقین دانستم برای کسی که طعم مرگ را چشیده بازگشتی نیست»

«همانا اهل حِصاب مرا ترك گفتند در حالی که من دلباخته و مشتاق اهل حصابم»

«آنان اهل بیتی بودند که یکی بعداز دیگری به سوی مرگ رفتند. بر زمانه بعداز آنان عتابی نخواهد بود»

«آنان در جِزع، جزع خاندان ابوموسیٰ تا محل نخل از "صفیّ السَباب" ساکن شدند»

«در این حَجون چه مردان شجاع و راستگویی بودند! و چه سالخوردگان پاکدامن و جوانی می زیستند!»

عیسیٰ[31] گوید: آن روز من هم در آن جمع بودم ـ سلّامه همانطور که به خواندن ادامه می داد به راه افتاد. وقتی سوار می شد همه گریه می کردند. گریهٔ هرکس را می خواستم ببینم آن روز دیدم.

۸ـ گله سلّامه از حبابه

ایوّب بن عبایه مرا حکایت کرد و اسحاق نیز آورده است که: سَلّامه و رَیّا[32] خواهرش در ملك یك مرد و حَبابه در ملك مرد دیگر بودند ولی سلّامه بر آن دو تقدم داشت. بعداز آنکه سلّامه و حَبابه به خانهٔ یزیدبن عبدالملك رفتند تا مدتی حبابه

به سلّامه با همان دیدهٔ احترام و پیشکسوتی می‌نگریست و مقام برتری او را می‌شناخت. اما بعد که مهر و محبت یزید را به سلّامه بیشتر دید درصدد تحقیر او برآمد. روزی سلّامه بدو گفت ای خواهرك من آیا نیکیهای مرا فراموش کرده‌ای؟ آن حق تربیت و تعلیم که بر تو دارم کجا رفت؟ آیا یادت رفته است که جمیله آن روز که آوازی را به ما هردو تعلیم می‌داد ترا گفت بقیهٔ ریزه‌کاریهای این آواز را از خواهرت سلّامه یادبگیر؛ و افزود که تا سلّامه را با خود داشته باشی و هردو با هم موافق و یکدل باشید پیوسته در خوشی و سعادت به سر خواهی برد؟ حبابه وقتی این سخنان را شنید از رفتار خود پشیمان شد و گفت ای دوست عزیز راست گفتی. به خدا دیگر هرگز کاری که موجب ناراحتی تو شود نخواهم کرد. او به قول خود وفادار ماند و پیش از سلّامه بدرود زندگی گفت.

۹ـ سلّامه بر یزید نوحه‌گری کرد

احمدبن عبدالله بن عمّار به روایت از علی بن محمد نوفلی و او از مردی از قبیله‌اش مرا حکایت کرد که: همراه با گروهی از قریش به دمشق نزد یزید بن عبدالملك رفتیم. او را در آن بیماری یافتیم که بعداز مرگ حبابه مبتلیٰ شده بود و بر اثر آن درگذشت[۳۳]. ما در خانه‌ای چسبیده به سرای یزید فرود آمدیم و هر بامداد غلامی را برای پرسش حال او می‌فرستادیم. گاهی هم خودمان برای احوالپرسی به خانهٔ یزید می‌رفتیم. اما بیماری او هر روز سنگین‌تر می‌شد. یکشب در خانه خود بودیم که ناگهان صدای گریه از خانهٔ یزید شنیدیم که هردم بیشتر و بلندتر می‌شد. بعد نالهٔ سلّامة‌القَسّ را شنیدیم که صدا به نوحه بلند کرده این مرثیه را می‌خواند:

لاَ تَلُمْنـا اِن خَشَعْنـا　　　أو هَمَمْنا بِخُشوعِ ...[۳۴]

وبعد صیحه‌ای زد و گفت: ای وای بر امیرالمؤمنین! آنوقت دانستیم که یزید مرده است. حرمی به اسناد خود مرا حکایت کرد که یزیدبن عبدالملك می‌گفت: از وقتی به خلافت رسیدم چیزی که موجب روشنی چشمم شود ندیدم تا اینکه سلّامه

کنیز مُصْعَب بن سُهَیل زُهْری و حَبابه مکّیه کنیز آل لاحق به خانهٔ من آمدند. از آن پس به حالی در آمدم که شاعر گفته است:

فَألقتْ عصاها و استقرَّ بها النویٰ[۳۵] کمـا قَرَّ عینـا بالأیـابِ الُمسافِرُ

«عصای سفر را بر زمین نهاد و در منزل مقصود آرام گرفت. چنانکه چشم به بازگشت مسافر روشن می شود»

۱۰ـ حواشی فصل چهل و چهارم

۱) ترجمه: مُوَلَّد.
۲) عبدالرحمٰن بن ابی عمّار جُشمی از تابعین صحابه و از قاریان قرآن و زاهدان مکّه بود و درعین حال ذوقی سرشار و طبعی روان داشت و غزل می سرود و آهنگ می ساخت. بعض اشعار و آهنگهای ساختهٔ او در همین فصل از الأغانی مذکور است.
۳) قَسّ: به فتح اول و تشدید سین در عناوین کلیسا مقامی است بین شمّاس و اسقف و به معنی مطلق کاهن نیز آمده است. در فارسی آن را کشیش گویند.
۴) مراثی سلّامه که برای یزید ساخته در همین فصل از الأغانی مسطور است.
۵) ← فصل بیست و چهارم.
۶) وَجیع: دردآور.
۷) نجیّ: به فتح اول و یاء مشدّد یعنی همراز؛ ضجیع: همبستر.
۸) سلّام و سلّامه که نام مرد و زنست به تشدید لام می باشد.
۹) ← فصل دهم حاشیه ۴۲.
۱۰) ← الأغانی ۷۳/۵ ـ ۱۰۰.
۱۱) عطاء بن اسلم بن صفوان مشهور به ابن ابی رباح از تابعین صحابه و از فقهاء زمان خود بود (۲۷ـ۱۱۴ هـ) وی بردهای سیاه بود. در جَنَد (یمن) متولد شد و در مکه پرورش یافت تا اینکه مفتی و محدث مکّه شد و در همان شهر وفات کرد. حلیّة الاولیاء، ۳۱۰/۳.
۱۲) همین قصه با مختصر تفاوتی در الأغانی ـ ۳۳۵/۸ ـ از روایان دیگر هم نقل شده است.
۱۳) سورهٔ زخرف آیهٔ ۶۷.
۱۴) ابوالفرج داستان بردن سلّامه را از مدینه به دمشق در همین فصل به دو صورت آورده است یکی آنکه یزیدبن عبدالملك خود او را خرید و با خود به شام برد و دیگر اینکه بعد که به شام رفت رسولانی فرستاد که او را خریدند و بردند.
۱۵) عاوَدَ: چندبار برگشت ـ نصب به فتح و سکون در اینجا یعنی درد و بلاء.

۱۶) جَویٰ: سوزش.
۱۷) غرب: به فتح و سکون یعنی دلو بزرگ.
۱۸) حِبّ: به کسر اول و تشدید ثانی یعنی دوستدار و عاشق.
۱۹) عثمان بن حَیّان بن معبد مُرّی، ابوالمعراء (ف ۱۵۰ هـ) از جنگجویان و والیان بنی امیه و مردی سختگیر بود. ولید در سال ۹۳ هـ اورا به امارت مدینه گماشت و سلیمان بن عبدالملك در سال ۹۶ هـ اورا عزل کرد و در سال ۱۰۳ هـ مأمور جنگ با رومیان شد و با قیصر مبارزه کرد. محدّثین اهل سنّت او را ثقه داشته‌اند.
۲۰) ابن ابی عتیق نوادهٔ ابوبکر صدیق و از اشراف مدینه، دوست و مشوق عمربن ابی ربیعه و حامی و دوستدار موسیقیدانان و مغنینان بود.
۲۱) ترجمه: أَمْتَعَ الله بکر.
۲۲) ترجمه: فقال لها أَحْدِی ـ حُداء به ضم اول و الف ممدوده آوازی است که برای تیز کردن رفتار شتران خوانند تا تندتر گام بردارند، الف این کلمه در فارسی اماله شده و حُدِی گشته است.
۲۳) خَصاص: به فتح اول مصدر است به معنی رخنه و شکاف افتادن ـ خَیمْ به فتح اوّل و سکون ثانی جمع خیمه است. لبان: سینه و بین دو پستان است. واضح: سپید.
۲۴) ترجمه صِبْغ به کسر و سکون.
۲۵) ترجمه سِقایَه.
۲۶) حِصاب: به کسر اول یعنی رمی جمار. از حَصَب به دو فتحه به معنی سنگریزه است. حِصاب در منیٰ محلی است که در آن رمی جمار کنند. روز حِصاب یعنی روز رمی جمار.
۲۷) أَوْزَعَ: ایزاعاً به معنی توزیع و پراکنده نمودن و به کاری برانگیختن است ـ ترجمهٔ تقریبی است.
۲۸) این قصیده از کثیر بن کثیر سهمی است ـ سِباب به کسر اول در لغت یعنی یکدیگر را دشنام دادن و نام محلی است در مکه. آن را صُفَیّ السباب نیز گویند ـ مراد از بیت ابی موسیٰ خانه و ملکی بوده است از ابوموسی اشعری ـ معجم البلدان ۴۱۵/۳.
۲۹) حَجون: به فتح اول نام کوه و محله و گورستانی است در مکه.
۳۰) صِدق: به معنی راستی و صلاح و فضل و جدیت و شدت و صلابت.
۳۱) قبلاً نامی از این شخص در این خبر نیامده است.
۳۲) ریّا: به فتح اول یعنی نسیم خوشبوی و مؤنث ریّان یعنی سیراب.
۳۳) یزیدبن عبدالملك مانند اغلب خلفای اموی و عباسی بر اثر افراط در شهوات و شرابخواری و کامگذاری عمری کوتاه داشت ـ سی و چهار سال ـ کنیز محبوب او حبابه نام داشت که نه تنها سلطان قلب او بلکه بر دستگاه خلافت نیز مسلط بود. وقتی او مرد یزید نیز بیمار شد و هنوز چهل روز از مرگ معشوقه‌اش نگذشته بود که او هم تلف شد. دیار بکری در تاریخ الخمیس فی

احوال انفس نفیس ـ ۲/ ۳۱۸ مصر ۱۲۸۳ هـ ق در دو مجلد ـ آورده است که ولید از بیماری عشق درگذشت و تنها خلیفه‌ای بود که از این بیماری هلاك شد. وقتی به خلافت رسید خواست بر سیرهٔ عمربن عبدالعزیز و به عدالت کار کند اما امیرزادگان خوشگذران و لاابالی اموی چهل تن از محدثین و فقهای درباری را نزد او بردند و همه شهادت دادند که پیغمبر فرموده است: بر خلیفه حساب و عذابی نیست و می تواند هر کار دلش می خواهد بکند. . . او هم چهار سال و یك ماه خلافت خود را به مناهی و ملاهی گذارند ـ شرح احوال او در همهٔ تواریخ از جمله طبری ۱۷۸/۸، یعقوبی ۵۲/۳ و تاریخ الخلفاء سیوطی /۲۴۶ مسطور است.

۳۴) سلّامة القسّ با همین ابیات بر معبد مغنی نیز نوحه‌گری کرد ـ رجوع شود به ترجمه الأغانی ج ۱، ص ۸۰ و حواشی آن.

۳۵) نَویٰ به فتح نون و الف کوتاه به معنی مقصد مسافر و خانه است ـ استقرّ به النَویٰ، یعنی در خانه خود مسْتقر گشت ـ عصا افکندن یعنی عزم رحیل را به اقامت بدل کردن. این شعر مثل است. عایشه ام المؤمنین هم وقتی خبر کشته شدن عثمان را شنید به همین بیت تمثل جست.

فصل چهل و پنجم: کُثَیِّر عَزَّه

۱ـ اخبار و نسب کُثَیِّر
۲ـ مذهب کثیّر
۳ـ مقام کثیّر در شاعری
۴ـ عَزّه معشوقه کثیّر
۵ـ عَزّه در حضور عبدالملك
۶ـ داستان یکی از آوازهای کثیّر
۷ـ دیدار کثیّر با سکینه و عزه
۸ـ مرگ کثیّر
۹ـ امام محمدباقر علیه‌السلام در تشییع جنازه کثیّر
۱۰ـ حواشی فصل چهل و پنجم

ابوصخر کُثیّر (مصغر کثیر) ابن عبدالرحمٰن بن اسودبن عامر خُزاعی، شاعر بزرگ حجاز بود و همپایهٔ عمربن ابی ربیعه و جمیل و فرزدق و جریر به شمار می رفت. در مدینه متولد شد و در همان شهر درگذشت لیکن بیشتر ایام عمر او در مصر سپری گشت و مداح آل مروان بود. در شعر به نام معشوقه‌اش عزّه تغزل می کرد ازاینرو او را کثیّر عزّه گفتند. در غزل و مدح و فخر استاد بود ولی رویی زشت و قدی کوتاه داشت که به سه وجب نمی رسید. وقتی صیت شهرت او به شام رسید عبدالملك بن مروان خواستار ملاقات وی گشت و کثیر از مدینه به دمشق رفت. عبدالملك وقتی حقارت جثهٔ او را دید گفت: «تسْمَع بالمُعَیْدی خیرٌ من أن تراه[1]» همان بهتر است که نام مُعَیْدی را بشنوی و خودش را نبینی. کثیر فوراً در جوابش گفت: عجله نکن. ای امیرالمؤمنین «انّما المرءُ بأصغَریه قلبِهِ ولِسانِه» ارزش مرد به دو اندام کوچك اوست، یکی قلب و دیگری زبانش. مرد آنست که وقتی سخن گوید زبانش فصیح و بیانش روشن باشد و وقتی می جنگد دلی استوار و عزمی متین داشته باشد. بعد قصیدهٔ خویش را انشاد نمود که این ابیات از آن است:

تریٰ الرجُلَ النحیفَ فتزدَریهِ[2]	وَ فیْ اثـوابـه اسـدٌ زئیـرٌ[3]
و یُعجِبُـكَ الـطریـرُ[4] فَتبتلیـه	فیخْلفُ ظَنكَ الرَجُل الطریُر...
و قـد عـظُم البَعیـرُ بغیـر لُبٍ	فلم یَستغْنِ بـالعِـظم البعیـرُ
فَیُـرکَبُ ثمّ یُضْرَبُ بـالهَـراویٰ[5]	فـلاعُـرفٌ لـدیـه و لانَکیـرُ[6]

«مرد لاغر و نزار را می بینی و ازو عیب می گیری و او را کوچك می شمری در حالی که شیری غران در جامه‌های اوست»
«مردی جوان و خوش سیما ترا به شگفتی می آورد اما در وقت آزمایش او را خلاف آن می بینی که می پنداشتی . . .»
«شتر جثه‌ای بزرگ دارد ولی بی عقل است بزرگی جثّه برای او سودی ندارد»
«از اینرو سوارش می شوند و با عصا اورا می زنند. نه جوانمردی داردو نه پایداری و استقامت. . .»

عبدالملك وقتی این شهامت و فصاحت را در او دید از گفتهٔ خود معذرت خواست و مقامش را بالا برد.

کُثیر شیعی مذهب و مداح ائمهٔ اطهار و از خواص اصحاب[7] امام محمدباقر علیه‌السلام بود و وقتی در سال ۱۰۵ هجری در مدینه درگذشت آن امام جنازه‌اش را تشییع نمود و حتی تابوت او را بر دوش خود گذاشت. قصه‌های عشق او با عزّه دختر جمیل ضمری و اشعاری که برای او ساخته در کتب ادب و تاریخ و در دیوان او باقی است. برای مزید اطلاع به الأغانی ج ۹ ص ۱-۳۹ و روضات الجنات. ص ۵۰۹ و شذرات الذهب ۱-۱۳۱ و اعیان الشیعه ۹/۲۵-۲۸ . . . رجوع شود.

۱- اخبار و نسب کُثَیّر

ابوصخر کُثَیّر پسر عبدالرحمٰن بن اسود است و نسبش به کهْلانِ بن سَبَأبن یَشْجُب بن یَعْرُب[8] بن قَحطان می پیوندد. مادرش جُمعه دختر أشْیَم بن واثِلَه بود که ابوجُمعه کنیه داشت. به این مناسبت گاهی کثیّر را ابن ابی جُمعه می خواندند. کثیّر پسری داشت به نام ثواب که اشعر شاعران زمان خود بود ولی از وی نسلی برجای نماند. اعقاب کثیّر دخترزادگان او بودند. پسر لیلیٰ دختر کثیّر نیز شاعر و نامش ابوسَلَمه بود. این آواز از اوست:

و كان عزيزاً[9] أن تَبِيتى و بيننا حِجابٌ فقد أمْسَيتِ منِّى على شَهْرِ
ففى القُربْ تعذيب و فى النَأى حسرةٌ فياوَيْحَ نَفْسى كيف أصْنَعُ بالدَهرِ

«دشوار بود که با من در یك جا باشی و بین ما پرده‌ای حجاب باشد اما اکنون به مسافت یکماهه راه از من دوری!»
«در قرب تو عذاب و در دوریت حسرت می برم ای وای به جان من! پس در زندگی چه کار کنم؟»

کنیهٔ کثیّر ابوصخر و از فحول شعرای اسلام بود. ابن سَلاّم او را در ردهٔ اول شعرای اسلام قرار داده و در ردیف جریر و فرزدق و اخطل و راعی شمرده است. او در تشیع غلوّ می کرد و به مذهب کیسانیّه معتقد بود و رجعت و تناسخ را باور داشت. آل مروان از عقیدهٔ او مطلع بودند اما آنقدر در چشم ایشان بزرگ می نمود و بدو لطف و محبت داشتند که شیعی بودن وی موقع و مقامش را نزد ایشان تغییر نمی داد[۱۰]. احمدبن عبدالعزیز جوهری به اسناد خویش مرا از محمدبن عبدالعزیز (ابن عمربن عبدالرحمٰن بن عوف) خبر داد که گفته است: هیچ کس در نعت (مدح) چون کثیر قصیده نساخته است. حرمیّ بن ابی العلاء مرا از زبیربن بکّار روایت کرد که اسحاق موصلی بدو نوشته بود: ابراهیم بن سعد مرا حدیث کرد که کثیّر سی قصیده ساخته است که اگر بر دیوانه بخوانند جنونش افاقه پیدا می کند. همچنین حرمی مرا از عبدالله بن ابی عبیده روایت نمود که هرکس سی قصیدهٔ لامیّه از اشعار کثیر جمع نکرده باشد شعر او را جمع نکرده است. زبیر آورده است که عبدالله بن ابی عبیده شعر مصعب را املاء می کرد و سی دینار مزد می گرفت. همین زبیر گفته است: از عمّم مُصْعَب پرسیدم اشعر شعرا کیست؟ گفت کثیر، ابن ابی جمعه. او از جریر و فرزدق و راعی[۱۱] و دیگر شعرا شاعرتر بود. هیچ کس در مدح شاهان به پایهٔ کثیر نرسیده است. ابوخلیفه فضل بن حُباب مرا از محمدبن سلاّم جُمحی خبر داد که گفته است: کثیر شاعر اهل حجاز و گوینده‌ای فحل بود؛ لیکن در عراق نصیب چندانی نداشت. یونس نحوی[۱۲] می گفت: کثیر أشعر اهل اسلام است. حرمی به اسناد خود مرا حدیث کرد که مُسَوّربن عبدالملك می گفت آنانکه شعر کثیّر وجمیل را انشاد می کنند اگر مطرب و خواننده همراهشان نباشد چیزی گم نکرده‌اند.[۱۳]

۲ـ مذهب کثیّر

حرمی از زبیر از عمرو و محمدبن ضحّاك ما را حدیث کرد که کثیر شیعی مذهب بود لیکن به تشیعی قبیح اعتقاد داشت[۱۴] و مثل سیّد حمیری[۱۵] می پنداشت محمدبن حنفیّه نمرده است. در این باره گفته است:

الا اِنَ الأئمّـة منِ قـریشٍ — وُلاةُ الـحقِ اربـعـةٌ سَـواءُ

عَلِیٌّ و الثـلاثـة من بَنیـه — هم الأسباط[۱۶] لیس بِهِم خفاءُ

فسِبْطٌ سبطُ ایمـانٍ و صدقٍ — و سـبطٌ غَیَّبَتْـهُ کـربـلاءُ

و سِـبطٌ لاتـراه العین حَتّیٰ — یَقـودُ الخیـلَ یَقْـدُمُهـا لـواءُ

یُغَیِّبُ ولایُــریٰ فیـهم زمــان — برضویٰ[۱۷] عنده عَسَلٌ و ماءُ

«همانا امامان از قریش که والیان حقند چهار نفرند و همه با هم برابرند»

«علّی (ع) و سه تن از پسرانش که اسباطند و در آنان خفاء و ابهامی نیست»

«پس یکی از ایشان سبط ایمان و نیکي است و یکی دیگر سبطی است که کربلا او را پنهان نموده است»

«و سبطی دیگر که چشم او را نمی بیند تا وقتی که سواران را رهبری کند و پیشاپیش او پرچمی در اهتزاز باشد»

«از دیده‌ها پنهانست و چندی در بین ایشان دیده نمی شود. در کوه رضوی عسل و آب نزد او است»

کثیّر به تناسخ ارواح عقیده داشت و در این عقیده به قول خدای استناد می کرد: «فی ایّ صورةٍ ماشاءَ رَكّبك[۱۸]» در هر شکلی که خدای بخواهد ترا ترکیب می کند ـ حرمی از زبیر از یحیی بن محمد مرا حدیث کرد که عبدالله بن حسن[۱۹] در بیماری کثیّر که منتهی به مرگ او شد از وی عیادت کرد. کثیر بدو گفت به تو بشارت می دهم که بعداز چهل روز از مرگ من، مرا سوار بر اسبی نجیب در برابر خود خواهی دید. عبدالله گفت: این چه حرفی بود که زدی، خدا لعنتت کند. اگر بمیری بر جنازه‌ات حاضر نخواهم شد و اگر زنده بمانی دیگر هرگز نه به

عیادت تو می آیم و نه با تو سخن خواهم گفت.

محمدبن جعفر نحوی به اسناد خود ما را روایت کرد که روزی کُثیّر به چند کودك از اولاد حسن (ع) نگاه کرد و گفت: پدرم فدای شما پیغمبران کوچك باد. او به رجعت معتقد بود[۲۰] روزی معاویة بن عبدالله بن جعفر را دید. سر خم کرد و او را بوسید و گفت: به خدای کعبه قسم تو از پیغمبرکانی. احمدبن عبدالله بن عمّار به اسناد خود ما را خبر داد که کثیّر شیعی مذهب بود. او وقتی عطای خود را می گرفت نزد فرزندان حسن بن حسن می رفت و پولی که داشت به ایشان می داد و می گفت پدرم فدای این پیغمبرکان باد. محمدبن عبدالله بن عمرو بن عثمان که برادر مادری آن کودکان بود می گفت ای عمّ به من هم چیزی بده. می گفت نه. تو که از این شجره نیستی.

محمدبن عبّاس یزیدی آورده است که عمربن عبدالعزیز می گفت: نیکان بنی هاشم را از بدانشان به محبت کثیر باز می شناسم. هرکدام را او دوست داشته باشد معلوم می شود فاسد است و هرکدام را دشمن داشته باشد صالح است. کثیر خشبی است و عقیده به رجعت دارد. حرمی آورده است که او عمه‌ای داشت که زنی عفیفه و سالدار بود اما از مردم روی خود را نمی پوشید[۲۱]. روزی کثیر نزد او رفت و عمه‌اش دوشك و مخده برایش گذاشت تا بر آن بنشیند و از پدر و مادرش تحسین بسیار کرد. کثیر گفت حالا دانستم که مرا به جای نمی آوری. گفت مگر تو که هستی؟ ـ گفت یونس بن متّیٰ[۲۲].

۳ـ مقام کثیّر در شاعری

حرمی آورده است که عبدالملك بن مروان روزی از کثیر پرسید: اشعر شاعران کیست؟ ـ گفت آنکس که امیرالمؤمنین شعر او را روایت می کند. [و عبدالملك اشعار کثیّر را روایت می کرد] وکیع آورده است که کثیر از عبدالملك پرسید شعر مرا چگونه می بینی؟ ـ گفت به سحر نمی رسد امّا از شعر بالاتر است. عمّم از کُرانی از نضربن عمرو روایت می کرد که عبدالملك بن مروان اشعار کثیر را به معلّم پسرش داد تا برای آن پسر بخواند و بعد باز گرداند.

حرمی از زبیربن بکّار روایت کرده است که: کثیر می گفت، من شعر نمی گفتم تا آنکه آن را به دهان من گذاشتند. او را گفتند: چگونه؟ - گفت روزی هنگام ظهر در صحرای غمیم یا در بقاع حمدان بر شتری سوار بودم و می رفتم. ناگاه شترسواری به من نزدیك شد و آنقدر پیش آمد تا به کنار من رسید. خوب که به او نگاه کردم دیدم پیکرش از مس است و خود را با وضعی شگفت انگیز روی زمین می کشد. پس به من گفت: شعر بگو و سخن را در دهان من گذاشت. از او پرسیدم تو کیستی؟ گفت همزاد تو از جنیان هستم[۲۳]. از آن پس به شعر گفتن شروع نمودم.

۴- عَزّه معشوقه کثیّر

آورده‌اند که کثیّر روزی رمه‌ای گوسفند در پیش داشت و به جار[۲۴] می رفت چون به خبت[۲۵] رسید. به جمعی از زنان بنی ضمره برخورد. آنان عَزّه را که آن وقت دختری خردسال بود نزد کثیر فرستادند و تقاضا کردند قوچی[۲۶] را به صورت نسیه به آنان بفروشد و بهایش را وقتی از این راه برمی گردد بگیرد. کثیر قبول کرد و گوسفند را داد و مهر آن دختر نیز در دلش جای گرفت. وقتی به همان محل بازگشت زنی نزد او آمد و بهای گوسفند را آورد. کثیر گفت: پس آن دختر که قوچ را از من گرفت کجاست؟ زن گفت با او چه کار داری؟ گفت من پول را فقط از کسی می گیرم که قوچ از من گرفته است و این بیت را برزبان آورد:

قضیٰ کُلُّ ذِی دَینٍ فَوَفّیٰ غریمَهُ[۲۷] و عَزَّةُ مَمْطولٌ[۲۸] مُعَنًّیٰ غریمُها

«هر وامداری وامش را پرداخت و حق بستانکار خود را اداء کرد اما دین بستانکار عزه را نمی دهند و او را سر می دوانند»

و این نخستین دیدار او با عزّه بود.

حرمّی همین داستان را به صورتی دیگر روایت کرده و گفته است: نخستین بار که کثیر به عزّه دل باخت بدین صورت بود که وی رمه‌ای گوسفند در پیش داشت و به جار می رفت وقتی به خَبْت رسید نزد زنانی از بنی ضَمْرَه توقف نمود و از ایشان

خواست آبشخور گوسفندان را به او نشان دهند. زنان، عزّه را که دختری نورس بود و پستانهایش تازه بالا می آمد گفتند: برو آبشخور را به این مرد نشان بده. او آبشخور را به کثیر نشان داد و وقتی کثیر روی او را دید دلباختهٔ وی گردید. در همان حال که گوسفندان آب می خوردند عزّه درهمی چند با خود آورد و گفت این زنان تقاضا دارند قوچی به ایشان بفروشی. کثیر به غلامش گفت گوسفندی از گله سوا کرده به عزّه بدهد ولی پول را نگرفت و گفت وقتی از فروختن گوسفندان فراغت یافتم و اینجا برگشتم خواهم گرفت. او بعداز فروختن گوسفندان باز نزد آن زنان برگشت. چندتن از ایشان بهای گوسفند را آورده گفتند بیا حق خود را بگیر. کثیر گفت: شما که بدهکار من نیستید، عزّه بدهکار است خودش باید بیاید تا طلبم را از او بستانم. زنان با او به مزاح پرداختند و گفتند وای برتو! عزّه هنوز دختری خردسال است. نمی تواند حق ترا ادا کند. ازیکی از ما بگیر تا آن را پر و پیمان تر و زودتر ادا کنیم، کثیر گفت من بدهکاری عزّه را به هیچ کس دیگر حواله نمی کنم و این ابیات را انشاد نمود:

نظرت الیها نـظرة وهی عاتق[۲۹] — علیٰ حین ان شبَّت و بان نُهودُها
و قد دَرَّعوها[۳۰] و هی ذات مُؤَصَّدٍ[۳۱] — مجوبٍ[۳۲] ولَمّا یَلْبَس الدرعَ ریدُها
مِن الخفراتِ البیض وَدَّ جَلِیسُها — اذا ما انقضَت اُحْدوثَةٌ لو تُعیدُها

«یك نگاه به او کردم آن وقت که دختری کم سال بود ولی اکنون به جوانی رسیده و پستانهایش پیدا شده است»

«اکنون سینه‌بند بر او پوشانده‌اند اما آن وقت پیراهن کوتاه بی آستین و جیب‌دار در برداشت و دختران همسالش در آن وقت سینه‌بند نمی پوشیدند»

«از آن دختران شرمگین و سپید پوست که همنشینش دوست می داشت وقتی قصه او تمام می شد کاش یکبار دیگر آن را بازمی گفت»

زنان گفتند حالا که فقط عزّه را می خواهی او را پیش تو می فرستیم. ابتدا که عزّه نزد کثیر رفت از او خوشش نمی آمد امّا بعدها دوستدار وی شد و عشقی تندتر از عشق کثیر بدو پیدا کرد.

۵ـ عزّه در حضور عبدالملک

عمّم حسن بن محمد اصفهانی رحمه‌الله و دیگر راویان به اسناد خویش مرا چنین حکایت کردند: روزی عزّهٔ ـ وقتی پیر شده بود ـ نزد عبدالملک بن مروان رفت. عبدالملک پرسید آیا عزّه کثیّر تویی؟ ـ گفت: من عزّه دختر جمیلم. گفت تویی که کثیر برای تو گفته است:

لِعـزّة نارٌ مـا تَبوُح[۳۳] کـانَّها اذا ما رمقناها مِنَ البُعْدِ کَوکبُ

«عزّه آتشی دارد که خاموش نمی شود وقتی آن را از دور می بینیم به نظرمان ستاره می آید»

از چه چیز تو آنقدر خوشش آمده بود؟ ـ گفت: ای امیرالمؤمنین، حالا را نبین. به خدا که آنوقت از آتش در شب یخبندان خوبتر و دلچسب‌تر بودم. محمدبن صالح در حدیث خود آورده است که عزّه به عبدالملک پاسخ داد: او از من همان را پسندید که مردم در تو پسندیدند و ترا به خلافت برگزیدند. عبدالملک دندانی سیاه در دهان داشت که پنهان می نمود. وقتی این پاسخ را شنید چنان خندید که آن دندان پیدا شد. عزّه گفت این است آنچه خواستم پیدا شود. عبدالملک بدو گفت: آیا این شعر کثیر را روایت می کنی؟

و قد زَعَمت اَنّی تغَیَّرتُ بعدَها و من ذااللذی یا عزَّ لایَتغیَّرُ
تغیَّر جِسمْی و الخلیقةُ[۳۴] کالتّی عَهِدْتِ ولم یُخْبر بِسِرِّكِ مُخْبَرُ

«گمان کرد که من بعداز او تغییر کرده‌ام و کیست آنکه ـ ای عزّه ـ تغییر نمی کند»
«جسمم تغییر کرده لیکن سرشت و طبیعت همانگونه است که به یاد داری. و راز تو نزد هیچ کس فاش نشده است»

عزّه گفت نه. ولی این دو بیت او را روایت می کنم:

کانّی اُنادی صَخْرةً حینَ أعرضَت مِنَ الصُمِّ[۳۵] لو تَمشّی بِها العُصْم زَلَّتِ
صَفوحاً [۳۷] فما تلقاك اِلّا بخیلةً فَمَن مَلَّ مِنها ذلك الوَصَل مَلَّتِ

«وقتی بر سر راهم پیدا شود و او را صدا بزنم گویی صخره‌ای را صدا
می‌زنم از آن صخره‌های سخت که اگر آهوان سیاه یا سرخ رنگ و
دست سفید بر آن بروند می‌لغزند»
«کریم طبع است هیچ وقت با او دیدار نمی‌کنی مگر اینکه با تو بخل
می‌ورزد و هرکس از این‌گونه وصال ملول شود او هم ملالت نشان
می‌دهد»

پس عبدالملك دستور داد او را نزد عاتکه دختر یزید [همسرش] و به روایتی نزد اُمّ البنین دختر عبدالعزیز بن مروان [برادرزاده‌اش] ببرند. آن بانو از عزّه پرسید کثیر در این شعر:

قضیٰ کُلّ ذی دَینٍ فوفّیٰ غریَمه و عَزَّةُ، مَمْطُولٌ مُعَنًّیٰ غریُمهٰا

«هروامداری وامش‌را پرداخت و حق بستانکارش را ادا کرد اما دین
بستانکار عزّه را نمی‌پردازند و او را سر می‌دوانند»

چه بدهی را از تو مطالبه می‌کند؟ - گفت یك بوسه به او وعده داده بودم. آن بانو گفت بده و وام او را ادا کن، گناهش به گردن من.

۶- داستان یکی از آوازهای کثیر

عمر وادی آورده است که روزی بین رَوْحاء و عَرْج می‌رفتم. ناگاه این دو بیت کثیر را شنیدم که کسی به آواز می‌خواند و هرگز به آن خوبی آوازی نشنیده بودم:

و کنت اذا ما جئت سُعْدیٰ بأرْضِها أریٰ الأرضَ تطْوِی لِی وَیدنو بَعیدُها
مِن الخفرات البیض وَدَّ جَلیِسُها اذا ما انقضت أُحْدُوثَةٌ لو تُعیدُها

«وقتی من نزد سُعْدیٰ و به سرزمین او می‌رفتم می‌دیدم زمین زیر پای
من می‌پیچد و دورش نزدیك می‌شود»
«از آن دختران شرمیگن. . .»

از بس به طرب آمده بودم نزدیك بود از راحلهٔ خود برزمین بیفتم. با خود گفتم به

خدا ولو با از دست رفتن عضوی از اعضای بدنم باشد خود را به این خواننده خواهم رسانید. پس به طرف آن خواننده رفتم تا بدو رسیدم. دیدم مردی چوپان است. از او تقاضا کردم یکبار دیگر آوازی را که خوانده بود برای من بخواند. گفت قبول می کنم. امّا اگر غذا و وسیله‌ای برای پذیرائی از تو داشتم هرگز آن آواز را مکرّر نمی نمودم. اکنون با خواندن آن از تو پذیرائی می کنم. چه بسا که در حال گرسنگی آن را می خوانم و احساس سیری می کنم یا در تشنگی می خوانم و خود را سیراب حس می کنم یا هراسانم و بعداز خواندن آن دلم آرام می گیرد و یا کسلم و با خواندن آن به نشاط می آیم. پس آن آواز را آنقدر برای من مکرر نمود تا فرا گرفتم. و تا وقتی وارد مدینه شدم توشهٔ من همان آواز بود.

۷ـ دیدار کُثیِّر با سُکینه و عزّه

حرمی از زبیر، از اسحاق بن ابراهیم، از عبدالله بن سعید بن ابان بن سعید قاضی ما را حکایت کرد که: کثیر شتری را بین کاروان حاجیان آورده بود تا بفروشد. گذارش به سکینه دختر امام حسین (ع) افتاد. عزّه هم با او بود امّا چون رویشان را نمی دید هیچ کدام را نشناخت. دربارهٔ قیمت شتر با وی وارد گفتگو شدند و او از دویست درهم کمتر نمی داد. سکینه فرمود چیزی از این قیمت کسر کن ولی او نپذیرفت. سکینه دستور داد مقداری خرما و کره برای او آوردند که خورد و باز از او خواستند در قیمت شتر تخفیف دهد ـ و تخفیفی اندك پیشنهاد نمودند امّا باز قبول نکرد. بدو گفته شد ای کثیر بیشتر از تخفیفی که از تو خواستند در اینجا کره و خرما خوردی ـ گفت چیزی از دویست درهم کم نمی کنم. در این موقع سُکَیْنَه به غلامان فرمود پرده را بالا بزنند و آنان چنین کردند. وقتی چشم کثیر به سکینه و عزّه افتاد شرمسار شد و برگشت و می گفت: شتر مال شما، شتر مال شما.

ابوخلیفه از ابن سلام ما را روایت کرد که کثیر عاشق نبود و عشق را به خود می بست در صورتی که جمیل در عشق خود صادق بود. ابوعبیده هم گفته است: جمیل در عشق خود راست می گفت، امّا کثیر مدعّی عشق بود و صادق نبود.

۸ـ مرگ کثیّر

حرمی بن ابی العلاء، از زبیربن بکّار، از عبدالرحمٰن بن عبدالله زُهْری ما را خبر داد که چون مرگ کثیر نزدیك شد یکی از نزدیکانش شروع به گریستن کرد. کثیر به او گفت گریه نکن زیرا بعداز چهل روز صدای کفش مرا در فلان درّه خواهی شنید که به سوی شما باز گشته‌ام.

ابوخلیفه به اسناد خود مرا خبر داد که کثیر و عکرمه، مولای ابن عباس، هردو در یك روز در گذشتند. همهٔ قریش در تشییع جنازهٔ کثیر حاضر آمدند ولی برای عکرمه کسی پیدا نشد که جنازه‌اش را بردوش بگیرد[۳۸].

حرمی به اسناد خود از خالدبن قاسم بیاضی آورده است که عکرمه و کثیر هردو در یك روز در سال ۱۰۵ هجری درگذشتند. بعدازظهر آن روز دیدم مردم بر جنازهٔ هردو نماز می گزاردند و می گفتند: امروز فقیه‌ترین و شاعرترین مردم وفات کردند.

۹ـ امام محمدباقر علیه‌السلام در تشییع جنازه کثیر

ابوسعد وراق از ابونصر صاغانی، رجاء بن سهل، از یحیی بن غَیْلان، از مفضّل بن فضاله، از یزیدبن عُرْوَه چنین آورده است:

عِکْرِمه و کثیّر عزّه در یك روز وفات کردند و جنازهٔ آن دو را از خانه‌هایشان بیرون آوردند. هیچ مرد وزنی را در مدینه نمی شناختم که بر جنازهٔ ایشان حاضر نشده بود. همه می گفتند امروز شاعرترین و عالم‌ترین مردم درگذشتند. بیشتر زنان دور جنازهٔ کثیر جمع بودند و بر او می گریستند و در زاریهای خود نام عزّه را هم می آوردند.

یزید گوید: ابوجعفر محمدبن علی (ع) [که در آن جمع حضور داشت] زنان را فرمود راه بدهید تا من به جنازهٔ کثیر برسم و اورا از زمین بلند کنم. او زنان را با آستین جامه خود کنار می زد و می فرمود: کنار بروید ای یاران (صواحبات) یوسف. ناگاه زنی از آن جماعت رو بروی امام باقر ایستاد و گفت: ای پسر رسول خدا. راست گفتی. ما زنان، همان یاران یوسفیم که برای او بهتر از شما مردان

بودیم. امام به یکی از غلامان فرمود این زن را شناسایی کنید[۳۹] و بعد که به خانه برگشتیم او را نزد من بیاورید. وقتی به خانه مراجعت نمود آن زن را حاضر ساختند. گوئی شعله‌ای از آتش بود. امام بدو فرمود: تو بودی که گفتی زنان برای یوسف بهتر از ما مردان بودند؟ گفت آری. آیا مرا از خشم خود امان می دهی، ای پسر فرستادهٔ خدای؟ فرمود هرچه می خواهی بگو، تو در امانی. آن زن گفت: ما زنان، ای پسر رسول خدای، او را به انواع لذت ها از هرگونه غذا و مشروب و کام گیری و تنعم دعوت می کردیم، اما شما مردان او را به چاه افکندید و به کمترین بها فروختید و در زندان حبس کردید. کدام یك از ما نسبت به او مهربانتر و دلسوزتر بودیم؟ امام فرمود: خدا ترا خیر بدهد[۴۰]، با هیچ زنی زورآزمایی نشد مگر آنکه آن زن برنده بیرون آمد. سپس فرمود: آیا شوهر داری؟ عرض کرد مردی در خانه دارم که من شوهر اویم. ابوجعفر فرمود راست گفتی، زنی مثل تو مالك شوی خویش است و هیچ شوهری مالك او نتواند بود. وقتی آن زن رفت مردی از حاضران گفت: نام او زینب دختر مُعَیْقِب است.

۱۰- حواشی فصل چهل و پنجم

۱) این مثل را برای کسی گویند که نام و آوازه‌ای بزرگتر از شخصیت خود دارد. منذربن ماءالسماء (ف، حدود ۶۰ ق هـ) سومین پادشاه از مناذره حیره نام مشقّة بن ضمره مُعَیْدی را بسیار شنیده بود اما وقتی او را دید در نظرش حقیر آمد و گفت: أن تسمعَ بِالمُعَیْدِی خیرٌ من ان تراه. او نیز به مُنْذِر پاسخ داد المرءُ بأصغَریه قلبه و لسانِهِ. و این هردو سخن در عربی مثل شد. (امثال المنجد) به روایت مرزبانی در معجم الشعراء کثیّر مردی أبرش بود یعنی موی سپید و سرخی پوست را در هم آمیخته بود. قدش کوتاه و صورتش پر از خال بود و گردنی نازك و سرخ رنگ داشت. او خودخواه و مغرور بود و گرایش به تشیع داشت ـ اعیان الشیعه ۲۵/۹.

۲) **إزدراء**: عیب گرفتن و حقیر شمردن.

۳) **زئیر**: بر وزن امیر یعنی نعرهٔ شیر.

۴) **طریر**: بر وزن امیر یعنی جوان نوخط که تازه موی بر صورتش رسته است.

۵) **هِراوه**: به کسر هاء عصای کلفت و دسته بیل و کلنگ است. جمع آن هَراویٰ با الف است.

۶) **عُرف**: به ضم و سکون در اینجا یعنی نیکی و بخشندگی. نکیر بر وزن امیر یعنی سخت و دشوار.

۷)روضات الجنات/ ۵۰۹.
۸) یعرُب: به فتح یاء و ضم راء پسر قحطان نام جد داستانی عرب یمن است. گویند او نخستین کسی بود که به عربی تکلم کرد (شرح قاموس).
۹) عزیز: در اینجا یعنی سخت و دشوار.
۱۰) چون مدایح شیوا و بلیغ کثیّر بود که شهرت آل مروان را در سراسر جهان اسلام پراکنده می ساخت. اینرا هم نباید فراموش کرد که کثیّر شاعری مدیحه سرا بود و نان را به نرخ روز می خورد. امام از او پرسید اگر تو دوستدارمائی چرا بنی مروان را مدح می کنی؟ ـ عرض کرد می خواهم از ایشان پول بگیرم... (روضات الجنات/ ۵۰۹).
۱۱) ابوجندل عبیدبن حُصَیْن بن معاویه نُمَیْری از فحول شعرای عرب در عهد اموی و معاصر جریر و فرزدق بود. چون در وصف شتر شعر بسیار سروده و یا اینکه شغلش شترچرانی بوده او را راعی لقب داده‌اند. وفاتش به سال ۹۰ هجری اتفاق افتاد.
۱۲) ← فصل بیست و دوم همین کتاب.
۱۳) یعنی کلام شعر این دو شاعر به قدری نشاط آور و طرب انگیز است که به همنوائی ساز و حنجره خوش آواز نیاز ندارد.
۱۴) ولی چنانکه در الأغانی و سایر کتب تاریخ آمده امام محمد باقر (ع) در تشییع جنازهٔ کثیر حضور یافت و حتیٰ تابوت او را بردوش خود نهاد. اگر در مذهب او شکی بود چنین لطفی دربارهٔ او مبذول نمی گردید.
۱۵) سید اسماعیل حمیری نیز گرچه ابتدا کیسانی بود بعداز پیروان امام صادق شد ـ اعیان الشیعه ۴۰۶/۳.
۱۶) سِبْط: به کسر و سکون یعنی فرزند پسر و به معنی قبیله و امت است ـ در حدیث است که: الحسن و الحسین سبطا رسول الله.حسن و حسین فرزندان رسول الله هستند. و الحسین سبطٌ من الأسباط یعنی حسین امّتی است از امّتها (مجمع البحرین) بعضی گمان کرده‌اند که سبط به معنی دخترزاده است. در این صورت سخن کثیّر درست نیست زیرا محمدبن الحنفیه دخترزادهٔ رسول‌الله نبود. یك معنی دیگر سبط هم درخت پر شاخ و برگ است.
۱۷) رَضْویٰ: به فتح اوّل و سکون ثانی کوهی است در هفت فرسنگی مدینه. کیسانیه که بعداز امام حسین به امامت محمدبن الحنفیه قائلند گویند او وفات نکرده و در کوه رضویٰ زنده است و با آب و عسل زندگی می کند تا وقت ظهور او برسد.
۱۸) سورهٔ الانفطار. آیه ۸.
۱۹) ابومحمد عبدالله بن حسن بن حسن بن علی (ع) (۷۰ـ۱۴۵ هـ) از اشراف قریش و ساکن مدینه بود. پس از پیروزی بنی عبّاس همراه با جماعتی از بنی طالب در انبار (عراق) به دیدن سفاح رفت و خلافت او را تبریك گفت. سفاح نیز یك میلیون درهم بدو عطا بخشید. بعداز

خروج محمد و ابراهیم پسران عبدالله، منصور عباسی او را دستگیر و زندانی کرد و سالها در زندان بود تا اینکه در کوفه درگذشت. چون نسبش از سوی پدر حسنی و از سوی مادر حسینی بود او را «محض» یعنی خالص لقب داده بودند. ـ مقاتل الطالبیّین/۱۲۸ ـ تاریخ بغداد ۴۳۱/۹.

۲۰) ← فصل سی و هشتم. حاشیهٔ ۴۷.

۲۱) ترجمه بَرْزَه است. یعنی زن فوق العاده یا زنی مسن که مثل زنان جوان حجاب ندارد و با مردم می‌نشیند و سخن می‌گوید و در عین حال عاقل و عفیف است ـ حواشی الأغانی ۱۹/۹.

۲۲) یونس پسر متّیٰ ملقب به ذالنون از پیامبران بنی اسرائیل بود. در سورهٔ یونس شرح غرق شدن کشتی او و رفتن او در شکم ماهی و نجات او بیان شده است.

۲۳) می‌گفتند شاعران هر یك همزادی از جنیان دارند که شعر به دهان ایشان می‌گذارند.

۲۴) جا و محلی بوده است در ساحل دریای سرخ در سه منزلی مدینه.

۲۵) خَبْتْ به فتح و سکون در لغت به معنی زمین ریگزار مطمئن است و خَبْت نام صحرایی است بین مکه و مدینه ـ معجم البلدان ۳۴۳/۲.

۲۶) ترجمه کَبْش. ۲۷) غریم: به فتح اول یعنی بدهکار و بستانکار. از اضداد است.

۲۸) مَطْل و مماطله: به معنی سر دوانیدن و به تعویق افکندن است.

۲۹) عاتق: به صیغه فاعل در اینجا یعنی دختر نورسیده.

۳۰) دَرَّعوها: یعنی سینه‌بند بر او پوشاندند.

۳۱) مَوْصَّد: پیراهن بی آستین است که دختران کوچك می‌پوشند.

۳۲) مجوب: جیب‌دار. ۳۳) ماتَبوح: یعنی ساکن نمی‌شود.

۳۴) خلیقه: یعنی خوی و سرشت.

۳۵) صخرهٔ صَماء: تخته سنگ سخت و استوار.

۳۶) عُصْم: جمع اعصم و عَصْماء، آهوان نر یا ماده‌ای که دو دست یا یکی از دستهایشان سپید باشد و بدنش سیاه یا سرخ باشد.

۳۷) صَفوح: به فتح اول سرکش و رام نشدنی.

۳۸) ابوعبدالله عِکْرمة‌بن عبدالله بربری مدنی (۲۵ـ۱۰۵هـ) مولای عبدالله‌بن عباس و از تابعین بود. تفسیر قرآن و اخبار مغازی رسول‌الله(ص) را از همه کس بهتر می‌دانست. حدود سیصد راوی از و روایت حدیث نموده‌اند که بیش از هفتاد نفر از ایشان تابعی بودند. چون به مذهب خوارج معتقد بود از بیم حاکم مدینه مدتی در انزوا به سر می‌برد. شاید به همین سبب بود که ـ به موجب خبر متن ـ کسی در تشییع جنازه‌اش حاضر نشد ـ حلیة الاولیا ۳۲۶/۳ ـ میزان الاعتدال ۲۰۸/۲.

۳۹) ترجمه: احتفظ بِها یعنی گمش نکن و مواظبش باش. ۴۰) ترجمه لِلّهِ دَرُّكِ.

فصل چهل و ششم : عبیدالله بن عبدالله بن طاهر

۱ـ امیری عالم و هنرمند
۲ـ عبیدالله و معتضد عباسی
۳ـ مرگ شاجی
۴ـ نمونه‌ای از شعر عبیدالله بن عبدالله بن طاهر
۵ـ عبیدالله و زبیر بن بکّار
۶ـ آوازی که شامل نغمه‌های دهگانه است
۷ـ حواشی فصل چهل و ششم

ابواحمد عبیدالله بن عبدالله بن طاهر خزاعی[1]، امیری عالم و ادیب و رئیس خاندان طاهری بود. جدش طاهر بن حسین بن مصعب بن زریق خزاعی (بالولاء) (۱۵۹-۲۲۷ هـ ق) ایرانی نژاد و متولد پوشنج خراسان بود که سپاهیان امین عباسی را شکست داد و بغداد را گشوده با قتل امین راه را برای خلافت مأمون هموار نمود. بعد هم به ولایت خراسان منصوب گردید. لیکن در نیشابور اعلام استقلال نمود و نام مأمون را از خطبه بیفکند و به دست عمال مأمون مسموم و مقتول گردید[2].

بعد از طاهر پسرش ابوالعباس عبدالله (۱۸۲-۲۳۰ هـ ق) به ریاست آل طاهر رسید. او چندی عهده‌دار امارت شام و مصر بود و بعد از سوی مأمون به حکمرانی دینور و خراسان و طبرستان و کرمان و ری و سواد عراق منصوب گردید. عبدالله حکومتی خودمختار در ایران داشت و در نیشابور پایتخت خود درگذشت. او را از شاهان بزرگ شمرده و شاعران قصاید بسیار در مدح و رثای او سروده‌اند[3].

عبیدالله پسر عبدالله بن طاهر (۲۲۳-۳۰۰ هـ ق) در بغداد متولد شد و در همان شهر درگذشت. او از رجال دولت معتضد عباسی بود و ریاست شرطه[4] و امارت بغداد را در عهده داشت. در هندسه و ریاضی و در موسیقی و ترسل و ادبیات مقامی ارجمند داشت و شعر تازی نیکو می سرود. از وی تألیفات چندی باقی مانده که از آن جمله است: «الأشارة» در اخبار شاعران و

«السیاسة الملوکیه» در کشورداری و «البراعة و الفصاحة» در علم بلاغت و «مراسلات» که شامل مکاتبات او با ابن المعتز است.
شرح احوال او در کتب ادب و تاریخ، به خصوص در کتاب الأغانی ۹/ ۴۰ ـ ۴۸ و تاریخ بغداد ۱۰/ ۳۴۰ و کتاب وفیات الأعیان ۱/ ۲۷۳ مصر ۱۳۱۰ هـ ق. . . مسطور است.

۱ـ امیری عالم و هنرمند

ابو احمد عبیدالله بن طاهر بن حسین، در ادب و فنون آن و در روایت و سرودن اشعار مقامی ممتاز داشت. در لغت و ایام عرب[5] و در علوم پیشینیان فلاسفه از موسیقی و هندسه و غیر آن ماهر بود و پایگاهش در این دانشها از حدّ و وصف برتر می نمود. صنعت او در غناء مرغوب و استوار و شگفت انگیز بود. در آهنگهایی که می ساخت همهٔ نغمه‌ها را در یك آواز جمع می آورد، کاری که مغنیان پیشین از عهدهٔ آن برنیامده بودند. المعتضد بالله وقتی می خواست برای شعری آوازی بسازد با اینکه در دربار او مغنیان بزرگ مثل قاسم بن زُرْزور و احمد ابن مکّی و طبقهٔ ایشان یا فروتر از آنان مثل احمد بن ابی العلاء حضور داشتند، به عبیدالله رجوع می کرد و او آن آواز را با بهترین صنعت ها تألیف می نمود. لیکن خود را از آن بالاتر می گرفت که به رامشگری و مطربی مشهور شود و می گفت این آهنگ ها را جاریهٔ من شاجی[6] ساخته است. شاجی از استادان مبرّز و در صف مقدّم مغنیّان بود. عبیدالله خود او را تعلیم داده و تربیت کرده بود و او را گرامی و بر دیگران مقدم می داشت.

۲ـ عبیدالله و معتضد عباسی

احمدبن جعفر جحظه[7] مرا گفت: وقتی احوال عبیدالله بن عبدالله بن طاهر پریشان شد معتضد از او تفقد می نمود و وقت به وقت برای او صله می فرستاد. اتفاق افتاد که معتضد روزی صبوحی[8] می خورد و برای او آوازی از ساخته‌های شاجی کنیزك عبیدالله می خواندند. او نامه‌ای به عبیدالله نوشت و او را سوگند داد

که شاجی را به مجلس او بفرستد. او فرمان پذیر شد و آن جاریه را به خانه معتضد فرستاد. جحظه می گفت: زنان رامشگری که در آن مجلس حاضر بودند، بعداز مرگ معتضد، مرا گفتند: شاجی آن روز به مجلس ما آمد و در حالی که ما همه غرق در زر و زیور بودیم جامه‌های او در حد جامه‌های ما نبود. از اینرو او را دست کم گرفتیم، امّا وقتی به آواز خواندن پرداخت همه خود را در برابر او حقیر دیدیم و هرچه او بیشتر خواند در نظر ما بزرگتر جلوه نمود تا جائی که او را چون کوه دیدیم و خود را مثل هیچ.

وقتی مجلس صبوحی خلیفه تمام شد و شاجی عزم بازگشت نمود به دستور معتضد مبلغی پول و چند طاقه لباس به او دادند. چون به خانه رسید عبیدالله پیاپی از کار خود او و از آنچه در خانه خلیفه دیده و شنیده و پسندیده بود پرسشها می کرد. پاسخ شاجی این بود که در آنجا هیچ چیز به نظر من زیبا نیامد و آوازهایی هم که شنیدم فوق العاده نبود. فقط یك عود منبّت کاری[9] شده در دست خواننده‌ای دیدم که به نظرم ظریف و زیبا آمد.

جحظه بعداز نقل خبر فوق مرا گفت: نظرت دربارهٔ کسی که وارد کاخ خلافت شده و در آنجا جز یك عود، هیچ چیز دیگر برای او جالب نبوده چیست؟

محمدبن حسن آورده است ـ نوشجانی هم مرا حدیث کرد ـ که معتضد وقتی از شعری خوشش می آمد آنرا نزد شاجی کنیزك عبیدالله بن عبدالله بن طاهر می فرستاد و او آواز و آهنگی برای آن می ساخت. صنعت شاجی را در موسیقی در عهد معتضد «غناء خانه»[10] می گفتند.

۳ـ مرگ شاجی

به روایت محمد بن حسن، شاجی در حیات عبیدالله ـ آن هنگام که او بیمار بود ـ درگذشت. پس دو بیت ذیل را در مرثیه او بسرود.

یمیناً یقیناً لو بُلِیتُ بفَقْدِها ... و بی نَبْضُ عِرقٍ للحیَاتِ اوالنُّکْسِ[11]
لأوْشَکْتُ قتل النفسِ قبل فراقها ... وَ لٰکِنّها ماتت و قد ذهَبت نفسی[12]

«سوگند می خوردم که اگر به فراق او مبتلی شوم و هنوز نبضم در زندگی یا هنگام عود بیماری بزند»
«قبل از فراق او در کشتن خود درنگ نکنم اما اکنون او مرده و جان من نیز رفته است»

عبیدالله خود آوازی برای دو بیت بالا ساخت که آهنگش در حفیف ثقیل اول با انگشت میانین است

۴ـ نمونه‌ای از شعر عبیدالله بن عبدالله بن طاهر

از صنعتهای نادر عبیدالله و از شعرهای خوب او دو بیت ذیل است:

أنْفِقْ إذا أيْسَرْتَ غيرَ مُقَتِّرٍ و أنْفِقْ عَلىٰ ما خُيِّلَتْ حين تُعْسِرُ[۱۳]
فلا الجُودُ يُفْنِي المالَ و المالُ مُقْبِلٌ و لا البُخْلُ يُبْقِي المال و الجَدُّ مُدْبِرُ[۱۴]

«بی مضایقه وقتی مال و ثروت داری انفاق کن. وقتی هم زمانه با تو نسازد هرچه بتوانی ببخش»
«چون نه بخشندگی مال را تمام می کند وقتی آمد کار است و نه بخل مال را نگاه می دارد وقتی بخت پشت کند»

عبیدالله برای دو بیت مزبور دو آهنگ ساخته است. یکی در ثقیل اول و دیگری در هزج. و آهنگ اوّلی مرغوبتر است

اشعار عبیدالله زیاد و همه خوب است و در بین آنها شعر برگزیده و نادره بسیار دیده می شود. کتاب او دربارهٔ نغمه‌ها و علل آنها موسوم به «کتاب الآداب الرفیعه» مشهور و پر فائده و دلیل فضل مؤلف آن می باشد.

۵ـ عبیدالله و زبیر بن بکّار

جحظه از حرمی بن ابی العلاء از موسیٰ بن هارون مرا چنین روایت کرد:

موسیٰ بن هارون گوید: نزد عبیدالله بن عبدالله بن طاهر بودم که زبیر بن بکّار[۱۵] وارد مجلس شد. عبیدالله بدو اطلاع داد که متوکل[۱۶] یا معتز[۱۷] ـ به گمان

من معتز- به‌وسیلهٔ برادرش محمدبن عبدالله بن طاهر[۱۸] دستور داده است او را احضار و انتصابش را به‌سمت قاضی به‌وی ابلاغ نماید. زبیرگفت: حالاکه به‌این سن‌و سال رسیده‌ام قاضی شوم! آیا بعداز آنکه برای من روایت شده که، هر که عهده‌دار شغل قضاء شود سرش را بدون کارد بریده‌اند، این شغل را قبول کنم؟ - عبیدالله بدو گفت: باید که به «سُرَّمن رأیٰ» پیش امیرالمؤمنین بروی. زبیر گفت: بسیار خوب. می روم. پس امر نمود هزینه سفر به او بدهند و وسیلهٔ سواری و حمل اثاثه در اختیارش بگذارند. آنگاه گفت: ای ابو عبدالله اگر صلاح ببینی پیش از اینکه از هم جدا شویم ما را با کلامی بهره‌مند فرما. زبیر قبول کرد و حکایت ذیل را نقل نمود: از عُمرهٔ محرّم باز می گشتم. وقتی به محل اثایه[۱۹] در عرج[۲۰] رسیدم جمعیتی دیدم و واقعه‌ای شگفت انگیز مشاهده نمودم. مردی برای شکار آهو دام گسترده و غزالی را به دام افکنده بود. وقتی مشغول ذبح آن بود غزال از دست او بیرون جهیده شاخ خود را در سینه‌اش فرو کرده و او را کشته بود. بعد هم زنی که در زیبایی مانند گاو کوهی بود سر رسید و وقتی شوهرش را در چنان حال دیده آهی از جگر برآورد و ابیات ذیل را گفته بود:

یـا حُسْنُ لـوبَـطَلٌ، لکنّـه أجَـلٌ عَلیٰ الأثایَةِ ما أودیٰ به البطلُ[۲۱]
یا حُسْنُ جَمَعَ أحشائی و أقلقَها و ذاك یا حُسْنُ لولا غیره جَلَلُ[۲۲]
أضْحَت فتـاة بنی نَهْـدٍ عَـلِانیـةً وَ بعْلُها بین أیدی القوم مُحْتَمَلُ[۲۳]

«ای حُسن. کاش برخورد تو با یك قهرمان بود. اما این اجل است که در اثایه قهرمان ما را از پا در آورد»
«ای حُسن. این واقعه اندامهای درونی مرا جمع کرد و لرزاند. این پیش آمد - ای حُسن - یك مصیبت بزرگ بود اگر چیزی جز آن نباشد»
«بانوی جوان بنی نهد نزد مردم آشکار شده و شویش پیش روی قبیله روی تابوت برده می شود»

سپس فریادی کشیده جان داده بود. من از این سه چیز شگفت انگیزتر چیزی ندیده‌ام. آهوئی ذبح شده و مردی مجروح و مرده و زنی جوان و جان سپرده در کنار هم افتاده بودند. عبیدالله که این قصه را شنید دستور داد باز هم مالی به

زبیر دهند و وقتی او رفت رو به برادرش محمد نموده گفت: فائده‌ای که از زبیر بن بکار در خبر حُسْن و شعر آن زن «اضحت فتاة بنی نهد علانیةً» بردیم از عطایی که به او دادیم ارزنده‌تر بود.

۶ـ آوازی که شامل نغمه‌های دهگانه است

و انَّكِ اذأطمعتنی مِنكِ بالرضا　　و أیأستِنی من بَعدِ ذلك بالغَضَبْ[۲۴]

کمُمْکِنَةٍ من ضَرْعِها کفَّ حالب　　و دافقةٍ من بعد ذلك ما حَلَبْ[۲۵]

«و تو وقتی مرا با خشنودی خود به طمع افکندی و بعد با خشم خویش مأیوسم کردی»

«چون ماده شتری بودی که پستان خود را به دست دوشنده سپرد و سپس آنچه را او دوشیده بود برزمین ریخت»

عروض این شعر از طویل و گوینده آن ابراهیم بن علی بن هرمه است[۲۶]. غناء آن که جامع نغمه‌های دهگانه است از عبیدالله بن عبدالله بن طاهر در حفیف ثقیل اول با انگشت میانین در مجرای همان انگشت است و آواز را با آن آغاز کرده است...

حواشی فصل چهل و ششم

۱) خاندان طاهر ایرانی تبار بودند امّا به ولاء قبیلهٔ خُزاعه در آمدند و از اینرو به خزاعی مشهور گشتند. خُزاعه به ضم اول نام پدر قبیله‌ای از عربستان جنوبی بوده است. این قبیله از یمن به مکه کوچ کردند و قبل از حکومت قُصَی بن کلاب و غلبهٔ قریش برمکه عهده‌دار سدانت کعبه بودند.

۲) طاهر را ذوالیمینین (صاحب دو دست راست) از آن گفتند که دست چپ او هم مانند دست راست قوی بود و با هردو دست شمشیر می زد. او که بعداز تصرف بغداد بدون اجازهٔ مأمون برادرش امین را به قتل رسانید پیوسته از مأمون وحشت داشت عاقبت در یك روز جمعه نام او را در مسجد جامع نیشابور از خطبه افکند و بدین طریق اعلام استقلال نمود. امّا ماموران خفیهٔ مأمون به او مجال ندادند و شب همان روز او را مسموم نمودند ـ تاریخ بغداد ۹/۳۵۳ ـ البدایة و النهایه ۱۰/۲۶۰...

۳) عبدالله بن طاهر با اینکه ایرانی تبار بود به ایرانیان و زبان فارسی علاقه‌ای نداشت. او پسر خواندهٔ مأمون و تربیت شدهٔ او بود و نسبت به ادب و شعر عربی علاقهٔ فراوان داشت ـ الدیارات ۸۶ـ۹۱. الأعلام زرکلی ۲۲۷/۴.

۴) ریاست شُرطه یا ریاست شهربانی بغداد از مناصب بزرگ خلافت عباسی بود.

۵) ایام عرب روزهای بزرگ تاریخ عرب قبل و بعداز اسلام است که جنگها و وقایع مهم در آنها روی داده است.

۶) در نهایة الأرب ۶۶/۵ ساجی ضبط شده است.

۷) ابوالحسن احمد بن جعفر بن موسی بن یحییٰ برمکی (۲۲۴ـ۳۲۴ هـ ق) شاعر و ادیب و راویهٔ اشعار و ندیم و موسیقی دان و مغنی مشهور زمان خود بود. نزد ابن معتز و معتمد عباسی تقرب داشت و کتابهائی تألیف نمود که معروفترین آنها المشاهدات و اخبار الطنبوریین و دیوان شعر او است. ابوالفرج اصفهانی معاصر وی بود و کتابی در شرح احوال او نوشته است ـ الذریعه ۳۲۶/۱. الاعلام ۱۰۳/۱...

۸) صبوحی شرابی است که صبح بیاشامند.

۹) ترجمه «عود محفور».

۱۰) ترجمه «غناءالدار».

۱۱) **یمیناً یقیناً**: سوگندی راست و به یقین. نُکْس به ضم اول و سکون ثانی به معنی پس افتادن بعداز بهبودی از بیماری است. «نَبْضُ عِرْق الحیات» یعنی جنبش و زدن رگ زندگی.

۱۲) **أوْشَكَ**: شتاب کرد و نزدیك شد.

۱۳) **انفاق**: پراکندن ـ ایسار یعنی تمکن و دارایی ـ مُقَتِّر از باب تفعیل یعنی آنکه بر عیال و خانواده خود در مخارج خانه تنگ می گیرد ـ خیِّل السحاب از باب تفعیل یعنی ابر رعد و برق زد و آماده ریزش باران شد. فعل در این شعر به صورت مجهول است.

۱۴) جَدّ به فتح اول و تشدید ثانی یعنی بخت. مُدْبِر اسم فاعل از باب افعال یعنی پشت کننده.

۱۵) ابو عبدالله زبیر بن بکّار بن عبدالله اَسَدی قرشی (۱۷۲ـ۲۵۶ هـ ق) از احفاد زبیر بن العوّام و عالم به اخبار و انساب و روایهٔ اشعار عرب بود. در مدینه متولّد شد و چندی قاضی مکه بود و در همان شهر درگذشت. وی مربی مُوَفّق عباسی پسر متوکّل بود و کتابهای بسیار در تاریخ ادب و شعرای عربی از او باقی مانده است. ـ تاریخ بغداد ۴۶۷/۸ و سایر منابع.

۱۶) ابوالفضل جعفر بن محمد بن هارون الرشید ملقب به المتوکل علی الله (۲۰۶ـ۲۴۷ هـ ق) از خلفای سبکسر عباسی بود. قصر متوکلیّه را با صرف هزینه بسیار در بغداد ساخت ولی بعداز جلوس بر مسند خلافت پایتخت را به دمشق منتقل نمود. آنجا هم نماند و بعداز دو ماه دارالخلافه را به سامره منتقل کرد و در آنجا بود تا بر اثر توطئه پسرش منتصر به قتل رسید. از جمله سفاهتهاي او این بود که مشهد مقدس امام حسین علیه السلام و قبور اطراف آنرا در کربلا

با خاك يكسان كرد و آثارش را محو نمود كه بعد شيعيان مجدداً آنرا بنا نمودند. اين رفتار نابجاى او سبب شد كه اشعار بسيار در هجاى او بسرايند و نامش به زشتى در تاريخ بماند ـ تاريخ بغداد ۱۶۵/۷ ـ تاريخ يعقوبى ۲۰۸/۳ ـ مروج الذهب ۲۸۸/۲ . . .

۱۷) المعتز بالله محمد بن جعفر (متوكّل) خليفه عباسى (۲۳۲ـ۲۵۵ هـ ق) در سامره متولد شد و به سال ۲۳۵ هـ به وليعهدى منصوب گشت. در سال ۲۴۸ مستعين او را زندانى نمود ليكن غلامان ترك به زندان رفته او را آزاد كردند و به خلافت نشاندند. مدت خلافت او سه سال و شش ماه و چهارده روز بود. چون امراء از او مال طلب مى كردند و از عهده بر نمى آمد او را آنقدر شكنجه كردند كه جان داد ـ الأغانى ۳۱۸/۹ و ساير كتب تاريخ.

۱۸) ابوالعباس محمدبن طاهر خزاعى (۲۰۹ـ۲۵۳ هـ ق) از امراى متوكل عباسى و سردارى اديب و ادب دوست و بخشنده بود ـ كامل ابن اثير حوادث سال ۲۵۱ و ۲۵۲ ـ تاريخ بغداد ۴۱۸/۵ ـ الوافى بالوفيات ۳۰۴/۲ . . .

۱۹) أُثايَه به فتح يا ضم همزه نام محلى است. بين رُوَيْثَه و عَرْج در راه جُحْفَه. بين آن و مدينه ۲۵ فرسنگ مسافت است ـ معجم البلدان ۹۰/۱.

۲۰) عَرْج به فتح اول و سكون ثانى قريهٔ بزرگى است از نواحى طايف در حجاز. بين آن و مدينه ۷۸ ميل مسافت و در اراضى هُذَيْل واقع است (معجم البلدان ۹۹/۴).

۲۱) **أَوْدىٰ بِه**: او را هلاك كرد. بعداز «لَوْبَطَلُ» ظاهراً فعلى از قبيل «لاقاه» يا «حاربه» محذوف است.

۲۲) أحشاء جمع حَشا به فتح اول يعنى اندامهاى ما بين دنده‌ها در اندرون بدن. جَلَل به دو فتحه يعنى حادثه بزرگ. ممكن است معنى «لولاغيره» اين باشد كه اين مصيبت بزرگ مصيبت‌هاى ديگر را به دنبال دارد.

۲۳) **علانيه**: آشكارا. بَعْل به فتح اول و سكون ثانى يعنى شوهر. **مُحْتَمَل**: چيزى كه حمل مى شود.

۲۴) **أَيْأَسَهُ**: او را مأيوس نمود.

۲۵) مُمْكِنَة مفرد مونث از صيغه فاعل از باب افعال يعنى امكان دهنده. ضَرْع به فتح اول و سكون ثانى يعنى پستان شتر و گاو و گوسفند و غيره. پستان زن را در عربى «ثَدْى» گويند ـ حَلْب به فتح و سكون مصدر است. يعنى دوشيدن و حالب يعنى دوشنده ـ دَفَقَ الماء يعنى آب را به شدت ريخت.

۲۶) ابواسحاق ابراهيم بن على بن سلمه بن عامر بن هَرَمه كناسى قرشى (۹۰ـ ۱۷۶ هـ ق) شاعرى غزلسرا از اهالى مدينه بود. او عهد اموى و عباسى هردورا درك نمود. نزد وليد بن يزيد به دمشق رفت و او را مدح گفت و صله گرفت. بعداز انتقال خلافت به بنى عباس همراه با هيأت نمايندگى مدينه نزد منصور رفت. منصور ابتدا با او به تلخى برخورد نمود امّا بعد بر سر

صفا آمد و او را مورد محبت قرار داد. به قول اصمعی ابن هرمه خاتم شعرای عرب است. او آخرین شاعری است که در علوم ادب و بلاغت به سخنش استشهاد نموده‌اند. در اواخر عمر در مدینه مقیم شد و به مدح آل علی اشتغال ورزید، شرح احوال او در تاریخ بغداد ۶/۱۲۷ ـ الأغانی ۴/۳۶۷ـ۳۹۷ ـ خزانة الأدب بغدادی ۱/۲۰۴ و الذریعه ۱/۳۱۴... مسطور است.

فصل چهل و هفتم: امرؤالقیس بن حُجْر کِندی

۱ـ امرؤالقیس و نسب او
۲ـ مناسبات حارث جد امرؤالقیس با دربار ایران
۳ـ خونخواهی امرؤالقیس
۴ـ داستان هند خواهر امرؤالقیس
۵ـ حملهٔ امرؤالقیس بر بنی اسد
۶ـ جنگ و گریز
۷ـ در پناه سَمَوئل بن عادیا
۸ـ پایان کار امرؤالقیس
۹ـ هوشمندی یك دختر عرب
۱۰ـ حواشی فصل چهل و هفتم

امرؤالقیس بن حُجر کندی (حدود ۱۳۰ـ۸۰ ق‌هـ)[1] بزرگترین شاعر عرب بود. قبیلهٔ او بنی آکل المُرار[2] از خاندان سلطنتی یمن[3] بودند که به نجد کوچ کردند و امرؤالقیس به احتمال قوی در نجد متولد شده است. نامش حُنْدُج یا مَلیکه بود و امرؤالقیس[4] لقب اوست. پدرش حُجر بر عشایر بنی غَطفان[5] و بنی اَسَد[6] حکمرانی داشت و مادرش فاطمه یا تَمْلِكْ خواهر مُهَلْهِل[7] امیر و شاعر معروف جاهلی بود. از کودکی به سرودن اشعار پرداخت و گویند خال او مهلهل وی را به این هنر تشویق نمود. پدرش شاعری را کسر شأن خانوادگی می شمرد و پسر را از این کار منع می کرد. اما امرؤالقیس دست بردار نبود. از اینرو پدرش وی را به دَمّون[8] ـ در جنوب جزیرةالعرب که موطن اصلی بنی آکل المُرار بود تبعید کرد و امرؤالقیس چند سال در آنجا ماند. وی بیست ساله بود که به تبعیدگاه رفت و بعد بدون اجازهٔ پدر به صحرا رفته با جمعی از رفیقان به گردش و خوش‌گذرانی و شکار پرداخت تا اینکه خبر کشته شدن حُجر به دست بنی اسد به وی رسید. روزی در مجلس شراب بود که قاصدی از راه رسید و این خبر را بدو داد. امرؤالقیس ناشکیبائی نکرد و مجلس را برهم نزد. فقط این کلام معروف را گفت که در عرب مثل شده است: «رَحِم الله أبی، ضَیَّعَنی صغیراً وَحَمّلَنی دَمَه کبیراً لاصَحْوَالیوم ولا سُکْرَ غداً.ألیوم خمرٌ و غدا أمرٌ» یعنی خدا پدرم را بیامرزد. در کودکی مرا خوار و ضایع گذاشت و در بزرگی انتقام خون خود را برگردن

من نهاد. امروز کاری جز مستی و مدهوشی نشاید و فردا جز هوشیاری روا نباشد . امروز روز شراب و فردا روز کارزار است.

روز دیگر آهنگ جنگ با بنی اسد کرد و در راه لشکری گران از اعراب صحرا با خود یار ساخته به ناگاه برآن قبیله تاخت و خلقی بسیار از بنی اسد کشت و اسیر گرفت. وقتی این خبر به شاهنشاه ساسانی رسید ترکتازی امرؤالقیس را در قلمرو ایران تحمل نتوانست. پس به مُنْذِر[۹] حکمران حیره دستور داد تا او را دستگیر و مجازات کند. امرؤالقیس از این خبر به وحشت افتاد و همراهانش پراکنده شدند. به هر قبیله پناه می برد او را راه نمی دادند تا اینکه به واحة تَیْماء[۱۰] ـ چهار صد کیلومتری شمال مدینه ـ رسید و در آنجا از سَمَوْئل بن عادیا[۱۱] شاعر و امیر یهودی آن منطقه استمداد نمود. سموئل او را پناه داد و در قلعهٔ خویش[۱۲] به او و همراهانش جا داد. امرؤالقیس که در صدد گرفتن انتقام از امیر حیره[۱۳] رقیب حارث غسّانی[۱۴] پادشاه بادیة الشام بود نزد وی رفت و حارث نیز او را به ژوستی نین اول[۱۵] امپراطور روم شرقی معرفی نمود. در آن ایام که بین ایران و روم و بین غسّانیان شام و مناذره حیره جنگهائی در جریان بود وجود امیر شجاعی مثل امرؤالقیس ممکن بود برای رومیان مفید واقع شود. از اینرو امرؤالقیس در قسطنطنیه به گرمی پذیرفته شد[۱۶] و از سوی امپراطور با مقام فیلارك[۱۷] (فیلارخوس، یعنی رئیس ووالی) به حکمرانی در فلسطین منصوب گردید و با لشکری مجهز به قصد جنگ با منذر عزیمت نمود. لیکن وقتی به انقره ـ آنکارا ـ رسید آبله برآورد و درگذشت و همانجا مدفون گردید. در اخبار الأغانی آمده است که قیصر بر اثر تضریب دشمنان امرؤالقیس[۱۸] دستور داد او را مسموم نمایند و جبّه‌ای زهرآلود برای او فرستاد که بعداز پوشیدن آن بدنش مجروح گردید و منتهی به مرگ او شد.

زندگی امرؤالقیس پر از افسانه و روایات اسطوره‌آمیز است لیکن اشعاری که به نام او باقی مانده مخصوصاً معلّقه او[۱۹] عالیترین نمونه شعر عربی است. از اماکنی که در اشعار خود نام برده معلوم می شود در نجد و شام هردو اقامت داشته است[۲۰]. او از قدیمترین زمان به عنوان بهترین و بزرگترین شاعر معروف بوده و امیرالمؤمنین (ع) او را اشعر شعرای عرب خوانده است[۲۱]. مجموعه روایات عربی و تحقیقات شرق‌شناسان دربارهٔ

امرؤالقیس و تبار او و حارث غسانی و سموئل بن عادیا در کتاب تاریخ العرب قبل الاسلام تألیف دکتر جواد علی (ج ۳/از صفحهٔ ۲۵۲ تا ۲۷۴)[۲۲] ذکر شده است. روایات عربی هم دربارهٔ او، در کتاب الأغانی ج ۹/از صفحهٔ ۷۷ تا ۱۰۷ جمع آمده است که در این فصل چند روایت از آنها ترجمه شده است.

در ادبیات فارسی امرؤالقیس مشهورترین شاعر عربی می باشد.

۱- امرؤالقیس و نسب او

اصمعی[۲۳] گوید: وی امرؤالقیس بن حُجربن حارث بن عمروبن حُجْر، آکل المُرار ابن معاویة بن ثَوْر بوده است. ابن الأعرابی نسب او را امرؤالقیس بن حُجربن عمروبن معاویة بن حارث ذکر کرده و گفته است که حارث را «کِنْدَه» لقب داده بودند. مادرش فاطمه دختر ربیعة بن حارث بن زُهَیْر، خواهر کُلَیْب و مُهَلْهِل پسران ربیعه تغلبی بوده است. بعض راویان او را امرؤالقیس بن سِمْط بن امرؤالقیس بن عمرو بن معاویة بن ثور - کِنْدَه - دانسته و گفته‌اند نام مادرش «تَمْلِك» بوده است. امرؤالقیس هم خود این نام را در شعری به شرح ذیل آورده است:

ألاهل اتاها و الحوادث جمّـة   بان امرؤالقیس بنَ تملِكَ بیقرا[۲۴]

«آیا به او خبر رسیده است - و حوادث بسیار است - که امرؤالقیس پسر تملك به شهر رفته است»

یعقوب بن سِکّیت[۲۵] گوید: مادر حُجْر، امّ قطام دختر سلمه از قبیله عَنْزَه بوده است. ابوعبیده[۲۶] کنیهٔ امرؤالقیس را ابوحارث و دیگران ابووَهْب نوشته‌اند. به او الملك الضِلّیل و ذوالقروح[۲۷] لقب داده بودند. فرزدق[۲۸] به این لقب اخیر اشاره کرده و گفته است:

وهَبَ القصائدَلی النَوابغُ اِذْمَضَوا   و ابویَزید و ذَوالقرُوح و جَرْوَلُ

«نابغه‌ها و ابویزید و ذوالقروح و جرول، وقتی درگذشتند نظم قصاید را به من واگذاشتند»

مقصود از ابویزید، مُخَبَّل سعدی و از جَرْوَل حُطَیئَه است.

اصمعی آورده است که امرؤالقیس در اراضی قبیله بنی اسد متولد شد. ابن حبیب گوید: منزل او مُشَقَّر[۲۹] در یمامه بود و بعضی گویند در دژ بحرین فرود می آمد. جدّ اعلای امرؤالقیس را آکل المُرار بدان سبب لقب دادند که وقتی شنید حارث بن جبله[۳۰] را در کنار همسرش هند دیده‌اند و هند شپش[۳۱] از سر و جامهٔ او می جسته و می زدوده است، چنان خشمگین شد که بی هشانه شروع به خوردن مُرار ـ علفی بسیار تلخ ـ کرد و از غیظی که داشت نمی فهمید چه می خورد. و گویند بدو خبر رسید که حارث از هند پرسیده است: خیال می کنی وقتی شوهرت از بودن من در کنار تو با خبر شود چه می کند؟ هند جواب داده بود که در بین سواران خود چون شتری که مُرار خورده باشد به غرش در می آید.

۲ـ مناسبات حارث جدّ امرؤالقیس با دربار ایران

احمدبن عبدالعزیز جوهری و حسن بن علی و ابن ابی سعد و ابراهیم بن ایوب و محمد بن عباس یزیدی و ابن کلبی و هیثم بن عدّی و یعقوب بن سِکّیت و دیگر راویان آورده‌اند که عمروبن حُجْر ملقب به مقصور بعداز پدر به جای او نشست و برادرش معاویه ملقب به جَوْن[۳۲] نیز در یمامه پادشاه شد. مادر هردو «شُعبه» دختر ابو معاصر بن حسّان بن عمرو بن تُبَّع[۳۳] بود. بعداز عمرو، پسرش حارث جای او را گرفت. او پادشاهی سخت گیر و نامدار بود.

در عهد سلطنت قباد بن فیروز مردی به نام مزدك[۳۴] بیرون آمد که قباد دین او را پذیرفت. او مردم را به زندقه و اشتراك در نوامیس دعوت می کرد و می گفت هرکس هرچه می خواهد می تواند با حرم برادر خود بکند و نباید از او ممانعت نمایند. منذر بن ماءالسماء در آن وقت عامل شاهنشاه ساسانی در حیره و توابع آن بود. قباد او را دعوت کرد که با وی همکیش شود و به دین مزدك درآید امّا او نپذیرفت. پس حارث بن عمرو را به این دین فرا خواند که قبول نمود. از اینرو قباد بر منذر سخت گرفت و دستور داد او را از حیره بیرون برانند و مقامش را به حارث بسپارند. یك روز مادر انوشیروان نزد قباد بود و مزدك از در در آمد. وقتی چشمش

به آن زن افتاد قباد را گفت او را در اختیار من بگذار تا کام خود را از او بگیرم. قباد مخالفتی نکرد و گفت بیا هرچه می خواهی می کن. اما انوشیروان به سوی مزدك جهید و از او تقاضا نمود از مادرش دست بردارد. مزدك مقاومت می کرد ولی او بسیار زاری و التماس نمود و حتی پای مزدك را بوسه داد تا سرانجام از قصد خود صرف نظر کرد. این واقعه همیشه در خاطر انوشیروان بود تا قباد به هلاکت رسید و خود او بر اورنگ شاهنشاهی تکیه زد. منذر که از ماجرای مزدك و التماس و پای بوسی انوشیروان از او با خبر بود وقتی خبر جلوس او را شنید به دربار طیسفون آمد و اجازهٔ شرفیابی خواست. انوشیروان روزی بارعام داد و مزدك و منذر را هم به حضور طلبید. او در آن مجلس گفت: از خدای دو آرزو داشتم و امیدوارم امروز هردو را برآورده کند. مزدك پرسید چه آرزوهایی داشتی. گفت نخست آنکه این مرد شریف ـ یعنی منذر ـ را دوباره به مقامی که از دست داده بود برسانم و دیگر اینکه همهٔ زندیقان را نابود کنم. مزدك گفت مگر می توانی همهٔ خلق را بکشی؟ انوشیروان گفت اکنون خواهی دید: ای پسر زن زناکار! به خدا سوگند هنوز بوی بد جوراب تو، از آنوقت که پایت را بوسیدم از مشام من بیرون نرفته است. پس امر فرمود او را بکشتند و بردار کشیدند. سپس دستور داد همه مزدکیان را که تعدادشان به صدهزار نفر می رسید گرد آوردند و دارهائی از جازِر[۳۶] تا نهروان[۳۷] تا مداین[۳۸] برافراشته همه را حلق آویز کردند. از آنروز او را «انوشیروان»[۳۹] گفتند.

پس انوشیروان کسانی را برای دستگیری حارث بن عمرو فرستاد و او در انبار[۴۰] بود. حارث وقتی خبر منذر و مزدك و مزدکیان را شنید با شتران خود راه گریز در پیش گرفت و به ثَوِیَّه[۴۱] رفت. منذر با سواران بنی تغلب و بنی بهراء و بنی ایاد او را تعقیب نموده در اراضی بنی کلب به وی رسیدند. حارث بگریخت و سپاهیانش اموال و شتران او را غارت کردند. بنی تغلب چهل و هفت تن از بنی آکل الُمرار را اسیر گرفته نزد منذر آوردند و او دستور داد در محل حُفَر الأملاك[۴۲]، در دیار بنی مرینا[۴۳] ـ بین دیر هند[۴۴] و کوفه ـ همه را گردن زدند. عمرو بن کلثوم[۴۵] در معلقه خود به این واقعه افتخار کرده است:

فآبوا بـالنهاب و بـالسَبایـا وَ أُبْنا بالمُلوكِ مُصَفَّـدینا[۴۶]

«پس با اموال غارت شده و اسیران بازگشتند و ما با شاهانی که در بند ما بودند بازگشتیم»

امرؤالقیس در رثاء بنی آکل المُرار گفته است:

ملوکٌ من بنی حُجر بن عمرو — یُساقون العشیّةَ یُقتَلونا
فلو فی یوم معرکة أُصیبواْ — و لکنْ فی دیار بنی مَرینا
ولم تُغْسَل جماجِمُهُم بِغِسْلٍ[47] — و لکن فی الدماء مُرَمَّلینا[48]
تَظلُّ الطیرُ عاکِفةً علیهم — و تَنْتَزِع الحَواجبَ و العیُونا

«شاهانی از پسران حجربن عمرو آن شب بر خاك کشیده و کشته می شدند»
«کاش در روز جنگ کشته می شدند اما در دیار مرینا کشته شدند»
«جمجمه‌های آنان با هیچ سرشویی شسته نشد و لکن در خون طپیده و آغشته بودند» «مرغها بر کشته‌های ایشان ایستاده بودند و ابروها و چشمهای آنان را می کندند»

در روایتی آمده است که حارث به سرزمین کلب رفت و در آنجا اقامت گزید. بنی کلب مدعی شده‌اند که او را به قتل رساندند اما علمای کِنْده معتقدند وی برای شکار به صحرا رفت و بزی کوهی دیده او را تعقیب نمود. بز بگریخت و حارث را به ستوه آورد تا جائی که سوگند خورد تا کبابی از جگر آن نخورد لب به هیچ غذایی نخواهد زد. سواران او سه روز به دنبال آن بزکوهی بودند تا سرانجام آنرا یافته نزد حارث آوردند. اما حارث را از فرط گرسنگی جان به لب رسیده و کارش تمام شده بود. جگر آن شکار را کباب کرده نزد وی آوردند. او همان طور داغ داغ کمی از آن کباب بخورد و بعد بمرد. ولیّ بن عدیّ کندی در این واقعه گفته است:

فَشَوَوْا و کان شِوائُهُم حَتْفَآلهم — إنَّ المنیَّة لاتُجِلُّ جَلیلا

«پس کباب درست کردند و آن کباب مرگ ایشان را در پی داشت.
همانا مرگ هیچ بزرگی را محترم نمی دارد»

ابن قُتَیبه آورده است که اهل یمن می پندارند، قباد بن[۴۹] فیروز حارث بن عمرو را به شاهی نرساند. بلکه آخرین تُبَّعْ او را بر این مقام نشانید. وی اضافه کرده است که وقتی منذر به حیره باز آمد حارث بگریخت و سواران منذر او را دنبال کردند. در جنگی که بین طرفین در گرفت پسر منذر و پسر حارث هردو کشته شدند و حارث به مُشْحُلان[۵۰] گریخت. در آنجا بنی کلب بر سرش ریخته او را به قتل آوردند. سایر مورخان آورده‌اند که حارث در بین بنی کلب زندگی کرد تا به مرگ طبیعی درگذشت.

۳ـ خونخواهی امرؤالقیس

ابن سِکّیت آورده است که حُجْر پدر امرؤالقیس پیش از آنکه بمیرد وصیت نامه‌ای نوشته به مردی داد و گفت بعداز مرگ من آنرا پیش پسر بزرگم نافع ببر و قبلاً خبر مرگ مرا به او بده. اگر گریه و زاری کرد نامه را به او نده و پیش سایر پسرانم ببر تا به امرؤالقیس که خردترین ایشان است برسی. هر کدام از مرگ من ناله و زاری ننمودند این وصیت نامه را به او تحویل بده. او در این نامه شرح داده بود که بنی اسد چگونه بر او غلبه کردند و چه کسی او را کشته است. آن مرد پس از مرگ حجر ابتدا نزد نافع رفت و به او تسلیت گفته خبر مرگ پدر راابلاغ نمود. نافع سخت غمگین شد و گریه کرد و خاك از زمین برگرفته بر سر ریخت. پس آن مرد از نزد وی پیش سایر پسران حُجر رفت. همه مانند نافع زاری و بی قراری نمودند تا به امرؤالقیس رسید. او را دید شراب می نوشد و با ندیمی به بازی نرد مشغول است. آن مرد خبر کشته شدن پدرش را به دست بنی اسد به او ابلاغ نمود امّا امرؤالقیس به حرف وی التفاتی نکرد. به ندیم هم که بازی را متوقف کرد گفت بزن، بزن[۵۱]، پس بازی ادامه یافت تا به پایان رسید. امرؤالقیس به ندیم گفت نمی خواستم دست[۵۲] ترا خراب کنم. بعد رو به قاصد نموده احوال پدرش را پرسید و آن مرد تمام قصه کشته‌شدن او را شرح داد و وصیت نامه پد را به او سپرد. امرؤالقیس وقتی از ماجرا باخبر شد گفت شراب و زن بر من حرام است تا صد تن از بنی اسد را نکشم و موی پیشانی صد تن دیگر را نسترم[۵۳]. و گفت:

أرِقتُ و لم يَأرْق لِمابِیَ نافِعُ و هاجَ لِیَ الشوقَ الهمومُ الَرِوادِعُ

«بیدار ماندم و نافع از آنچه بر منست بیدار نماند و شوق، اندوه‌های وحشت آور را به هیجان آورد. . .»

ابن کلبی گوید: پدرم از ابن کاهن اسدی روایت کرده است که حُجْر امرؤالقیس را از نزد خود طرد کرده بود. او خود را بالاتر از آن می دانست که پسرش شاعر باشد و سوگند خورده بود هرگز با او زندگی نکند ـ شاهان شاعری را کسرشأن خود می شمردند ـ پس امرؤالقیس در قبایل عرب به گردش پرداخت و مشتی اوباش و فرومایگان عرب[۵۴] از قبایل طی و کلب و بکربن وائل دور او را گرفتند. هرکجا به برکه‌ای و باغی و شکارگاهی می رسید اطراق می کرد و هر روز شتری برای همراهان کشته خود به شکار می رفت و شکاری گرفته می آورد. می خورد و یارانش با او می خوردند و می نوشید و همراهان را نیز شراب می داد و کنیزکانش آواز می خواندند. در هر منزل آنقدر می ماند تا آب برکه تمام شود و بعد به جای دیگر می رفت. خبر کشته شدن پدرش وقتی در دمّون یمن بود به او رسید. مردی از بنی عِجْل که عامر اعور نام داشت این خبر را به او رسانید و امرؤالقیس این ارجوزه را بسرود.

تَطاوَلَ اللیلُ عَلَیَّ دَمُّونْ! دَمّون، إنّا مَعْشَرٌ یمانونْ
و إنّنا لِأ هلِها مُحِبّونْ

«شب ای دَمّون بر من دراز گذشت. ای دَمّون، ما اهل یمنیم»
«و به یقین اهل یمن را دوست می داریم»

پس گفت: «در کودکی مرا خوار و ضایع گذاشت و در بزرگی گرفتن انتقام خون خود را برگردن من نهاد. امروز را جز به مستی و مدهوشی نباید گذراند و فردا جز ترك مستی شایسته نیست. امروز روز شراب و فردا روز کار است» و این سخن مثل گشت. پس گفت:

خَلیلَیَّ لا فی الیوم مَصْحیً لِشارِب وَلا فی غَدٍ إذْ ذاكَ ما كانَ یُشْرَبُ[۵۵]

«ای دو دوست من نه امروز روز هوشیاری باده‌خواران است و نه فردا از آنچه اکنون می خوریم چیزی می یابیم»

پس هفت جام باده سرکشید[۵۶] و بعد که به هوش آمد سوگند خورد دیگر گوشت نخورد و شراب ننوشد و تن را با روغن چرب نکند و با زن نیامیزد و سر از جنابت نشوید تا انتقام خود را نستاند. او شامگاهان جستن برقی را دید و چنین گفت:

أرِقْتُ لِبَـرْقٍ بِلَيْـلٍ أهَـلّ — يُضِيءِ سَنـاهُ بِأعْلىٰ الجَبَـلْ
أتـانی حَـديثٌ فكَـذّبتـهُ — بَـأمْرٍ تَـزَعْـزَعُ مِنْـهُ ٱلقُلَل
بِقَتْـلِ بَنی أسَـدٍ رَبَّـهُم — ألا كـلُّ شیء سِواه جَلَلْ[۵۷]
فَـأيْنَ ربيعـةُ مِن رَبِّـها — و أينَ تميمٌ و أيـنَ الخَـوَلْ
ألا يَحْضُـرونَ لَـدىٰ بـابِـهِ — كَما يَحضُرونَ إذا ما أكَلْ؟!

«خبری به من آمد اما آنرا دروغ شمردم راجع به امری که قله‌های کوه از آن می لرزد»
«در این باره که بنی اسد پروردگار خویش را کشته‌اند بدانکه هرچیز دیگر جز آن بی اهمیت است»
«کجاست ربیعه از پروردگار خود؟ و کجاست تمیم و کجایند این خدمتکاران؟»
«چرا بر در خانه او حاضر نشدند همانگونه که وقتی غذا می خورد حاضر می شدند»

۴ـ داستان هند خواهر امرؤالقیس

هیثم بن عدّی آورده است که چون حُجْر به قتل رسید دختر او و سایر اهل خانه‌اش[۵۸] به خانه عُوَیْر بن شَجْنَه نقل مکان کردند. قبیلهٔ عویر او را گفتند اموال ایشان را بخور زیرا اینها خورده شده هستند[۵۹] [تو مالشان را نبری دیگری می برد] امّا او نپذیرفت و چون شب شد هند و سایر اهل بیت حجر را سوار کرده خود زمام شتر او را بگرفت و به سوی شام حرکت کرد. آن شب هوا بسیار تاریک بود و هنگامی که برقی جستن کرد ساقهای باریك پای عویر پیدا شد. هند گفت هرگز

مانند امشب ساقهای مرد با وفایی را ندیده بودم. عُوَیر که این سخن را شنید گفت ای هند. اینها ساقهای مردی بد و خیانتکار است! پس هند و دیگر بازماندگان حجر را از راه ارتفاعات صحرا به نجران[۶۰] رسانید. در نجران به هند گفت از اینجا به بعد دیگر کاری از من ساخته نیست. مردم نجران خویشاوندان تواند و من وظیفه پاسداری و امانی که داده بودم اداء نمودم. امرؤالقیس بعداز این واقعه عُوَیْر را در چند قصیده مدح گفت. از آنجمله در قصیده‌ای گفته است:

اَلا اِنَّ قَـوْماً کُنْتُمُ أَمْسِ دُونَهُم هُمُ مَنَعُوا جاراتکم آل غُدْرانِ[۶۱]
عُوَیْرٌ و من مثل العویر و رهطه أبـرُّ بمیثـاقٍ و أوْفیٰ بجیـران؟
هُمْ أبْلَغـوا الحَّی الُمضَیَّـعَ أهْلَهُ وَسارُوابهم بیْنَ الفُراتِ وَنَجران

«همانا آن قوم که شما دیروز نزد ایشان بودید. آنها بودند که از بانوان همسایهٔ شما دفاع کردند. ای آل غُدران»
«عُوَیر و کیست مانند عویر و عشیره او که به پیمان خود پای بند و به همسایگان وفادار باشد؟»
«آنان، قبیله‌ای بی سرپرست و تباه شده را به اهلشان رساندند و از فرات تا نجران به سلامت کوچ دادند»

ابن قُتَیْبَه در خبر خود آورده است که این قصه مربوط به ابوحنبل و کنیزك ابن مُرّ بوده است. وی در این خبر اضافه کرده که گویند آنکه خانواده حُجر را نجات داد عامر بن جُوَین طائی بوده است. دختر عامر به او اشارت کرد که مال حُجر و عیال او را تصاحب کند. عامر وقتی این سخن را از دختر شنید برخاست و وارد بادیه شد و فریاد زد؛ آگاه باشید که عامربن جُوَین خیانت کرد. پژ واك او هم جواب داد: آگاه باشید که عامربن جُوَین خیانت کرد. عامر گفت عجب سخن زشتی است! بعد فریاد زد: عامربن جُوین به عهد خود وفا نمود. پژ واك نیز همین کلام را مکرّر کرد. عامر گفت عجب سخن خوبی است! بعد به دخترش گفت یك میش جوان[۶۲] را بدوشد و شیرش را برای او ببرد. دختر فرمان پذیر شد و عامر شیر را نوشیده طاق باز بر پشت خود دراز کشید و گفت به خدا قسم تا یك میش جوان برای

من بسنده است دست به جنایت نخواهم آلود. پس از جای برخاست و ساقهای پای او که باریك بود پیدا شد. دخترش گفت: به خدا قسم هرگز مثل امروز ساقهای مردی وفادار را ندیده بودم. عامر گفت: پس چگونه است اگر اینها ساقهای مردی خیانتکار باشند. آنوقت به خدا سوگند زشت‌تر خواهند بود.

۵ـ حملهٔ امرؤالقیس بر بنی اسد

ابن کلبی از پدرش و یعقوب بن سِکّیت از خالد کلابی چنین روایت کرده‌اند:

امرؤالقیس در راه خود به منازل بکر و تغلب فرود آمد و از آنان برای جنگ با بنی اسد یاری خواست. جاسوسانی هم به آن قبیله فرستاد. آنان جاسوسان امرؤالقیس را شناختند و جاسوسان به بنی کِنانه [که همسایهٔ بنی اسد بودند] پناه بردند. کسی که ورود جاسوسان را هشدار داد عِلباء بن حارث بود. چون شب بر سر دست آمد به ایشان گفت: ای گروه بنی اسد. به خدا قسم اینها جاسوسان امرؤالقیس بودند و اخبار شما را برای او بردند. باید که هم امشب از اینجا به جای دیگر کوچ کنید و به بنی کنانه خبر ندهید. پس بنی اسد شبانه مساکن خود را ترك گفتند. امرؤالقیس و جنگاورانی که از بکر و تغلب همراه داشت به بنی کنانه رسیدند و آنان را بنی اسد گمان برده تیغ در ایشان نهادند. او فریاد می کرد: ای قاتلان ملك! ای کشندگان شهریار بزرگ[۶۳]! پیرزنی از بنی کنانه نزد او رفت و گفت: خدا نکند کاری کنی که مستوجب دشنام و لعن[۶۴] باشد! ما خونی تو نیستیم. ما از کنانه هستیم. برو از بنی اسد انتقام بگیر. آنها دیروز از اینجا به جای دیگر کوچ کردند. پس امرؤالقیس به دنبال بنی اسد تاخت و تمام شب راه پیمود و ظهر روز دیگر به ایشان رسید. اسب های او طاقت خود را از دست داده و تشنگی گردنهای آنان را بریده بود. اما بنی اسد در کنار آبی گرد آمده به استراحت گذرانده بودند. امرؤالقیس از گرد راه حمله کرد و جمع کثیری از آنان را کشته یا مجروح نمود. وقتی تاریکی شب بین دو گروه حایل شد و جنگ متوقف گشت بنی اسد بگریختند. بامداد روز دیگر امرؤالقیس خواست به دنبال آنان برود امّا مردان

بکر و تغلب حاضر به همراهی با او نشدند و گفتند تو انتقام خون پدرت را گرفتی . دیگر چه می خواهی ؟ ـ امرؤالقیس گفت به خدا هنوز آن طور که دلخواه من است نتوانسته‌ام از بنی کاهل و سایر طوایف بنی اسد انتقام بگیرم . مردان بکر و تغلب گفتند تو مردی شومی ، و از جنگ با بنی کنانه[۶۵] اظهار کراهت نموده به مساکن خود بازگشتند . امرؤالقیس هم که تنها مانده بود ناچار بگریخت و به حمیر ملحق شد .

۶ـ جنگ و گریز

ابن سکّیت از خالد کلابی آورده است که امرؤالقیس از میدان جنگ بر مادیان خود که به رنگ سرخ مایل به زرد بود[۶۶] سوار شد و به پسر عمه‌اش عمرو بن مُنْذِر پناه برد . مادر مُنْذِر، هند ، دختر عمرو بن حُجر بن آکل الُمرار بود و عمرو در آن وقت در بَقّه[۶۷] ـ بین انبار و هیت[۶۸] ـ به نیابت از پدرش منذر حکومت داشت . امرؤالقیس او را مدح گفت و نسبت دامادی و خویشاوندی را یادآوری کرد و گفت اکنون دست به دامان تو زده و به تو پناه آورده‌ام . عمرو نیز او را پناه داد و چندی نزد وی ماند . ولی وقتی خبر به منذر رسید او را از پسر طلب کرد . عمرو هم به امرؤالقیس هشدار داد و او گریخته خود را به قبیله حمیر رسانید .

ابن کلبی و هیثم بن عدّی و عمر بن شبّه و ابن قتیبه آورده‌اند که امرؤالقیس به یمن رفت و از قبیله «أَزْدشَنُوءَه» یاری خواست . اما آنان گفتند ما با بنی اسد برادر و همسایه‌ایم و حاضر به نصرت او نشدند . از آنجا نزد رئیسی به نام «مَرْثَدالخیر» ابن ذی جَدَن حمیری ـ که با او قرابت داشت ـ رفت و از او برای ادامهٔ جنگ با بنی اسد استمداد نمود . او وعده داد پانصد مرد از قبیلهٔ حمیر همراه وی کند اما قبل از عزیمت امرؤالقیس درگذشت . بعداز مَرْثَد مردی دیگر به نام «قَرْمَل بن حمیم» به جای او نشست . او مدتی امرؤالقیس را سر می گرداند و در انجاز وعدهٔ مرثد دست به دست می کرد تا جائی که وی تصمیم به رفتن از آنجا گرفت و در شعری ناخشنودی خود را اظهار داشت . قرمل سرانجام سپاه حمیر را همراه امرؤالقیس نمود و او با آن عده به سوی بنی اسد عزیمت کرد . در راه هم گروهی از افراد

ماجراجو و بی اصل و نسب قبایل مختلف[۶۹] به دنبال او افتادند. وقتی به محل تَبالَه[۷۰] رسید ـ که یکی از بتهای بزرگ عرب به نام ذوالخَلَصَه[۷۱] در آنجا بود ـ به بتخانه رفت و در برابر آن بت با چوبه‌های تیر[۷۲] برای ادامه یا ترك جنگ با بنی اسد فال زد. سه چوبه تیر در بین تیرهای فال آن بتخانه بود که روی یکی از آنها امر و روی دیگر نهی و روی دیگری توقف نوشته شده بود. برای زدن فال چوبه‌های تیر را در جعبه برهم می زدند و دست برده از بین آنها چوبه‌ای را بیرون می آوردند اگر یکی از آن سه چوبه فال بود بدان عمل می کردند وگرنه جعبه را برهم زده فال را تکرار می کردند. امرؤالقیس نیز چنین کرد اما سه بار پیاپی چوبهٔ نهی بیرون آمد. پس خشمگین شد و تیرهای فال را شکسته همه را به صورت ذوالخلصه زد و گفت: فلان مادرت را مکیدی! آیا اگر پدر ترا کشته بودند باز هم مرا از خونخواهی نهی می کردی؟! پس از بتخانه بیرون آمد و بر بنی اسد پیروز شد. گویند بعداز آن دیگر کسی در آن بتخانه با چوبه‌های تیر فال نگرفت تا آنکه خدای امر به اسلام فرمود و جریر بن عبدالله البجلّی ذوالخلصه و بتخانه‌اش را معدوم و منهدم نمود.

منذر بن ماءالسماء از امرؤالقیس دست بردار نبود و لشکریانی از قبایل اِیاد و بَهرْاء و تَنُوخ به دنبال او فرستاد لیکن کاری از پیش نمی برد تا اینکه انوشیروان جمعی از اساوره (اسواران، سواره نظام) را به یاری او اعزام داشت. وصول این خبر سبب شد که سپاهیان حمیری و سایر مزدورانی که همراه امرؤالقیس بودند پراکنده شوند. خود او هم با جمعی از بنی آکِل المُرار گریخته نزد حارث بن شهاب ـ از بنی یَربوع بن حَنْظَلَه ـ رفت. او پنج زره به نامهای فَضْفاضَه، ضافیَه، مُحصِّنَه، خُریق و أمّ الذُیول همراه داشت که از شاهان بنی آکل المُرار به ارث به وی منتقل شده بود. هنوز مدتی نزد حارث نمانده بود که منذر پادشاه حیره صدتن از جنگاوران خود را فرستاده امرؤالقیس را با همراهانش طلب نمود. منذر گفته بود اگر امرؤالقیس و سایر بنی آکل المرار را تسلیم نکند به جنگ او خواهد آمد. حارث بنی آکل المرار را تسلیم نمود اما امروالقیس همراه با دخترش هند و پسر عمش یزید بن معاویة بن الحارث موفق به فرار شد و زره‌ها و سلاح و مالی را که

برای او باقی مانده بود همراه برد. او نزد سعدبن ضباب ایادی و سپس به اراضی طیّ نزد مُعَّلیٰ بن تَیّم ـ از بنی جَدیلَه ـ رفت. چندی در قبیله طی ماند و تعدادی شتر فراهم آورد، اما طایفه‌ای از بنی جدیله که بنی زید خوانده می شدند شبانه آن شتران را دزدیدند. امرؤالقیس با چند شترسواری ـ که از ترس دزدان آنها را در برابر چادرها بسته بود ـ نزد قبیله‌ای دیگر از بنی طی که به بنی نبهان موسوم بودند فرار کرد. بعض مردان بنی نبهان شتران سواری امرؤالقیس را سوار شده به دنبال دزدان بنی زید رفتند. اما بنی زید آن شتران را هم از ایشان گرفتند. . .
امرؤالقیس چندی بین بنی نبهان بود، از آنجا به چادرهای عامر بن جُوَیْن کوچ کرد و در آنجا شتری چند فراهم آورد. لیکن این مرد جنایتکاری خونریز بود و به سبب جنایاتش مردان قبیله او را بیرون کرده از وی تبرّی جسته بودند. امرؤالقیس از شعری که عامر زمزمه می کرد دانست که وی به اموال و حرم او چشم طمع دارد از اینرو در فرصتی که او غافل بود بگریخت و به مردی از بنی ثُعَل[۷۳] که حارثه بن مُرّ نام داشت پناه برد. عامر با جمعی به دنبال او تاخت و بین مردان حارثه و عامر جنگی در گرفت که در آن جنگ حوادث بسیار اتفاق افتاد.

۷ـ در پناه سَمَوْئَل بن عادیا

دارِم بن عِقال آورده است که وقتی جنگ بین عامر و حارث درگیر بود امرؤالقیس از میانه بگریخت و نزد عمروبن جابربن مازن از بنی فزاره رفته از او پناهندگی خواست. آن مرد فزاری گفت ای پسر حُجْر. می بینم که قوم تو پراکنده و کارت دچار سستی و پریشانی شده است. دریغم می آید و نمی خواهم مرد شریفی چون تو بیش از این دچار سرگردانی باشد[۷۴]. دیروز نزدیك بود ترا در خانه بنی طی بخورند. اهل بادیه چادرنشین و ساکن زمینهای بازند و قلعه‌هایی ندارند که بتوانند در آنها از تو دفاع کنند. بین تو و اهل یمن هم گرگانی از بنی قیس فاصله‌اند. آیا می خواهی ترا به پناهگاهی استوار راهنمایی کنم؟ ـ من نزد قیصر و نعمان[۷۵] رفته‌ام امّا هرگز برای مهمان یا خواهنده جایی مثل آن پناهگاه و صاحبش ندیده‌ام. امرؤالقیس گفت او کیست و منزلش کجاست؟ ـ گفت او سَمَوْئَل و

منزلش تَیْماء است. هم اکنون می گویم که با تو چه خواهد کرد. او ناتوانی ترا با حمایت خود جبران می کند تا راه چاره‌ای پیدا کنی [۷۶] و او در دژی استوار است و حرمت و شرفی بزرگ دارد ـ امرؤالقیس گفت من چگونه می توانم به او دسترسی پیدا کنم؟ گفت من ترا به کسی می رسانم که با هم نزد او بروید. پس او را پیش مردی به نام ربیع بن ضَبُع فزاری برد. ربیع از کسانی بود که نزد سَمَوْئَل می رفت و از و مال و مرکب می گرفت. او امرؤالقیس را گفت سموئل از شعر بسیار خوشش می آید. بیا شعرهایی را که نزد او خواهیم خواند برای هم انشاد کنیم. امرؤالقیس گفت تو بگو تا من هم بگویم. ربیع گفت:

قـل لِلْمَنِیّـة اَیَّ حینٍ نَلْتَقِی ‌ ‌ ‌ ‌ بِفِناء بیتِكِ فی الَحضیض الْمَزْلَق

«به مرگ بگو چه وقت به هم می رسیم.در آستان خانه تو در سراشیبی لغزشگاه؟»

این قصیده دراز است و در آن گفته است:

وَ لَقَدأَتَیْتُ بَنی المُصاصَ مفاخِراً ‌ ‌ ‌ ‌ وَالِی السَموئَل زُرْتُهُ فی الأَبْلَقِ

فأَتَیْتُ أَفْضَلَ من تَحمّل حاجَةً ‌ ‌ ‌ ‌ اِن جِئتَهُ فی غارِمٍ او مُرْهَقِ

عَرفَتْ لَهُ الاقـوامُ كُلَّ فضیلة ‌ ‌ ‌ ‌ و حَویٰ المكَارِمَ سابِقاً لم یُسْبَق

«همانا برای مفاخره نزد بنی المُصاص آمدم و به سوی سموئل رفتم. او را در [قلعهٔ] ابلق دیدار کردم»

«پس پیش کسی آمدم که حاجت را بیش از هرکس دیگر تحمل می کند، اگر دربارهٔ زیان کشیده یا ستمدیده‌ای نزد او بروی»

«همهٔ اقوام هر فضیلتی را برای او معترفند. همهٔ بزرگیها را در خود جمع دارد و پیشاهنگی است که هیچ کس بر او سبقت نگرفته است»

پس امرؤالقیس گفت:

طَرَقَتكَ هندُ بعدَ طول تجنبٍ ‌ ‌ ‌ ‌ وَهْناً وَ لَم تَكُ قَبْلَ ذلك تَطْرُقُ [۷۷]

«شبگیر هند بعداز مدتی دوری پیش تو آمد، در دل شب، او از این

پیش شب هنگام نمی آمد»

این قصیده دراز است و گمان می کنم مجعول (منحول) باشد. چون شبیه کلام امرؤالقیس نیست و آثار ساختگی بودن از آن پیداست و هیچکس هم آنرا در دیوان امرؤالقیس ثبت نکرده است. خیال من این است که این قصیده از ساخته‌های «دارم» است که از احفاد سموئل بوده است. . . پس ربیع امرؤالقیس را نزد سموئل برد. در راه گاوی وحشی را دیدند که تیری به او اصابت کرده بود. یاران ایشان سرش را بریدند. در این بین جمعی شکارچی از بنی ثُعَل در رسیدند و معلوم شد از همسایگان و حمایت شدگان سموئلند. پس با هم نزد او رفتند. . . امرؤالقیس برای سموئل انشاد شعر کرد و او هم آن طور که شایسته بود از مهمانان پذیرایی نمود .زنان را در خیمه‌ای از ادیم[۷۸] فرود آورد و مردان را در مجلسی که در فضایی وسیع ترتیب داده بود جای داد. پس امرؤالقیس مدتی در آنجا ماند. بعداز سموئل تقاضا کرد طیّ نامه‌ای او را به حارث بن ابی شمر غسّانی[۷۹] در شام معرفی و توصیه نماید که او را به قیصر برساند. سموئل مردی را برای همراهی امرؤالقیس تعیین نمود و معرفی نامه‌ای هم نوشته سفارش لازم را به عمل آورد. امرؤالقیس زنان و نیز پسر عم خود یزید بن معاویه را با زره‌ها و مالی که همراه داشت نزد سموئل گذاشته به شام و از آنجا نزد قیصر رفت. قیصر امرؤالقیس را پذیرفته بدو اکرام نمود و نزد وی مقام و منزلت یافت.

۸ـ پایان کار امرؤالقیس

مردی از بنی اسد به نام طَمّاح ـ که امرؤالقیس برادرش را کشته بود ـ به طور محرمانه به روم سفر کرد و در خفا به سر برده می کوشید راهی برای نابود کردن امرؤالقیس پیدا کند. قیصر لشکری گران که جمعی از شاهزادگان نیز در آن بودند در اختیار امرؤالقیس گذاشت و به او رخصت حرکت داد. وقتی او با آن لشکر [از پایتخت] بیرون رفت جمعی از نزدیکان قیصر بدو گفتند: عرب ها اهل خیانتند. از کجا که اگر امرؤالقیس بر دشمنانش ظفر یابد با همین لشکر به جنگ تو نیاید! از او ایمن مباش. ابن کلبی گوید: طمّاح نیز نزد قیصر رفت و گفت امرؤالقیس

مردی گمراه و زناکار است[۸۰]. وقتی با لشکر بیرون می رفت می گفت: با دختر تو رابطه داشته و با او نزدیك بوده است. او در این باره شعرهایی سروده و نام آن دختر را بر سر زبانها افکنده است و ترا رسوا می کند. این حرفها در قیصر اثر کرد و نقشهٔ قتل امرؤالقیس را کشید. او حُلّه‌ای از حریر گل‌دار[۸۱] که با تارهای زربافته شده بود مسموم کرده نزد امرؤالقیس فرستاد و بدو نوشت: من این تن‌پوش خود را به نشانه تکریم و تشویق برای تو می فرستم. وقتی به دست تو رسید به مبارکی و میمنت آنرا در بر کن و گزارش سفرت را منزل به منزل برای من بنویس. وقتی آن خلعت به دست امرؤالقیس رسید بسیار شاد شد و آن را پوشید. لیکن سم در او اثر کرد و پوست بدنش فرو افتاد. از اینرو او را «ذوالقروح» نامیدند. در این باره گفته است:

لقد طَمَح الطَمّاحُ مِن بُعْدِ أرضِهِ لِیُلْبِسَنِی مِمّـا یَلبَّسُ أبْؤسـا
فَلَوْ أنّها نَفْسٌ تموت سَـوِیَّةً و لکِنَّها نَفْسٌ تَساقَطُ أنْفُسـا

«طَمّاح از سرزمین دور خود چشم [به نابودی من] دوخت و بر آن شد تا جامه‌ای از بدبختی ها بر من بپوشاند»
«اگر یك جان می مرد باکی نبود امّا این جانی است که نابودی او، نابودی جانهای دیگر را در پی دارد»

وقتی امرؤالقیس به شهری از شهرهای روم که آنرا أنْقِرَه می گویند رسید آثار مرگ بر او ظاهر شد و در همان حال چنین گفت:

رُبَّ خُـطْبةٍ مُسْحَنْفِـره وَ طَعْنَـةٍ مُـثَعَـنْجِـره[۸۲]
وَ جَـفْـنَـةٍ مُـتَـحَـبِّـرَه حَلَّتْ بِـأرضِ أنْقِرَه[۸۳]

«چه بسا خطبهٔ روان و مبسوط و چه بسا طعنه‌کاری نیزه»
«و چه بسا قدح پر از گوشت و چربی که در زمین انقِرَه فرود آمد»

امرؤالقیس گور زنی از شاهزادگان را در اَنقِرهَ دید که در دامنه کوهی به نام عَسیب واقع بود. شرح حال او را پرسید و قصه‌اش را به وی باز گفتند. پس این دو بیت را بسرود:

أجـارَتَنـا انَّ الَمـزارَ قـريَبٌ و اِنّی مقیمٌ ما اقام عَسَیبُ[۸۴]
أجارَتَنا اِنّـا غَـريبـانِ هـاهُنـا و كُلُّ غَريبٍ لِلغَريبِ نَسِیبَ[۸۵]

«ای خانم همسایهٔ ما. وقت دیدار نزدیك است . من تا كوه عسیب پابرجاست در اینجا خواهم ماند»
«ای خانم همسایهٔ ما. من و تو در اینجا غریبیم و هر غریبی با غریب دیگر خویشاوند است»

بعداز آن درگذشت و در كنار آن زن مدفون شد. قبر او در آنجاست.

۹ـ هوشمندی یك دختر عرب

محمد بن قاسم از مجالدبن سعید از عبدالملك بن عُمَیْر مرا چنین خبر داد: عبدالملك گفت: عمر بن هُبَیْرَه[۸۵] وقتی به كوفه آمد ده تن از اعیان شهر از جمله مرادعوت نمود تا نزد او برویم ما تا پاسی از شب پیش او بودیم و از هر دری سخن می رفت. عمر گفت: هریك از شما باید قصه‌ای برای من بگوید و تو ای ابوعمر ـ عبدالملك ـ باید كه شروع كنی. گفتم «أصْلَحَ الله الأمیر» خدا امیر را به صلاح بدارد، آیا قصهٔ حق یا قصهٔ باطل؟ گفت قصهٔ حق و راست. پس من این داستان را برای او نقل كردم:

امرؤالقیس سوگند یاد كرده بود ازدواج نكند مگر با زنی كه به این پرسشهای او جواب درست بدهد: هشت یعنی چه و چهار كدام است و دو چه چیز است؟ بعداز این سوگند از زنان بسیار خواستگاری كرد اما وقتی پرسشهای خود را مطرح می ساخت همه آن سه عدد را با هم جمع می كردند و می گفتند چهارده. تا اینكه شبی در یكی از سفرهای خود مردی را دید كه دختری تازه سال را ـ كه در زیبایی مثل بدر تمام بود ـ با خود همراه می برد. امرؤالقیس از آن دختر خوشش آمد و پیش رفته گفت: ای دختر. هشت و چهار و دو چه چیز است؟ دختر گفت: هشت پستانهای سگ ماده و چهار پستانهای ماده شتر و دو پستانهای زن است. پس او را از پدرش خواستگاری كرد و آن مرد پذیرفته دختر را به همسری امرؤالقیس در آورد. دختر شرط نمود كه باید در شب عروسی به سه پرسش او پاسخ دهد.

امرؤالقیس قبول کرد و بر عهده گرفت که پیش از زفاف صد شتر و ده غلام و ده کنیز و سه اسب برای عروس خویش بفرستد.

وقتی امرؤالقیس به منزل خود رسید مشکی روغن و مشکی عسل و حله‌ای از عَصْب[۸۶] به وسیلهٔ غلامی نزد دختر هدیه فرستاد. غلام در راه بر سر آبی فرود آمد و حله را گشوده در بر نمود. اما خاری به آن گیر کرده گوشه‌ای از آنرا بدرید. سرمشك‌ها را هم گشوده به کسانی که آنجا بودند روغن و عسل خورانید. بعد رهسپار قبیله آن دختر شد. وقتی آنجا رسید مردان قبیله غایب بودند[۸۷]. غلام هدیه‌ها را به‌دختر تسلیم نمود و احوال پدر و مادر او را پرسید. دختر گفت به مولای خودبگو: «پدرم رفته‌است تا دور را نزدیك‌ونزدیك‌را دورکند و مادرم رفته‌است یك نفر را بشکافد و دو نفر کند و برادرم نگران آفتاب است. آسمان شما چاك برداشته و ظرفهای شما روان شده است»[۸۸] غلام [که معنی این حرفها را نفهمید] نزد خداوند خود بازگشت و پیغام دختر را باز گفت. امرؤالقیس گفت: اینکه گفته است پدرم رفته تا دور را نزدیك و نزدیك را دور کند به این معنی است که رفته است بین قبیله خود با قبیله‌ای دیگر پیمان دوستی ببندد. اینکه گفته است مادرش رفته تا یك نفر را بشکافد و دو نفر کند به این معنی است که رفته است تا کودك زنی زائو را به دنیا بیاورد[۸۹]. اینکه گفته است برادرش نگران آفتاب است یعنی او بر سر گله شتران خویش است و آنها را می چراند و منتظر غروب آفتاب است تا شتران را برای چرای شبانه ببرد. آسمان شما شکافته، یعنی حله‌ای که برای او فرستاده بودم پاره شده است و جاری شدن ظرفها کنایه از آن است که سر مشکها خالی بوده است. بعد به غلام گفت حالا حقیقت آنچه واقع شده است به من بگو. گفت ای خداوند. بر سر آبی از آبهای عرب فرود آمدم. اهل آن محل نسب مرا پرسیدند و من گفتم پسر عم تو هستم. حلّه را باز کردم که دریده شد. سر مشکها را هم گشودم و به کسانی که آنجا بودند هریك مقداری خوراندم. امرؤالقیس به غلام گفت «أَوْلَىٰ لَكَ»[۹۰] آنچه از آن می ترسیدی بر سرت آمد.

پس امرؤالقیس خود با آن غلام به طرف قبیله همسر خویش عزیمت کرد و صد شتر همراه برد. بین راه در منزلی فرود آمدند و غلام مشغول آب دادن به

شتران شد. امّا به تنهایی از عهده برنمی آمد و ناچار امرؤالقیس به یاری او شتافت. در وقتی که او بر سر چاه مشغول آب کشیدن بود غلام فرصت یافته به چاهش افکند و خود با شتران نزد آن زن رفته [خود را شوهر وی معرفی نمود] اهل قبیله دختر را گفتند شوهرت از راه رسید. گفت به خدا نمی دانم که شوهرمنست یا نیست. شتری برای او نحر کنید و از شکنبه و دم آن برایش غذا بسازید. مقداری هم شیر ترشیده به او بدهید تا بنوشد. غلام آن غذا را خورد و از آن شیر آشامید. دختر فرمان داد در کنار محلی که سرگین شکنبه و خون شتر را ریخته بودند بستری برای غلام بگسترند و غلام همانجا خوابید و سخنی نگفت. بامداد روز دیگر دختر کسی را نزد او فرستاده گفت می خواهم چیزهایی از تو بپرسم ـ گفت هرچه می‌خواهی بپرس. پرسید چرا لبهایت خلجان دارند و می‌لرزند. گفت می‌خواهم ترا ببوسم. پرسید تهیگاه‌هایت چرا در خلجان و لرزشند؟ گفت می‌خواهم ترا به آغوش بکشم. بعد پرسید را نهایت از چه رو در خلجانند؟ گفت می‌خواهم بر تو سوار شوم. آن دختر [وقتی این سخنان دور از ادب را شنید] گفت: او بنده‌ای بیش نیست. دست و پایش را محکم ببندید و به زندانش افکنید که به فرمودهٔ او عمل شد و غلام زندانی گردید.

امرؤالقیس در چاه بود تا اینکه قومی آنجا رسیدند و او را بیرون آوردند. پس به قبیله خویش بازگشت و با صد شتر دیگر نزد همسر خود رفت. به دختر خبر دادند که شوهرت آمده است. گفت به خدا نمی دانم این مرد شوهر منست یا کسی دیگر است. برای او هم شتری نحر کنید و از شکنبه و دم آن غذایی ساخته نزد وی برید. امرؤالقیس وقتی آن خوراك پست را دید گفت: پس جگر و کوهان و «راستهٔ»[۹۲] این شتر چه شده است؟ و از آن نخورد. به دستور دختر شیر ترشیده برای او بردند که رد کرد و گفت چرا شیر گرم تازه[۹۳] و ماست تازه[۹۴] نیاوردید. بر بستری هم که در کنار سرگین و خون شتر گستردند نخفت و گفت رخت خواب مرا روی آن تپه[۹۵] سرخ بگسترید و روی آن چادر بزنید[۹۶].

بامداد روز دیگر دختر به امرؤالقیس پیغام فرستاد که اکنون باید به سه پرسشی که شرط کرده بودم پاسخ بدهی. گفت حاضرم. هرچه می خواهی

بپرس. گفت لبهایت چرا خلجان دارند؟ پاسخ داد برای آنکه می خواهم از باده‌های مشعشع[۹۷] بنوشم. پرسید تهیگاه‌هایت چرا خلجان دارند؟ گفت برای آنکه می خواهم جامه‌های بُرد گرانبها[۹۸] بپوشم - پرسید رانهایت از چه رو خلجان دارند. گفت تا اسبهای تیزتك به جولان آورم[۹۹]. آن دختر گفت به جان خودم سوگند، شوهر من همین است. از او پذیرایی کنید و آن غلام را بکشید. پس غلام را کشتند و امرؤالقیس با همسر خود زفاف کرد.

ابن هبیره وقتی این قصه را شنید روی به حاضران نمود و گفت: همین یك قصه بس است. بعداز این حدیث امشب تو - ای ابوعمر[۱۰۰] - در هیچ قصه دیگر خیری نیست و هیچیك از شما - حاضران - داستانی از این شگفت انگیزتر نتوانید گفت. پس همه برخاستیم و بازگشتیم و امر کرد جایزه‌ای به من بدهند.

۱۰- حواشی فصل چهل و هفتم

۱) الاعلام زرکلی ۱/۳۵۲، مصر ۱۹۵۴ م.

۲) مُرار: به ضم میم درختی است تلخ که وقتی شتر از برگ آن بخورد لبهایش درهم کشیده و دهانش پیچیده می شود و دندانهایش پیدا می شود (قاموس).

۳) برای شرح احوال شاهان کنده رك: دکتر جواد علی، تاریخ العرب قبل الاسلام ۳/۲۱۵ تا ۲۴۵ بغداد ۱۹۵۳ م.

۴) قیس: به فتح اول و سکون ثانی یعنی شجاع. **امرؤالقیس** به معنی مرد دلیر و سخت کوش است. برای اطلاع ازوجه تسمیه امرؤالقیس به این لقب و اقوال مختلفی که در معنی و اصل آن ذکر شده است رك: دکتر جواد علی ۳/۲۵۲.

۵) دو قبیله خُرام و قیس عَیلان که در نجد و حجاز صحرا گردی می کردند غَطَفان خوانده می شدند.

۶) بنی اسد قبیله‌ای بزرگ بودند که در صحاری بین حیره و تهامه به سر می بردند.

۷) ابولیلیٰ عدّی بن ربیعه ملقب به مُهَلْهِل (ف. حدود ۱۰۰ ق هـ) سردار و شاعری مشهور از بنی تَغْلَب بود. چون نخستین شاعر عرب بود که شعر لطیف و رقیق سرود در وصفش گفتند «هَلْهَلَ الشعرَ» و به مهلهل ملقب گردید. در جنگ چهل ساله بَسوس بین بکر و تغلب دلیریهای بسیار نمود که شرحش در کتب تاریخ و ادب مسطور است. خزانة الأدب بغدادی، ۱/۳۰۰-۳۰۴. الشعر و الشعراء، ابن قتیبه ۱/۹۹.

۸) معجم البلدان، ۲/۴۷۲.
۹) برای شرح احوال مناذره که از سوی شهریاران ساسانی در حیره امارت داشتند، رك : دکتر جواد علی ۴/۲۴-۱۰۹.
۱۰) **تیماء**: به فتح اول واحه‌ایست بزرگ در شمال خیبر بر سر راه مدینه به شام. عشایر نجد و حجاز شمالی تابستانها برای ییلاق در این محل جمع می شوند. رك : معجم البلدان ۲/۶۶.
در تابستان ۱۳۴۵ هـ ش که نویسنده از آن محل دیدن کرد جز یك قهوه‌خانه بزرگ و چند دکان آثار شهری دیگری ندید.
۱۱) سَمَوْئَل بن غریض بن عادیا (ف. حدود ۶۵ ق هـ) شاعری یهودی از حکمای عرب بود. قصیده لامیّه او به مطلع ذیل:

اذا المرء لم یدنَس مِن اللؤم عِرضُهُ　　فکُلّ رداءٍ یرتَدیه جمیلُ
«وقتی مرد شرف خود را باپستی آلوده نکرده باشد هر ردایی که در برکند زیباست»

از غرر قصائد عرب است. چون در راه حفظ اموال و خانوادهٔ امرؤالقیس پسر خود را فدا کرد «أوفیٰ من سموئل» مثل گردید.
۱۲) امروز هم در تیماء، چاه و قلعهٔ سموئل معروف و آثاری چند به او منسوب است.
۱۳) به روایت یاقوت در معجم البلدان (۱/۷۵) امرؤالقیس برای گرفتن انتقام خون پدرش از بنی اسد نزد قیصر رفت.
۱۴) نام این پادشاه غسانی را یاقوت حارث بن ظالم یا حارث بن ابی شمر نوشته است لیکن اگر حارث بن ابی شمر همان باشد که رسول الله (ص) به او نامه نوشت معاصر امرؤالقیس نتواند بود.
۱۵) ژوستی نین اول Jūstiniānūs (۴۸۲-۵۶۵ م) امپراطور روم شرقی (۵۲۷-۵۶۵ م) چند بار با انوشیروان جنگید ولی همیشه از ایران شکست می خورد و ناگزیر مبالغ زیادی غرامت جنگی می پرداخت. او بانی کلیسای ایاصوفیه در استانبول بود و قوانین رومی در عهد وی تدوین گشت، لغت نامه دهخدا.
۱۶) در این باره افسانه‌های زیاد در کتابها آمده است. قصهٔ معاشقه امرؤالقیس با دختر ژوستی نین و شعرهائی که برای او ساخته معروف است. گویند دشمنان او همین گزارشها را به قیصر گفتند و او را به خشم آوردند.
۱۷) Philarchus یا Philarque به معنی رئیس قبیله و حکمران.
۱۸) چنانکه در اخبار الأغانی ملاحظه می‌شود یکی از مردان بنی اسد برای گرفتن انتقام از امرؤالقیس به قسطنطنیه رفت و دربار امپراطور را علیه او برانگیخت.
۱۹) در داستانهای ادبی عصر جاهلی آورده‌اند که هفت قصیده را از بس فصیح و پر مغز بود بر دیوار

کعبه آویخته بودند و به آنها «سبعة معلقه» می‌گفتند. یکی از آنها بلکه بهترین آنها از امرؤالقیس به مطلع ذیل بود.

قِفا نَبْكِ مِنْ ذِکریٰ حبیبٍ و مَنزلِ بِسِقطِ اللِوىٰ بین الدَخول فحومَلِ

«بایستید تا از یاد محبوب و منزل بگرییم، در «سقط اللِوىٰ» که بین «دَخول» و «حَوْمَل» است»

۲۰) ابن عساکر در تاریخ خود آورده است که «سقط اللوىٰ» و «دخول» و «حومَلْ» و «توضح» و «مُقْراة» در حوران شام است (الأعلام زرکلی ۱/۳۵۲) بنابراین معلّقه او ــ که این نامها در دو بیت اول آن آمده ــ در اوقات اقامت او در شام سروده شده است. لیکن یاقوت در معجم البلدان: ۲/ ۵۹ و ۳۲۵ و ۴۴۵ـ۵/۱۷۴. این محلها را در نجد نشان داده است. برای اطلاع از اسامی جایگاهها در اشعار امرؤالقیس، بهترین مراجع کتاب صحیح الأخبار عَمّا فی بلاد العرب من الآثار تألیف محمد بن بلهید نجدی است که در پنج جزء در مصر در سالهای ۱۳۷۰ـ۱۳۷۲ هـ ق. به چاپ رسیده است.

۲۱) نهج البلاغه چاپ صبحی صالح. بیروت ۱۹۶۷ م؛ امیرالمؤمنین در پاسخ این پرسش که اشعر شعراء کیست فرمودند: إنّ القوم لم یَجْروا فی حَلَبَةٍ تُعْرَفُ الغایة عند قصبتها. فأن کان ولابُدَّ فالمِلكِ الضِلّیل. شاعران همه در یك میدان اسب نتاخته‌اند تا هدفشان از شاعری هنگام رسیدن به قصب السبق مسابقه شناخته شود. اگر بتوان کسی را اشعر شعراء گفت ولابّد باید در این باره نظری اظهار نمود، پس او آن پادشاه بسیار گمراه یعنی امرؤالقیس بود.

۲۲) رك: دلیل خارطه بغداد، تألیف دکتر مصطفیٰ جواد و دکتر احمد سوسه. بغداد ۱۹۵۳ م.

۲۳) ← فصل ۶ حاشیه ۱۹.

۲۴) باقِره: به کسر قاف نام دهی است در یمامه (معجم البلدان ۱/۳۲۷). یَبْقَرَ: به باقره رفت یا اینکه از صحرا به شهر آمد یا از شام به عراق رفت (قاموس).

۲۵) ابویوسف یعقوب بن اسحاق خوزستانی معروف به ابن سِکّیت (حدود ۱۸۶ـ۲۴۴ هـ ق) ادیب ولغوی و نحوی و شاعر بزرگ شیعه و از اصحاب امام محمد تقی و امام علی النقی بود. چندی به پسران متوکل عباسی درس می‌داد و چون باکمال شهامت تشیع خود را در برابر آن خلیفه سبکسر آشکار نمود به دستور او غلامان ترك زبانش را از پس سرکشیدند ویا اورا زیر لگد به شهادت رساندند؛ سید محمد باقر خوانساری. روضات الجنات/۷۴۵ تهران۱۳۶۷هق.

۲۶) ← فصل ۶ حاشیه ۱۹.

۲۷) چون به بیماری آبله درگذشت و یا بر اثر نفوذ سم جراحاتی بر پوست بدنش پیدا شد او را ذوالقروح گفتند.

۲۸) برای شرح احوال فرزدق رك: الاغانی ۹/۳۲۴؛ روضات الجنات، ۴۹۷ و فصل پنجاهم از همین کتاب.

۲۹)مُشَقَّر: به صیغهٔ مفعول دژی بوده است در نجد بین نجران و بحرین (معجم البلدان ۱۳۴/۵).

۳۰) حارث بن جبلة غسّانی (ف ۵۶۹ م) مشهورترین امرای آل غسان و حکمران عشایر بادیة الشام از سوی امپراطور روم شرقی بود. با منذر بن ماءالسماء حکمران حیره که از سوی شهریار ساسانی بر عشایر عراق و نجد حکومت داشت در حال جنگ بود و سرانجام اورا در سال ۵۵۴ م شکست داد و به قتل رسانید. مدت حکمرانی حارث بر قبایل بادیةالشام حدود چهل سال طول کشید. مردی شجاع و با تدبیر بود. جثه‌اش به قدری بزرگ و مهیب بود که وقتی به قسطنطنیه رفت رومی ها تا مدتی کودکان را با نام او می ترساندند. رك: دکتر جواد علی ۱۲۶/۴ به بعد.

۳۱) ترجمه «وهی تَفْلِیه»؛ فَلْیٌ: شپش کشی.

۳۲) جَوْن: به فتح اول و سکون ثانی از اضداد و به معنی سیاه و سفید هردو هست.

۳۳) تُبَّع: به ضم اول و فتح ثانی مشدّد ـ جمع آن تبابعه ـ لقب سلاله‌ای از شاهان حمیری یمن بود که دولتشان تا نزدیك ظهور اسلام به طول انجامید.

۳۴) مَزْدَك: (در عربی مُزْدَقْ) پسر بامداد از اهالی ماذرایا (عراق) بود. در عهد قُباد (غُباد) بن فیروز ساسانی مذهب اباحه و اشتراك در اموال و نوامیس را آشکار نمود و پادشاه ساسانی هم برای نجات از استبداد مؤبدان و اشراف مذهب او را پذیرفته مروّج آن گردید. امّا بعداز آنکه انوشیروان به سلطنت رسید مزدك و همهٔ مزدکیان را قتل عام کرد. مؤبدان او را به این سبب انوشه روان لقب دادند.

۳۵) حیره: شهری بوده است در پنج کیلومتری جنوب کوفه امروزی و در جنوب شرقی نجف. خالدبن ولید در سال ۶۳۳ آنرا فتح کرد و بعداز بنای کوفه رفته رفته به ویرانی گرایید. رك: دکتر جواد علی ۲۴/۴ـ۱۰۹.

۳۶) جازر: به کسر زای معجمه دهی است از توابع نهروان (معجم البلدان ۹۴/۲) شاید معرب گازر باشد. در بعض نسخ الأغانی نام این محل را حاذر ثبت کرده‌اند.

۳۷) نهروان نام ناحیه‌ای است در مشرق بغداد بین آن شهر و واسط. شهرهای اسکاف و جَرْجَرا وصافیه و دیرقُنّی و غیره در این ناحیه واقع است. جنگ مشهور امیرالمؤمنین (ع) با خوارج به سال ۳۸ هـ ق در اراضی نهروان واقع شد (معجم البلدان ۳۲۴/۵).

۳۸) مداین ـ جمع مدینه ـ نام تازی مجموعهٔ هفت شهر چسبیده به هم بوده است در کنار دجله نزدیك بغداد امروزی. در زبان سریانی بدان «ماخوزه ملك» یعنی شهرهای پادشاه و در پهلوی شهرستانان به هین معنی می خواندند. مداین در اواخر عهد ساسانی شامل هفت شهر بود: ۱) طیسفون که از همه مهمتر و از عهد انوشیروان پایتخت ساسانیان بود. ۲) وِه اردشیر یا سلوکیه. ۳) رومکان. ۴) درزنی ذان. ۵) ولاش آباد. ۶) محله اسفانیر. ۷) ماخوزا؛ بعد از فتح مداین به دست سعد وقاص این شهر به شکل ویرانه‌ای در آمد. منصور دوانیقی و سایر خلفا هم هرچه

توانستند در تخریب آن کوشیدند. امروز از کاخ طیسفون طاقی شکسته و دیواری در سمت چپ آن باقی است. در ایام سفارت نویسنده در عراق که دولت بعثی همین ویرانه باقی مانده را هم می خواست از میان بردارد با لطایف الحیل از ویرانی آن جلوگیری و آنرا تعمیر نمود. شرح آن در اسناد وزارت خارجه و کمیسیون ملی یونسکو محفوظ است. رك: دلیل خارطة بغداد/ ۶۱؛ معجم البلدان ۱/ ۲۹۴ و ۵/ ۷۴...

۳۹) خسرو اول پسر قباد (غباد) ملقب به انوشیروان دادگر (ف ۵۷۹ م). رسول الله (ص) به سال ۵۷۱ م در عهد پادشاهی او متولد گردید. اعیان الشیعه ۱/ ۲۱۸

۴۰) انبار نام شهری بوده است در مغرب بغداد کنار دجله. چون مخزن غلات ایران بوده به این نام خوانده شده است. نام دیگرش فیروز شاپور بود (معجم البلدان ۱/ ۲۵۷).

۴۱) **ثَوِیَّه**: به فتح اول و کسر ثانی و یاء مشدّد نام محلی نزدیك کوفه یا محله‌ای از کوفه بوده است.

۴۲) **حُفَر الأملاك**: گورهای شاهان.

۴۳) بنی مَرینا قبیله‌ای از اهالی حیره بودند.

۴۴) ← فصل هفتم از بخش اوّل همین کتاب. دیر هند را هند دختر نعمان بنا کرده است.

۴۵) ابوالأسود عمروبن کلثوم (ف. حدود ۴۰ ق هـ) شیخ بنی تغلب و شاعر بزرگ جاهلی بود. معلقه او به مطلع ذیل که در فخر و حماسه سروده است در همه زبانهای اسلامی معروف است:

ألاهُبّی بصحنكِ فاصبحنا و لا تُبقی خمور الأندرینا

«هان، جام خود را به گردش در آور و ما را صبوحی بده و از شرابهای «اندرین» چیزی باقی نگذار»

«اندرین» دهی در جنوب حلب است که شراب عالی آن مشهور است.

۴۶) **نهاب**: به کسر نون جمع نهب یعنی اموال غارتی است؛ **مُصَفَّد**: به صیغهٔ مفعول یعنی مقیّد و دربند.

۴۷) **غِسل**: به کسر و سکون، خطمی و گل سرشور و اشنان و هر چیزی است که سر را با آن می شوئید.

۴۸) **مُرَمَّل**: اسم مفعول از باب تفعیل یعنی در خاك و خون طپیده.

۴۹) قباد بن فیروز ساسانی (ف ۵۳۱ م) پدر انوشیروان بود که برای نجات کشور از استبداد مؤبدان و اشراف به دین مزدك در آمد (اعلام فرهنگ معین).

۵۰) **مُسْحُلان**: به دو ضمّه نام زمینی بوده که یکی از جنگهای عرب به همین نام در آن واقع شده است. این نام در شعر عربی چند بار آمده است (معجم البلدان ۵/ ۱۲۵).

۵۱) ترجمه اِضْرِب.

۵۲) **دست**: در عربی هم به معنی دور بازی است.

۵۳) ترجمهٔ «وَاجُزُّ نَواصِیَ مأة» عربها اسیری را که آزاد می کردند موی پیشانیش را می ستردند.

۵۴) ترجمه «وَمَعَهُ أخلاطٌ مِنَ الناس».
۵۵) مَصْحیٰ: مصدر میمی است به معنی صَحْو و هوشیاری.
۵۶) ترجمه «ثُمَّ شرب سبعاً» بعضی «سبعاً» را به معنی هفت روز ترجمه کرده‌اند اما به نظر نویسنده به معنی هفت جام پیاپی است.
۵۷) جَلَل: به دو فتحه از اضداد است. به معنی امر بسیار مهم یا بسیار کم اهمیت.
۵۸) ترجمه «قَطِین».
۵۹) ترجمه «فَإنَّهمْ مأکولون».
۶۰) نجران: به فتح و سکون در لغت به معنی پاشنه در است. و نام شهری است در جنوب عربستان نزدیك به یمن. کلیسای کعبهٔ نجران در این شهر به وسیلهٔ بنی عبدالمدان در برابر کعبه ساخته شد و زیارتگاه مسیحیان عرب بود (معجم البلدان ۲۶۸/۵).
۶۱) آل غُدران: به ضم غین قبیله‌ای از عرب بودند.
۶۲) ترجمه جَذَعَه به فتح هر سه حرف.
۶۳) ترجمه «یالَثارات الملك. یالَثارات الهُمام» چون «ثارات» منادای مستغاث است باید لام به فتح تلفظ شود نه به کسر چنانکه مصحّحان طبع دارالکتب المصریه ضبط کرده‌اند (۹/ ۹۰).
۶۴) عرب جاهلی در خطاب به شاه می گفت «أُبیتَ اللعن». فعل أُبیتَ چون در مورد دعاست باید به صیغهٔ مجهول تلفظ شود نه معلوم چنانکه مصححان الأغانی طبع دارالکتب المصریه ۹/ ۹۰ ضبط کرده‌اند. یا لااقل افصح آنست که به صیغه مجهول باشد.
۶۵) ظاهراً می بایست به جای بنی کنانه بنی اسد گفته می شد.
۶۶) ترجمه «شقراء» است. شقراء به معنی زن مو بور نیز هست.
۶۷) بَقَّه: به دو فتحه نام محلی بوده است نزدیك حیره.
۶۸) هیت شهری است در کنار فرات از توابع بغداد در شمال شهر انبار (معجم البلدان ۱/ ۴۷۳).
۶۹) ترجمه «تبِعَهُ شُذّاذُ العرب».
۷۰) تباله: به فتح اول نام آبادی کوچکی بوده در راه مکه به یمن (حاشیه الأغانی ۹/ ۶۲).
۷۱) ذوالخَلَصَه: به فتح خاء و لام قطعه سنگی سپید با نقشی شبیه تاج بوده که قبایل بنی خَثْعَم و بنی بجیله و بنی أزد (سَراة) و سایر عشایر هوازن آن را می پرستیدند (حواشی الأغانی ۹/ ۹۳) به نقل از الاصنام ابن کلبی.
۷۲) چوبه‌های تیر فال را «ازلام» می گفتند.
۷۳) بنی ثُعَل: فرعی از قبیله طی بودند.
۷۴) ترجمه «اَناأنْفَسُ بمثِلِكَ من اهل الشرف».
۷۵) یعنی ژوستی نین امپراطور روم شرقی و نعمان شاه حیره.
۷۶) ترجمه «حتّیٰ تَریٰ ذات عیبك».

۷۷) **وَهْن**: نیمه‌های شب که همه جا آرام است. **طروق**: به ضم اول یعنی وارد شدن در شب.
۷۸) **أدیم**: چرم دباغی شده و پوستی است که از آن سفره و انبان و خیمه سازند.
۷۹) حارث بن ابی شمر غسّانی متوفی در سال هشتم هجری از امرای بنی غسّان در بادیة‌الشام و ساکن غوطهٔ دمشق بود. پیغمبر (ص) نامه‌ای همراه با شجاع بن وهب نزد او فرستاد و او را به اسلام دعوت نمود لیکن وی مسلمان نشد. به نظر نویسنده، روایت ابن کلبی که امرؤالقیس را معاصر حارث بن ابی شمر آورده است نمی تواند درست باشد. زیرا او لااقل هشتاد سال قبل از هجرت و ۸۸ سال قبل از مرگ حارث بن ابی شمر در گذشته بود. درست آنست که امیر غسانی معاصر امرؤالقیس حارث بن جبله یا حارث بن ظالم بوده است. ر.ك: تاریخ العرب قبل الأسلام ۴/۱۲۶ به بعد.
۸۰) ترجمه غویٌّ عاهر».
۸۱) ترجمهٔ وشی است یعنی دیبای منسوب به شهر وش که حریری لطیف و گلدار بوده است. این نوع حریر را در عربی مَوْشِیّ گویند.
۸۲) **اِسْحَنْفَرَ فی خُطْبَتِهِ**: خطبه را روان و مشروح اداء نمود. **طَعنةٌ مُتَعَنْجِرَه**: زخمی که خون آن بند نمی آید. **جفنةٌ مُتَحَبِّرَه**: قدحی پر از طعام و چربی. وزن مصرع سوم از این قطعه ناموزون است. این شعر در دیوان امرؤالقیس چنین آمده است:

و طعنـةٍ مُـتَعَـنْجِـرهَ   و خُـطْبَـةٍ مُـسْحَـنْفِـره
و جَـفْـنَـةٍ مُـدَعْـثَـره   تـبقـیٰ غـداً بِـأنـقِـرَه

مُدَعْثَرَه: شکسته و سوراخ شده. در لسان العرب این قطعه به صورت ذیل است:

رُبَّ جَفْنَةٍ مُتَعَنْجِرَه   وَخُطْبَة مُسْحَنْفِرَه   تبقیٰ غداً بأنقِره

ابن قتیبه در کتاب الشعر و الشعراء آن را چنین ضبط کرده است:

وطعنَةٍ مُسْحَنْفِرَه   وَ جَفنةٍ مُتَعنجره   تبقیٰ غَداً بأنقِره

أنقره: به فتح همزه و کسر قاف نقل شده است که نام شهر انکوریّه [آنکارا] است (معجم البلدان ۱/۲۷۱، حواشی الأغانی ۹/۱۰۰).
۸۳) **مَزار**: به فتح میم در اینجا مصدر میمی است یعنی زیارت و دیدار. **عَسیب**: به فتح اول نام کوهی است در نجد (معجم البلدان ۴/۱۲۴) چون امرؤالقیس به اجماع مورخان در شهر آنکارا در گذشته است، اگر این شعر از او باشد باید که در آنجا هم کوهی به نام عسیب وجود داشته باشد.
۸۴) **نسیب**: به معنی منسوب و خویشاوند است. **فعیل**: به معنی مفعول.

۸۵) ابوالمثنّیٰ عمربن هبیره فزاری (ف. حدود ۱۱۰ هـ ق) از امرای بنی امیه و اهل شام بود. به وسیله حجاج بن یوسف به عبدالملك بن مروان معرفی شد و از امرای او گردید. در عهد عمربن عبدالعزیز به امارت جزیره (موصل) و در عهد یزید بن عبدالملك به امارت عراق و خراسان منصوب گردید. هشام بن عبدالملك او را از عمل معزول و خالدبن عبدالله قسری را به جای او گماشت. خالد عمر را زندانی کرد لیکن به یاری غلامان رومی خود از زندان گریخت و به وساطت مَسْلَمَة بن عبدالملك از سوی هشام مورد عفو قرار گرفت. او در شام ماند و همانجا وفات یافت. الاعلام زرکلی ۲۳۱/۵.

۸۶) **عَصَب**: به فتح اول و سکون ثانی نوعی بُرد است.

۸۷) ترجمه «هُم خُلوف».

۸۸) عبارت متن چنین است: اِنَّ أبی ذَهَب یُقَرِّبُ بعیداً و یُبَعِّدُ قریبا و اِنَّ اُمّی ذهبت تشُقُّ النَفْسَ نَفْسَین و ان اَخی یُراعی الشمس و اِنّ سمائکم اِنشَقَّتْ و اِنَّ وعائیکم نصَبا.

۸۹) ترجمه «تَقْبَلُ» واژهٔ «قابله» یعنی ماما در فارسی از همین ریشه است.

۹۰) **أولیٰ لك**: کلمه تهدید و وعید است. یعنی برحذر باش که شر به تو نزدیك شده است. بعضی گویند به معنی «الویل لك» وای برتو است. یا اینکه معنی آن «اولاك الله ما تکرهه» است یعنی خدا برای تو بد بیاورد (المنجد).

۹۱) ترجمه «لَبَن حازِر».

۹۲) ترجمه «الملحاة» است که در فارسی پشت مازو و راسته گویند و امروز فیله ـ که واژه‌ای فرانسوی است ـ گفته می‌شود.

۹۳) ترجمهٔ «فأین الصَریفُ و الرَثیثَه».

۹۴) **صَریف**: شیر گرم تازه دوشیده شده و رثیثَه به معنی ماست است.

۹۵) ترجمه «التلْعَة الحمراء».

۹۶) ترجمه «خِباء».

۹۷) مشعشعات شرابهای رنگارنگی است که به نسبت معین درهم آمیخته شده باشد. در فارسی «کوکتیل» گویند و کوکتیل Cocktail واژه‌ای است انگلیسی یعنی دمُ خروس.

۹۸) ترجمه «الحِبَرات».

۹۹) ترجمه «لِرَکْضِی الْمطَهَّمات».

۱۰۰) ابوعمر کنیه عبدالملك بن عُمَیر راوی این داستان است.

فصل چهل و هشتم: اعشیٰ قیس

۱ـ اعشیٰ قیس و نسب او
۲ـ مقام اعشیٰ در شاعری
۳ـ نظر یك پری شترمرغ سوار دربارهٔ شعر اعشی
۴ـ داوری شعبی در شعر اعشیٰ
۵ـ اعشی قَدَری و لبید جبری بود
۶ـ هُرَیْرَه، معشوقهٔ اعشیٰ
۷ـ دختران مُحَلَّق در شعر اعشیٰ
۸ـ اعشی برای کسری آواز خواند
۹ـ دو روایت دیگر از اعشیٰ و محلَّق
۱۰ـ به نام هر زن که تغزل می‌کرد، به خانهٔ شوهر می‌رفت
۱۱ـ شُرَیح بن سَموئل و اعشیٰ
۱۲ـ هجای عَلْقمة بن عُلاثه
۱۳ـ اخطل خمریّات اعشیٰ را بهتر از شعرهای خود می‌شمرد

۱۴- قصیدهٔ اعشی در مدح رسول‌الله (ص)
۱۵- بر گور اعشی شراب می‌فشانند
۱۶- حواشی فصل چهل و هشتم

اعشیٰ ـ یعنی شب کور[1] ـ لقب هفده تن از شاعران قدیم عرب است[2] مانند أعشیٰ باهلی[3] و اعشیٰ هَمْدان[4] و اعشیٰ ربیعه[5]. . . ولی بزرگترین و مشهورترین ایشان ابوبصیر[6] میمون بن قیس بن جَنْدَل از بنی قیس بود که اورا اعشیٰ قیس و اعشای بکر بن وائل و اعشای کبیر نیز خوانده‌اند[7]. وی در مَنْفُوحَه[8] ـ نجد ـ متولد شد. همانجا زندگی کرد و همانجا درگذشت. او نخستین شاعر بود که با شعر کسب و زندگی می کرد[9]. نزد همهٔ ملوك و امراء عرب رفت و ایشانرا مدح گفت و صلات وافر دریافت نمود[10]. در مدح ورثاء وحماسه و نسیب[11] و وصف شراب و مناظر طبیعت استاد بوده و هیچ شاعر عهد جاهلی به اندازهٔ او شعر نسروده است. مقام او در شاعری و تأثیر سخنش چنان بود که هرکه را مدح می گفت مشهور می شد و هرکه را هجا می گفت بد نام می گشت. به همین سبب افسانه‌های بسیار دربارهٔ او نقل شده و مشهور است که همزاد وی از پریان[12] شعر را به او تلقین می کرده است.

سخن اعشیٰ حد فصاحت و بلاغت عربی و بهترین نمونه لطافت کلام صحرانشینان است. با اینکه واژه‌ها و تعبیرات کهن بیابانی در کلامش بسیار است اما تعقید و تنافر ندارد و دلچسب است و امروز هم شیرینی و جاذبهٔ خود را حفظ کرده است. شعر را با آوازی دل‌انگیز انشاد می کرد، به این سبب او را صنّاجة العرب[13] ـ چنگ نواز تازیان ـ لقب داده بودند. اعشیٰ نزد انوشیروان می رفت و اشعار خود را برای او به آواز می خواند. از بس به مداین

می رفت واژه‌های فارسی در سخنش زیاد دیده می شود و در وزن و آهنگ و تشبیهات اشعارش آثار سلیقه و ترانه‌های ایرانی متجلی است[۱۴]. در شعر فارسی دری هم از او یاد شده است. دیوان شعرش بزرگ و بیشتر شامل قصاید دراز در مدح و هجا و مرثیه و خمریّات است. اشعاری که در وصف شراب از او باقی مانده سرمشق شاعران عرب از جمله ابونواس[۱۵] و نیز شاعران فارسی زبان است[۱۶]. رودلف گایر R. Geyer شرق شناس آلمانی اشعار اعشیٰ را جمع آوری و به سال ۱۹۲۸ م در وین به چاپ رسانده و بعض آنها را به زبان آلمانی برگردانده است.

پس از پیروزیهای اسلام و اشتهار آن در جزیرة العرب، اعشیٰ تصمیم به مسلمانی گرفت و قصیده‌ای در مدح رسول الله و صحابهٔ او سروده از نجد عازم مدینه گشت. چون به مکه رسید قریش او را فریب دادند و با دادن صد شتر او را از رفتن مدینه منصرف ساختند. اعشیٰ با شتران اهدائی قریش به نجد بازگشت لیکن چون به میدان منفوحه رسید شترش او را بر زمین زد و هلاك ساخت. او را بر در خانه‌اش دفن کردند و قبرش هنوز معروف است. وفاتش در سال هفتم هجری اتفاق افتاد[۱۷] ـ الأغانی ۱۰۸/۹ ـ ۱۲۹ و سایر کتب ادب و تاریخ.

۱ـ اعشیٰ قیس و نسب او

اعشیٰ لقب میمون بن قیس بن جندل است[۱۸] و کنیه‌اش ابوبصیر بود. پدرش قیس را قتیل الجوع ـ کشتهٔ گرسنگی ـ می گفتند. چون روزی به غاری پناه برد تا از گرمی آفتاب در سایهٔ آن بیاساید. لیکن سنگی بزرگ فرود آمد و در غار را مسدود کرد و قیس در آن محبوس و از گرسنگی تلف شد. عمرو جُهُنّام[۱۹] از بنی قیس بن ثعلبه او را چنین هجو کرده است ـ و این دو شاعر یکدیگر را هجا می گفتند[۲۰].

أبوكَ قتيلُ الجوعِ قيسُ بنُ جَنْدَل وَ خالُكَ عَبدٌ مِن خُماعَةَ راضِعُ[۲۱]

«پدرت، قیسِ بن جندل، از گرسنگی هلاك شد و خالت بردهٔ فرومایه‌ای از خُماعه بود»

اعشی از مشاهیر و فحول شعرای جاهلی بود و بر سایر شاعران برتری و تقدّم داشت. گرچه این مقام برای او و هیچ شاعر دیگر مورد اجماع اهل نظر نیست.

۲ـ مقام اعشیٰ در شاعری

ابوخلیفه از محمد سَلّام مرا خبر داد که از یونس نحوی پرسیدم بزرگترین شاعران کیست؟ گفت به شاعر معینی اشاره نمی کنم لیکن می گویم: اشعر شعرای عرب امرؤالقیس است وقتی به خشم آید و نابغه است وقتی بگریزد و زهیر است وقتی لابه و التماس کند و اعشی است وقتی به طرب آید[۲۲]. ابن عمار نیز به اسناد خود همین خبر را برای من روایت کرد.

عمّم مرا خبر داد. و راویان دیگر نیز آورده‌اند که از حسّان پرسیدند اشعر شعراء کیست؟ گفت، به یك شاعر معیّن اشاره کنم یا یك قبیله؟ ـ گفتند به قبیله. حسان گفت: کبود چشمان از بنی قیس بن ثعلبه. این حدیث را از دیگران نیز روایت کرده‌اند.

حبیب بن نصر مهلبی و احمدبن عبدالعزیز جوهری مرا از عمربن شبّه چنین روایت کردند: ابوعُبَیْدَه می گفت: آنانکه اعشیٰ را بر دیگر شاعران مقدم می دارند دلیلشان بسیاری قصاید دراز و نوآوری‌های او در مدح و هجاء و سایر فنون شعر است که دیگر شاعران این هنرها را نداشته‌اند. گویند او نخستین شاعر بود که با شعر خویش مال طلب نمود و برای ارتزاق به وسیلهٔ شعر به شهرهای دور سفر کرد. اشعار خود را به آواز می خواند و از اینرو عربها او را صنّاجة العرب نامیدند.

محمد بن عباس یزیدی به اِسناد خویش مرا خبر داد که ابوعمرو بن العلاء[۲۳] اعشیٰ را بر همهٔ شاعران مقدم می شمرد. هشام بن کلبی[۲۴] آورده است که مروان بن ابی حفصه[۲۵] اعشی را اشعر شاعران می دانست.

محمدبن عباس یزیدی از عمش از سلمة بن نجاح از یحیی بن سلیم مرا چنین روایت کرد: ابوجعفر امیرالمؤمنین[۲۶] مرا به کوفه نزد حماد راویه[۲۷] فرستاد تا از او بپرسم اشعر شعراء کیست؟ من بر در خانهٔ حماد رفتم و برای کسب اجازهٔ

ورود غلام را صدا زدم. مردی از دورترین محل خانه پرسید کیستی؟ گفتم: یحیی بن سُلَیْم فرستادهٔ امیرالمؤمنین. گفت وارد شو، خدایت رحمت کند. من داخل خانه شدم و به سوی محلی که صدا از آن آمده بود رفتم تا به در اطاقی رسیدم. در آنجا حمّاد را دیدم برهنه ایستاده و با دسته کوچکی شاه اسیرم (ریحان) عورت خود را پوشانده است. پس به او گفتم امیرالمؤمنین از تو می پرسد اشعر مردم و بهترین شاعر کیست؟ حماد گفت: آری او اعشیٰ صنّاج (چنگ زن) عرب است.

احمدبن عبدالعزیز از عمر بن شبّه مرا خبر داد که: ابوعبیده[۲۸] می گفت از ابوعمروبن العلاء شنیدم می گفت: توصیه می کنم شعر اعشیٰ را بخوانید. من او را به باز شبیه کرده‌ام که از بلبل گرفته تا کرکی (کلنگ) همه را شکار می کند.

۳- نظر یك پری شترمرغ سوار دربارهٔ شعر اعشیٰ

احمد بن عبدالعزیز از عمر بن شبه از ابوعبیده مرا روایت کرد و نیز ابن کلبی به اسناد خود آورده است که مردی از اهالی بصره برای مناسك حج به حجاز سفر کرد. در یکی از شبها که از صحرایی می گذشت مرد جوانی را دید بر شتر مرغی افسار زده و بر آن سوار است. می رود و می آید و این رجز را می خواند:

هـل یُبْلِغَنّیهِم الی الصباح   هِقْـلٌ کـانَّ رأسَـهُ جُمـاَّح

«آیا مرا تا صبح به ایشان می رساند این شترمرغ جوان که سرش چون جُمّاح است»

ـ جُمّاح، اطراف گیاهی است که حَلِیّ نامیده می شود و خوشه آنست اما سخت نیست و مثل دم روباه نرم است و جُمّاح تیرچه‌ای است که کودکان با آن بازی می کنند و به جای آهن گِل بر سر آن می نهند ـ دانستم که او از جنس بشر نیست و بیمناك شدم. امّا آنقدر رفت و آمد کرد که ترس من برطرف شد و با او انس گرفتم. پس از او پرسیدم اشعر شعراء کیست؟ ـ گفت ـ آن کس که این بیت را گفته است:

و ما ذَرَفَت عیناكِ اِلاّ لِتَضْرِبی بِسَهْمَیْكِ فی أعشارِ قلبٍ مُقَتَّلِ [۳۰]

از چشمان تواشك نیامد مگر برای آنکه با دو ناوك خود قلب شکسته مرا هدف سازی»

گفتم او کیست؟ گفت امرؤالقیس. گفتم پس بعداز او کیست؟ ـ گفت آن که می گوید:

تَطرُدُ القُرَّ بِحَرٍّ ساخِنٍ وَ عَکیكَ القَیْظِ اِن جاءَ بُقرّ [۳۱]

«[آن دختر در آغوش هرکه باشد] سرمای شدید را با گرمی و داغی تن خود از او دور می کند و شدت گرما را وقتی بیاید به خنکی مبدل می سازد»

گفتم این شعر را چه کسی می گوید؟ ـ گفت: طَرَفَه [۳۲] گفتم پس سوّمی کیست؟ گفت آن که می گوید:

و تَبْرُدُ بَرْدَ رِداء العروس بالصَیْف رَقْرَقْتَ فیه العبیرا [۳۳]

«و خنك می کند مثل لباس عروس در تابستان که عبیر در آن روان کرده باشی»

گفتم این شعر را که گفته است؟ ـ گفت: اعشیٰ. سپس با شترمرغ خود برفت.

احمدبن عبیدالله بن عمّار به اسناد خویش روایت کرده است که یحیی بن جَوْن راویهٔ بشّار می گفت: ما بافندگان شعر را در جاهلیت و اسلام از همه بهتر می شناسیم. اعشی بن قیس بن ثعلبه استاد شاعران در جاهلیت و جریر بن خطفیٰ [۳۴] استاد ایشان در اسلام بود.

۴ـ داوری شعبی در شعر اعشی

محمد بن عباس یزیدی از ریاشی مرا خبر داد که شعبی [۳۵] گفته است: اعشیٰ در بیتی غزل‌گوترین (اغزل) ودر بیتی زنانه گوترین و نرمگوترین (اَخنث) و در بیتی شجاع ترین همهٔ شاعران است. بهترین بیت غزل این شعر اوست:

غَـرّاءُ فرعـاءُ مَصْقولٌ عَـوارِضُها تَمْشی الهُوَنیا کَما یَمْشی الوَجِی الوَجِلُ[۳۶]

«زیبارویی سپید اندام و برازنده با دندانهای پاك چنان آرام می خرامد
که مرد پا برهنه در گل مانده راه می رود»

و بهترین بیت زنانه این شعر اوست:

قـالتَ هُرَیْـرَة لَمّا جِئتُ زائـرِها وَیِلْی عَلَیك وَ وَیلی مِنكَ یا رَجُل[۳۷]

«هریره، وقتی برای ملاقات او رفتم گفت: وای من بر تو و وای من از تو
ای مرد»

و مردانه‌ترین و شجاعانه‌ترین بیت این شعر اوست:

قالوُا الطِرادَ فقُلْنا تِلْكَ عادتُنا أو تَنْزِلونَ فأناّ مَعْشَـرٌ نُزُلُ[۳۸]

«گفتند حمله کنیم و بجنگیم. گفتم این خوی ماست و اگر در برابر ما
فرود آئید ما گروهی جنگ آوریم»

۵ـ اعشیٰ قَدَری ولبید جبری بود

احمدبن عبیدالله بن عمار به اسناد خویش از یحییٰ بن متی ـ که مردی نصرانی از بنی عباد و راویهٔ اعشیٰ بود ـ مرا روایت کرد که اعشیٰ قَدَری[۳۹] و لبید مثبت بود[۴۰]. لبید گفته است:

مَن هَداهُ سُبُلَ الخَیرِ اهتدیٰ ناعِمَ البال و من شاء اَضَلّ[۴۱]

«هرکه را او به راههای خیر رهنمون شود رستگار و آسوده خاطر
می شود و هرکه را خواهد گمراه می کند»

و اعشیٰ گفته است:

اِسَتـأْثَرَالله بـالوفـاء و بـالـ ـعَدلِ وَوَلّیٰ الملامةَ الرجُلا[۴۲]

«خدای وفا و عدل را مخصوص خود ساخت و ملامت را قسمت انسان
فرمود»

از یحییٰ پرسیدند اعشیٰ این مذهب را از کجا گرفت ـ گفت از بنی عباد، نصارای حیره[۴۳]. او نزد ایشان می‌رفت تا شراب بخرد و این مذهب را به او آموختند.

۶ـ هُرَیْرَه، معشوقهٔ اعشیٰ

محمدبن عباس یزیدی به اسناد خویش مرا روایت کرد که هُریره[۴۴]، زنی که اعشیٰ در قصاید خود به نام او تشبیب می کرد کنیزکی سیاه از حسّان بن عمرو بن مَرْثَد بود. محمدبن حسن بن دُرَید نیز از ابوحاتم از ابوعبیده مرا خبر داد که هُرَیْرَه و خُلَیْدَه دو خواهر خواننده و کنیز بشر بن عمرو بن مَرْثَد بودند و برای او آواز، نَصْب[۴۵]، می خواندند.

۷ـ دختران مُحَلَّق در شعر اعشیٰ

محمد بن عباس یزیدی از ریاشی، از عُتبی، از مردی از قیس عیلان[۴۶] مرا چنین خبر داد: اعشیٰ همه ساله به بازار عُکاظ[۴۷] می رفت. مُحلِّق کلابی مردی بود که پسر پیدا نمی کرد و دختر بسیار داشت. همسرش به او گفت: ای ابوکلاب. چرا پیش این شاعر نمیروی؟ هیچ کس را نشنیده‌ام هدیه‌ای برای او برده باشد و او خیری به وی نرسانده باشد. محلّق او را گفت: وای برتو. من که مالی جز این ماده شتر که برآن سوار می شوم و بار مرا می برد ندارم! زن گفت خدا عوض آن را به تو می دهد. محلق گفت خیال می کنی اگر کمی شراب و بالاپوشی پشمین[۴۸] برای او ببرم نظرش را جلب می کند؟ زن گفت من مختصر ذخیره‌ای دارم. شاید بشود با آن وسیلهٔ پذیرایی این مرد را فراهم آورد. پس محلق به استقبال اعشیٰ رفت و زودتر از همه او را دید که پسرش زمام شترش را می کشد. محلق پیش رفت و افسار شتر او را گرفت. اعشیٰ گفت: چه کسی افسار شتر مرا گرفته است؟ [و مرا دعوت می کند][۴۹] ـ گفت منم. محلق[۵۰]. اعشیٰ گفت: مردی شریف و بزرگواری و زمام شتر خود را به دست او رها کرد. محلق او را به چادر خود برد و شتر خود را نحر کرده کوهان و جگرش را برای او کباب کرد. بعد

هم جامی چند شراب به او داد. دخترانش هم دور اعشیٰ را گرفته به بدنش دست می کشیدند و او را مشت و مال می دادند[۵۱]. اعشیٰ گفت این دختران که در اطراف منند کیستند؟ محلق گفت: اینها برادرزاده‌های تو اند. هشت دخترند ولی کمتر کسی به خواستگاری آنها آمده است[۵۲]. پس اعشیٰ دیگر چیزی نگفت و محلق را بدرود کرده به سفر خویش ادامه داد. وقتی به بازار عکاظ رسید روی بلندی ایستاد و مردم دورش را گرفتند و او این ابیات را انشاد نمود:

لعمری لقد لاحت عیون کثیرة — اِلیٰ ضَوء نارٍ بـالیفاعِ تَحَـرَّقُ[۵۳]
تُشَبُّ لِمَقْـرورَیْن یصطَلیـانِها — و بات علی النارِ الندیٰ و المُحلَّقُ[۵۴]
رَضیعَی لِبـانٍ ثـدْیَ اُمٍّ تحالفـا — بأسْحَم داجٍ عَوْضُ لا نَتَفَّـرقُ[۵۵]

«به جان خودم سوگند چشمهای بسیار به فروغ آن آتش دوخته شده که بر فراز آن تپه می سوزد»
«زبانه می کشد تا دو سرمازده خود را با آن گرم کنند. بخشندگی و محلق با هم شب را در کنار آن آتش می گذرانند»
«هردو از پستان یك مادر شیر خورده‌اند و در شبی تاریك، هم سوگند شده‌اند که هرگز از یکدیگر جدا نگردند»

پس محلَّق بر او سلام کرد. اعشی که او را دید گفت مرحبا به سرور من و سیّد قبیله خویش. و ندا در داد که ای جماعت عرب، آیا بین شما مرد پسرآوری[۵۶] هست که بخواهد برای پسر خود دختر از مردی شریف و کریم بگیرد؟ - راوی خبر آورده است که اعشیٰ هنوز از جای خود برنخاسته بود که برای همه دختران محلق شوهر پیدا شد. در اول این قصیده دو بیت به شرح ذیل است که برای آن لحن و آواز ساخته‌اند:

أرِقْتُ وَ ما هذا السُهادُ الُمؤرِّقُ — و ما بیَ مِنْ سُقْمٍ و ما بیَ مَعْشَقُ[۵۷]
و لـکن أرانـی لاازال بحـادث — أُغادیٰ بمالَم یُمْسِ عندی و اُطْرَقُ[۵۸]

«بیدار ماندم و نمی دانم این بی خوابی چراست؟ من که بیمار نیستم و عشقی ندارم»

«لیکن خویشتن را می بینم پیوسته گرفتار حوادثم. هر بامداد حادثه‌ای بر سرم می آید که شب دوش نیامده بود»

غناء این آواز، به روایت اسحاق، از ابن مُحْرِز در خفیف ثقیل اوّل با سبابّه در مجرای بنصر است. یونس را نیز در این آواز آهنگی است که جنس آن را در کتاب خود معلوم نکرده است. به روایت اسحاق و عمرو، ابن سُرَیج نیز لحنی در ثقیل، با اطلاق زه در مجرای انگشت میانین برای این دو بیت ساخته است

۸ـ اعشیٰ برای کسریٰ آواز خواند

ابوالعباس یزیدی به اسناد خود از مفضّل مرا چنین روایت کرد: نام مُحلَّق عبدالعُزّیٰ بن حَنْتَم بود و نسبش به کلاب بن ربیعة بن عامر بن صعصعه می پیوست. او را بدان سبب مُحلَّق گفتند که اسبی صورت او را به دندان گزید و جای زخم به صورت حلقه‌ای بر روی او باقی ماند. أعشیٰ قصیده‌ای را که برای محلَّق ساخته بود برای کسریٰ[۵۹] انشاد نمود. دستور فرمود آن را به فارسی تفسیر کنند. وقتی از مضمون آن آگاه گردید گفت اگر این مرد بدون درد یا عشق شبها را بیدار می ماند لابّد باید دزدی شبرو باشد.

۹ـ دو روایت دیگر از اعشیٰ و محلّق

علی بن محمد نَوْفَلی روایت دیگری از قصه اعشیٰ و محلّق آورده و گفته است که آنرا پدرش ازیکی از بنی کلاب، از اهل بادیه شنیده است. حکایت این است که پدر محلق مردی شریف و صاحب مکنت بود امّا اموال خود را به باد داد و برای بازماندگان چیزی جز یك ماده شتر و دوحُلّهٔ بُرد ـ که در مواقع رسمی می پوشید ـ باقی نگذاشت. اعشیٰ، در یکی از مسافرتها که به خانهٔ خود باز می گشت، بر سر چاه آبی[۶۰] که محلق نیز آنجا بود فرود آمد. جماعتی که در آن محل بودند از وی به خوبی پذیرایی کردند. عمّهٔ محلق هم که این خبر را شنید به او گفت: ای برادرزاده. مهمانی که بر سر این آب فرود آمده و همه به شایستگی از

او پذیرایی می کنند اعشیٰ است. عربها می گویند که او هر قوم را که ستایش کرد مقامشان را بالا برد و هر قوم را که هجا گفت آنان را پست کرد. ببین به تو چه می گویم. برویك مشك شراب از یکی از بازرگانان بخر و آن را با این ناقه و دوبُرد پدرت برای او بفرست. به خدا سوگند اگر جگر و کوهان شتر با شراب در درون او به هم آمیزد و این بُردها را روی شانه‌های خود ببیند شعری دربارهٔ تو خواهد سرود که موجب بالا رفتن شؤون تو گردد. محلق گفت: من جز این ناقه چیزی ندارم و مورد احتیاج منست. او از خیمه بیرون می رفت و باز می آمد و تصمیم می گرفت و باز منصرف می شد. ولی هربار عمه‌اش او را در عملی ساختن پیشنهادی که کرده بود تشویق می نمود. تا اینکه وارد شد و گفت: این مرد بار بربست و به راه خود رفت. عمه‌اش گفت: به خدا قسم حالا بهتر شد و می توانی بهترین مهمانی را از او به عمل بیاوری. این غلام سیاه پیر پدرت را با هدایای خود از پی اعشیٰ بفرست تا هرجا او را دید بگوید تو غایب بودی و وقتی اعشیٰ بر سر چاه ما آمده بود نتوانسته‌ای از او پذیرایی کنی و از این بابت ناراحت شده‌ای. اکنون این پیشکش را فرستاده است تا در افتخار مهمانداری از تو شریك باشد. این رفتار مودبانه بیشتر در او اثر خواهد کرد. آنقدر گفت تا در محلّق اثر کرد. او برخاست و نزد بازرگانی رفته با دادن ضامن یك مشك شراب به طور نسیه از او خرید و آن را با ناقه و دو حلّهٔ پدرش به وسیلهٔ غلام برای اعشیٰ فرستاد. خود او هم به دنبال غلام روان گردید. بر سر هر آب که می رسیدند معلوم می شد اعشیٰ روز پیش از آنجا رفته است تا اینکه به منفوحه، به خانه اعشیٰ رسیدند. اعشیٰ آن روز جماعتی از جوانان را مهمان کرده بود لیکن با غذای بدون گوشت و با شراب خرمای نارس[۶۱] از آنان پذیرایی می کرد. مهمانان به باده گساری سرگرم بودند که در خانه صدا کرد. اعشیٰ گفت ببینید کیست. بیرون رفتند و غلام محلّق را دیدند و پیغام محلّق را شنیدند. پس نزد اعشیٰ رفتند و گفتند فرستادهٔ محلّق کلابی آمده و چنین هدایائی از سوی او برای تو آورده است. اعشیٰ گفت وای بر شما. این محلّق مردی است اعرابی. هدایای او هم ارزشی ندارد. به خدا قسم اگر جگر و کوهان شتر و شراب در درون من با هم آمیخته شوند شعری در مدح او خواهم گفت که

هرگز مثل آن را نگفته‌ام [و محلّق شایسته چنین شعری نیست] جوانان همه بر او بانگ زدند که تو از پیش ما رفته بودی و سفرت مدتی دراز به طول انجامید. حالا هم که آمده‌ای با غذای بدون گوشت و شراب خرمای نرسیده از ما پذیرایی می کنی! در صورتی که گوشت و شراب بر در خانهٔ تو آماده است و ما را از آن محروم می داری. ما هرگز از تو خشنود نخواهیم شد. اعشیٰ چون این سخنان را شنید گفت اجازه بدهید فرستادهٔ محلّق وارد شود. غلام محلّق وارد شد و پیام او را بگزارد مشك شراب و دو حلّه بُرد را برابر اعشیٰ نهاد و گفت شتر هم بر در خانه خوابیده است. اعشیٰ گفت سلام مرا به محلق برسان و بگو صلهٔ رحم به جای آوردی. ثنای ما به زودی به تو خواهد رسید. جوانان به سوی شتر شتافتند و آن را نحر کرده خاصره‌اش را شکافتند و جگرش را در آوردند. کوهان آن را هم پوست کندند و نزد اعشیٰ آوردند و مشغول کباب کردن شدند. در مشك را هم گشوده جامها را پر کردند و به خوردن کباب و شراب مشغول گشتند. اعشیٰ هم می خورد و می نوشید و حلّه‌ها را در بر نموده از دو سوی به آنها می نگریست و لذت می برد. پس شروع به سرودن قصیدهٔ: «اَرِقت و ما هذا السُهادُ الُمؤرِّقُ...» نمود تا به این دو بیت رسید:

أبا مِسْمَعٍ سارَ الذی قد فَعَلْتُمُ فأنْجَدَ أقْوامٌ به ثُمَّ اَعْـرَقوا[۶۲]
بِهِ تُعْقَد الأَحمالُ فی كلِّ منزلٍ و تُعْقَدُ أطرافُ الحِبالِ و تُطْلَقُ[۶۳]

«ای ابو مسمع. کاری که شما کردید همه‌جا مشهور شده است. اقوامی داستان آن را به نجد و سپس عراق بردند»
«با این خبر بارها را در هر منزل می بندند و با آن ریسمانها را بر اطراف محکم می کنند و می گشایند»

بعد این شعر در همه‌جا پراکنده شد و زبان به زبان در قبایل عرب گشت. هنوز یك سال از سرودن آن نگذشته بود که هرسه خواهر محلّق ـ هریك با کابین صد ماده شتر ـ به خانه شوهر رفتند و محلّق ثروتمند شده در زندگی او گشایش پیدا شد.

هیثم بن عدی از حمّاد راویه از معقل از ابوبکر هلالی خبر اعشیٰ و محلّق را چنین نقل کرده است: اعشیٰ عازم یمن بود و می خواست نزد قیس بن معدیکرب

برود. چون به قبیلهٔ بنی کلاب رسید شبی تاریك برسر دست آمد و باران شروع به ریختن کرد و او ناچار به خانهٔ جوانی از بنی بکربن کلاب پناه برد. مُحَلَّق که در آن وقت پسری نورس با موی بلند بود نزد مادر رفت و گفت ای مادر. اینجا مردی آمده است که می تواند برای ما شرف و افتخار کسب کند. مادرش گفت: می خواهی چه کار کنی ای پسرك من؟ ـ گفت امشب از او پذیرائی می کنیم. پس آن زن چادر خود را به محلق داد تا بفروشد و از بهای آن یك عشیر (یك دهم) شتر و مقداری شراب بخرد و اعشیٰ را دعوت کند. محلق آنچه مادرش گفته بود خرید و نزد اعشیٰ رفته او را به خانه خود آورد. اعشیٰ آن شب کباب خورد و شراب نوشید و خود را در کنار آتش گرم کرد. صبح روز بعد هم در چادر محلق شراب صبوحی خورد و بعد قصیدهٔ «أرِقتُ و ما هذاالسُهادُ الْمورِّقُ. . . را بسرود. از این روایات که دربارهٔ اعشیٰ و محلق ذکر شد روایت نخستین درست‌تر است[۶۴].

۱۰ـ به نام هر زن که تغزل می‌کرد به خانه شوهر می‌رفت

احمد بن عمّار به اسناد خود مرا از أصمعی چنین خبر داد: زنی نزد اعشیٰ آمد و گفت. دختران من در خانه مانده و بازارشان کساد است. به نام یکی از آنان در شعر خود تشبیب کن تا بازارش رواج پیدا کند. اعشیٰ به نام یکی از آن دختران تشبیب کرد و دیری نگذشت که دید یك شتر پرواری[۶۵] برای او هدیه فرستاده‌اند. پرسید که این چیست؟ گفتند فلان دختر شوهر کرده است. پس به نام دختر دیگر آن زن تشبیب نمود و باز شتری پروار بر در خانه خود دید. آنگاه به نام یکی یکی دختران آن زن در شعر تشبیب نمود تا همه به خانهٔ شوهر رفتند.

۱۱ـ شُرَیحْ بن سموئل و أعشیٰ •

محمد بن عباس یزیدی به اسناد خویش مرا از محمد بن سائب کلبی روایت کرد که اعشیٰ مردی از بنی کلب را در دو بیت ذیل هجا گفت:

بَنُوالشَهْرِ الحَرامِ فَلَسْتَ مِنْهُم   وَ لَسْتَ مِنَ الکِرامِ بنی عُبَیْدِ[۶۶]

وَلا مِنْ رَهْطِ جَبّـار بنِ قُرْطِ   وَلا مِنْ رَهْطِ حارِثَة بن زَیْد[۶۷]

«فرزندان ماه حرامند ولی تو از آنان نیستی و از بنی عبید که مردانی کریمند نیستی»
«و از طایفهٔ جبار بن قُرط یا از طایفهٔ حارثة بن زید نیستی»

ـ و همهٔ این اشخاص از بنی کلب بودند ـ مرد کلبی گفت ای بی پدر. من از همهٔ اینها که نام بردی شریف ترم. اما از آن به بعد مردم با این دو بیت به او دشنام می دادند و کینهٔ اعشیٰ را به دل گرفته بود. این مرد کلبی بر قومی که اعشی نزد آنان رفته بود غارت برد و عده‌ای، از جمله اعشیٰ را اسیر گرفت لیکن او را نمی شناخت. قضا را شُرَیحْ پسر سَمَوْئل ـ صاحب تیماء و قلعة أبلق[۶۸] ـ بر آن مرد کلبی وارد شد و هنگامی که از نزد اسیران می گذشت اعشیٰ او را صدا کرده ضمن قصیده‌ای برای رهایی خویش از او استمداد نمود. شعرش این بود:

شُرَیحُ لاتَتْرکَنّی بَعْدَما عَلِقَتْ ... حِبالَكَ الیومَ بعد القِدِّ أظفاری
قد جُلْتُ ما بَیْنَ بانِقْیا الِیٰ عَدَن ... وَ طالَ فی العُجْم تَرْدادِی وَ تَسْیاری[۶۹]
فَکانَ اکْرَمَهُم عَهْداً و اوثَقَهُم ... مَجْداً ابوك بِعُرْفٍ غیر اِنکارِ[۷۰]
کالغَیْث ما اسْتَمطَروهُ جادَ وابلُهُ ... و فی الشَدائِد کالمستأسِدِ الضارِی[۷۱]

«ای شریح مرا ترك مکن، بعداز آنکه ناخنهایم امروز به رشته‌های تازیانهٔ تو آویخت»[۷۲]
«من در همهٔ شهرها بین بانقیا و عدن گشته‌ام و مدتها بین ایرانیان رفت و آمد داشته‌ام»
«امّا پدر تو از همهٔ آنان عهدی کریمتر و شرفی استوارتر داشت. این حقیقت را همه می دانند و قابل انکار نیست»
«چون باران بود که وقتی از او تقاضای بخشش می کردند فیضان پر برکت را به ایشان عطا می کرد و در جنگها چون شیر ژیان بود»

این قصیده یازده بیت است و شرح فداکاری سموئل در حفظ امانات امرؤالقیس در آن مذکور است.

امرؤالقیس بن حُجْر صد زره داشت که نزد سموئل به امانت نهاده بود[۷۳]. حارث بن ظالم و به قولی حارث بن ابی شمر غسّانی نزد سموئل رفت تا آن زره‌ها را از او

بگیرد. لیکن او از دادن آنها به حارث خودداری کرد و در قلعه خود پناه گرفت.
حارث پسر نورس سموئل را که از قلعه برای شکار بیرون رفته بود دستگیر کرد و به
سموئل گفت یا زره‌ها را بده و یا پسرت می کشم. سموئل حاضر به خیانت در
امانت نشد و حارث نیز با شمشیر ضربتی به کمر آن پسر زد که او را دو نیم کرد.
سموئل در این باره گفته است:

وَفَیْتُ بِأدرُعِ الِکنْدیّ اِنّی ... اِذا ما خانَ أقوامٌ وَفَیْتُ
و أوصی عادِیا یوماً بأن لا ... تُهَدِّم یا سَمَوْئَلُ ما بَنَیْتُ
بَنَیٰ لِی عادِیا حِصْناً حَصِیناً ... وَ ماءً کلّما شِئْتُ اسْتَقَیْتُ

«وفا کردم به زره‌های مرد کِنْدی، اگر اقوام دیگر خیانت کردند، من وفا
کردم»
«عادیا روزی به من وصیت کرد که ای سموئل. آنچه من بنا کرده‌ام تو
ویران مکن»
«عادیا برای من دژی استوار ساخت و چاه آبی احداث کرد که هر وقت
بخواهم از آن می آشامم»

شُرَیح وقتی شعر اعشیٰ را شنید نزد مرد کلبی رفت و به او گفت این اسیر کور را به
من ببخش. گفت مال تو باشد و اعشیٰ را آزاد کرد. شُرَیح او را به خانه برد و گفت
پیش من بمان تا به تو انعام و اکرام کنم و هدایایی به تو بدهم. اعشیٰ گفت
تقاضایی که دارم این است که برای اتمام اکرامی که کرده‌ای همین الآن یك ناقهٔ
نجیب برای من حاضر کن و بگذار فوراً از اینجا بروم. پس شریح ناقه‌ای بدو داد و
اعشیٰ سوار شده به شتاب از آن محل دور گردید. مردم به آن مرد کلبی گفتند
اسیری را که به شریح بخشیدی اعشیٰ بود. آن مرد کسی را نزد شریح فرستاد و
گفت آن اسیر را که به تو دادم نزد من بفرست تا به او محبت کنم و عطا بدهم.
شُریح گفت: او از اینجا رفته است. مرد کلبی کسانی را به دنبال اعشیٰ فرستاد
ولی به او نرسیدند.

۱۲- هجای عَلْقَمة بن عُلاثَه

ابن عُلاثَه به اسناد خویش خبر ذیل را از محمدبن سائب برای ما نقل نمود: اعشیٰ نزد اَسود[۷۴] عنسی رفت و او را مدح گفت. اسود چند روز در دادن صله تأخیر کرد و بعد اعشیٰ را خواسته پانصد مثقال روغن (عطر) و پانصد حُلّه و عنبر[۷۵] بدو بخشید و از اینکه زرَنقدی در دسترس نداشت که به او اعطا کند عذر خواست. اعشیٰ در راه بازگشت به خانه چون به قبیلهٔ عامر رسید بیم کرد مبادا اموال او را غارت کنند. پس نزد علقمة بن عُلاثَه[۷۶] رفت و گفت مرا در پناه خود بگیر. علقمه گفت پناهت دادم. گفت از جنّ و انس؟ - گفت آری - گفت و از مرگ؟ - گفت نه نمی توانم. پس نزد عامر بن[۷۷] طفیل رفت و گفت مرا پناه بده. گفت ترا پناه دادم. گفت از جنّ و انس؟ - گفت آری. گفت: و از مرگ؟ گفت آری. - گفت مرا از مرگ چگونه پناه دادی؟ گفت تا وقتی در جوار منی اگر بمیری دیهٔ ترا برای خانواده‌ات خواهم فرستاد. اعشیٰ گفت اکنون دانستم که مرا از مرگ هم در پناه خود گرفته‌ای. پس عامر را مدح و علقمه را هجا گفت. علقمه گفت اگر من هم می‌دانستم مقصود اعشیٰ چیست او را پناه می‌دادم. کلبی گوید سخت‌ترین هجای اعشیٰ از علقمه این بیت است:

تَبِیتُونَ فی المَشْتیٰ ملاءً بُطونُکم　　　وَ جاراتُکُم غَرْثیٰ یَبِتْنَ خَمائصا[۷۸]

«شما شبهای زمستان در جای گرم با شکم سیر می خوابید اما زنان همسایهٔ شما گرسنه و با شکم خالی می خوابند»

وقتی علقمه این بیت را شنید دستها را برافراشت و گفت خدا اعشیٰ را لعنت کند اگر دروغ گفته باشد. آیا ما نسبت به زنان همسایه اینگونه رفتار می کنیم؟

۱۳- اخطل خمریات اعشیٰ را بهتر از شعرهای خود می‌شمرد

علی بن سلیمان اخفش[۷۹] به اسناد خویش مرا از ابوعبیده چنین روایت کرد: روزی اخطل[۸۰] نزد عبدالملك[۸۱] رفت. او شراب خورده و تن را با لخالِخ و خلوق[۸۲] معطّر کرده بود. وقتی وارد شد شعبی را نزد عبدالملك دید. به او گفت

ای شعبی اخطل با مادر همهٔ شاعران زنا کرده است[۸۳]. شعبی گفت با چه چیز گفت با این شعر:

وَ تَظَلُّ تَنْصِفُنا بِها قَرَوِيَّة ... اِبْريقُها بِرِقاعِها مَلْثُوم[۸۴]
فَأذا تعاوَرت الأكُفُّ زجاجَها ... تَفَحَت فشَمَّ رِياحَها المزكومُ[۸۵]

«زنی شهری با آن باده از ما پذیرایی می کرد. ابریق او در دستارچه‌های وی پوشیده بود»
«وقتی شیشه شراب دست به دست می گشت بوی خوش می پراکند به طوری که زکام زده هم آن بویها را می شنید»

بعد به شعبی گفت: آیا چنین شعری تاکنون شنیده‌ای؟ شعبی گفت: اگر به من امان بدهی به تو خواهم گفت. اخطل گفت در امانی. شعبی گفت به خدا کسی که این شعر را گفت از تو شاعرتر است:

وَأدكَنَ عاتِقٍ جَحْلٍ رِبَحْلٍ ... صَبَحْتُ براحِهِ شَرْباً كِراما[۸۶]
مِن اللائی حُمِلْنَ علیٰ المَطايا ... كَرِيحِ المِسكِ تَسْتَلُّ الزُكاما[۸۷]

«بسا بادهٔ کهن که رنگش به سیاهی می زد و جا افتاده و غلیظ بود. من شرابخواران بزرگوار را با آن صبوحی دادم»
«از آن شرابها که بر شتران بار شده بود و عطرش چون بوی مُشك، زکام را از سر بیرون می کرد»

اخطل گفت: وای برتو. این شعر را که گفته است ـ شعبی گفت اعشیٰ، اعشای بنی قیس. اخطل گفت: خدای مقدس! خدای مقدس[۸۸]! به صلیب قسم، اعشیٰ با مادر همهٔ شاعران زنا کرده است.

۱۴ـ قصیدهٔ اعشیٰ در مدح رسول‌الله (ص)

حبیب بن نصر مهلّبی و احمد بن عبدالعزیز جوهری مرا از عمر بن شبّه از هشام بن قاسم غنوی چنین روایت کردند: ـ و این هشام در اخبار اعشی مردی علّامه بود ـ اعشی عازم زیارت پیغمبر صلی الله علیه وسلّم بود و قصیده‌ای در مدح

آن حضرت سروده بود که چنین آغاز می شود:

الم تغتَمِضْ عیناك لَیْلَةَ أرْمَدا　　وَعاداكَ ما عادَ السَلیمِ المُسَهَّدا[۸۹]
و ما ذاك مِنْ عِشقِ النساءِ وَ اِنَّما　　تناسَیْتُ قَبْلَ الیوم خُلَّةَ مَهْدَدا[۹۰]

«آیا آن شب خواب به چشمان تو نیامد؟ و بر تو آن نرسید که بر مارگزیدهٔ بی خواب می رسد؟»
«این از عشق زنان نیست. همانا از مدتها پیش دوستی «مهدد» را از خاطر زدوده‌ام»

و در این قصیده خطاب به ناقه‌اش می گوید:

فَألَیْتُ لا أرْثِی لها مِنْ کلالةٍ　　و لا مِنْ حَفاً حتّیٰ تزور محمداً[۹۱]
نَبِیٌّ یَـریٰ مالایَـرَوْن و ذِکْـرهُ　　اغار لَعَمری فی البلاد و انجدا[۹۲]
مَتیٰ ما تُناخِی عِندَ بابِ ابنِ هاشِمٍ　　تُراحِی وَ تَلْقیٰ مِنَ فَواضِله یَدا[۹۳]

«پس سوگند خوردم برخستـگی‌او دلسوزی نکنم و بر سودگی پایش رحمت نیاورم تا محمد را ببیند»
«پیامبری که می بیند آنچه ایشان نمی بینند و نام او ـ به جان خودم سوگند ـ پست و بلند زمین را فرا گرفته‌است»
«آن زمان که بر در خانهٔ فرزند هاشم زانو بزنی آسوده می شوی و از عطایای او برخوردار می گردی»

این خبر به قریش رسید و کسانی را بر سر راه اعشیٰ گماشتند تا او را به خانه ایشان دعوت کند. با هم گفتند این صَناجةّ العرب است. هرگز هیچ کس را مدح نگفت مگر آنکه مقامش را بالا برد. وقتی اعشیٰ نزد قریش رفت او را گفتند ای ابوبصیر. کجا می روی؟ گفت نزد این صاحب شما می روم تا مسلمان شوم. گفتند او ترا از چند کار باز می دارد و آنها را بر تو حرام می کند. پرسید چه کارهایی؟ ـ ابوسفیان بن حرب گفت: زنا ـ اعشیٰ گفت زنا مرا ترك کرده است، من او را ترك نگفته‌ام. بعد چه؟ ـ گفت قمار. گفت شاید اگر او را ببینم چیزی به عوض قمار به دست آورم. بعد چه؟ گفت ربا ـ گفت من نه از کسی وام گرفته و نه به کسی وام داده‌ام،

دیگر چه؟ ـ گفت شراب. اعشیٰ گفت: آوخ! به طرف اندکی شراب که در ظرف سنگی[۹۴] خود دارم می روم و آن را می آشامم. ابوسفیان گفت: آیا می خواهی چیزی پرسودتر از اینها به تو پیشنهاد کنم؟ گفت چه پیشنهادی؟ ـ ابوسفیان گفت ما اکنون در صلح به سر می بریم. صد شتر از ما بگیر و امسال به خانه خود برگرد و صبرکن ببین کار ما با محمد (ص) به کجا می انجامد. اگر ما بر او غلبه کردیم تو پاداش خود را گرفته‌ای و اگر او بر ما غالب شد فرصت باقی است. نزد او می روی و قصیده خود را انشاد می کنی. أعشیٰ گفت: از این پیشنهاد بدم نمی آید. پس ابوسفیان گفت ای جماعت قریش. این أعشیٰ است. به خدا قسم اگر پیش محمد (ص) برود و پیرو او بشود همهٔ آتشهای عرب را با این کار خود بر سر ما خواهد افروخت. بیائید صد شتر برای او جمع کنید و آنان نیز چنین کردند. اعشیٰ شتران را گرفت و به شهر خویش روان گردید. اما وقتی به میدان منفوحه که رسید شترش او را بر زمین زد و به هلاکت رسانید.

۱۵- برگور اعشی شراب می‌فشانند

یحییٰ بن علی بن یحییٰ مرا از محمدبن ادریس بن سلیمان بن ابی حفصه چنین روایت کرد که قبر اعشیٰ در منفوحه است و من آنرا دیده‌ام. هروقت جوانان بخواهند باده‌گساری کنند بر سر قبر اعشیٰ جمع می شوند و باقی مانده جامهای خود را بر گور او می افشانند.

ابوالحسن اسدی از علی بن سلیمان نَوْفَلی مرا چنین خبر داد؛ پدرم مار ا گفت: والی یمامه شدم و در راه از منفوحه گذشتم. این محل منزل اعشیٰ است و دربارهٔ آن گفته است: بِشَطِّ مَنْفوحَةَ فالحاجِرِ ـ در شط منفوحه و سپس حاجِر ـ پس گفتم آیا آبادی اعشیٰ همین است؟ گفتند آری. گفتم خانه‌اش کجا بود. آنرا به من نشان دادند. پرسیدم قبرش کجاست؟ گفتند در آستانهٔ خانه‌اش. پس با لشکریان همراه خود بر سر قبر اعشیٰ رفتم و دیدم خاك قبرش نمناك است. گفتم چرا این قبر مرطوب است؟ گفتند [این رطوبت از شراب است] جوانان وقتی می خواهند شراب بنوشند به دور قبر او جمع می شوند و قبر اعشیٰ را یکی از حریفان باده‌خوار

محسوب می دارند. هروقت دور جام به قبر اعشیٰ می رسد باده را بر آن می پاشند تا به گفته او عمل کرده باشند:

أرجعُ اِلیٰ الیَمامَةِ فأَشْبَعُ مِنَ الأَطْیَبَیْنِ الزنا والخمر[۹۵]

«به یمامه باز می گردم و از شیرین‌ترین و لذیذترین چیزها یعنی زنا و شراب سیر خواهم شد»

۱۶- حواشی فصل چهل و هشتم

۱) **أعْشیٰ**: مردی که چشمش ضعیف یا شبکور است. **ناقةٌ عَشواء**: ماده شتری است که مقابل خود را درست نمی بیند.

۲) غیر از چهار شاعر مذکور در متن چهارده شاعر دیگر هم اعشیٰ لقب داشتند به شرح ذیل: أعشیٰ بنی نَهْشَل ـ أعشیٰ طَرود بن سلیم ـ أعشیٰ بن تمیم ـ أعشیٰ بنی اَسد ـ اعشیٰ برادر کُمَیت بن زید اسدی شاعر ـ أعشیٰ از بنی عُکَلْ ـ أعْشیٰ از بنی عقیل ـ أعشیٰ از بنی مالك ـ أعشیٰ از بنی تغلب ـ أعشیٰ از بنی عوف ـ أعشیٰ از بنی ضَوْرَه ـ أعشیٰ از بنی خِلّان و أعشیٰ بن نباش تمیمی ـ شرح احوال این شاعران در تاریخ شعرای عرب مخصوصاً الشعر و الشعراء از ابن قُتَیْبَه و خزانةالأدب بغدادی مسطور است.

۳) عامربن حارث بن رباح باهلی از شعرای جاهلی بود. خزانةالأدب بغدادی ۱/۹۰، مصر ۱۲۹۹ ه‍ ق.

۴) عبدالرحمن بن عبدالله بن حارث (ف ۸۳ ه‍ ق) شاعر و فقیه و مجاهد بود که به دست حجاج کشته شد. الأغانی ۵/۱۳۸-۱۵۳.

۵) عبدالله بن خارجة بن حبیب (ف در حدود ۱۰۰ ه‍ ق) شاعر امویان بود. الأعلام، زرکلی ۲۱۴/۴.

۶) ابوبصیر کنیه‌ای بود که به کوران می‌دادند ـ از باب تفألَ ـ چنانکه در فارسی کور را روشندل گویند.

۷) خزانةالأدب بغدادی ۱/۸۴ ـ ۸۶.

۸) منفوحه قریه‌ای است از توابع یمامه در نجد. معجم البلدان ۲۱۴/۵؛ الأغانی ۹/۱۰۹.

۹) سپهر. ناسخ التواریخ ج ۱، ك ۲، ص ۶۱۸، چاپ اول، تهران.

۱۰) دکتر جوادعلی، تاریخ العرب قبل الأسلام ۶/۲۳۸ ـ ۲۴۱. ابن قتیبه، الشعر و الشعراء ۷۹، مصر ۱۳۵۰ ه‍ ق. اعشیٰ در قصاید خود از سفرهای دور و دراز و شهرها و ممدوحانی که دیده بسیار سخن گفته است. از جمله می گوید:

وَ قَـد طُـفْتُ لِـلمـال آفـاقَـهُ عُـمـانُ فَحِمْصُ فـأوری شَـلَم
أتَيْتُ الـنـجـاشِیَّ فـی أرضِـهِ و أرْضَ النَبيطِ و أرضَ العَجَم
فَنَجـرانَ فـالسَـرْو من حـمیَـرِ فـایَّ مـرامٍ لـه لَـم أرم
و من بعد ذاك الی حَضْرَ مَوْتَ فـأو فَيْتُ همّی و حینـاً أهُـمْ
ألَم تَـرَی (کذا) الحَضَـر اِذاهْلُهُ بِنُعمْیٰ و هل خالِدٌ مِن نِعَم...؟

۱۱) نَسیب ابیات لطیفی است در تغزل و وصف زنان که معمولاً قصاید عربی با آن آغاز می شود.
۱۲) دربارهٔ شیطان شعراء، رك: تاریخ العرب قبل الاسلام ۳۱۰/۵؛ اعراب جاهلی عقیده داشتند که هر شاعری را همزادی از پریان است که شعر را به او الهام می کند. نام همزاد جنّی اعشیٰ مِسْحَل بن اُثاثه یا به روایت قاموس جهنّاء به ضم جیم و تشدید نون بوده است.
۱۳) صنج: معرّب چنگ است. صنّاج: چنگ زن. تاء آخر صنّاجه برای مبالغه است مثل تاء علامة و راوية.
۱۴) شاید علت اینکه کسریٰ شعر و آواز اعشیٰ را می شنیده سنخیّت و تناسبی بوده است که در اوزان و معانی آن با چکامه و موسیقی فارسی احساس می کرده است.
۱۵) ابونواس. حسن بن هانی (۱۴۶ ـ ۱۹۸ هـ ق) شاعر غزلسرای خوزستانی معاصر و مدّاح هارون الرشید.
۱۶) منوچهری در قصیده‌ای بیت ذیل را از اعشیٰ تضمین کرده است.

وَ کاسٍ شَرِبتُ علیٰ لَـذّة و أخـریٰ تداوَیْتُ منهـابها

و در لامّیه مشهور خود از اعشیٰ با هل یاد کرده است:

فرود آور به درگاه وزیرم فرود آوردن اعشیٰ به باهِل

۱۷) بعضی اعشیٰ را مسیحی دانسته‌اند. در اشعار او از پرستش خدای یگانه کریم و نکوهش بتها بسیار سخن رفته است. تاریخ العرب قبل الأسلام ۲۴۱/۶؛ شعراء النصرانیه تألیف لویس شیخو، ۷۰ ـ بیروت ۱۹۲۶ م.
۱۸) در الأغانی / ۹ـ۱۰۸ نسب اعشیٰ تا نزار شمرده شده است.
۱۹) جُهُنّام: به تثلیث جیم به معنی جهنم است. (قاموس)
۲۰) هجاء در عهد جاهلی و قرون اولیّهٔ اسلام برای نشان دادن برتری در شاعری و شرح افتخارات قبیله و کسب شهرت و ثروت صورت می گرفته است.
۲۱) خُماعه: به ضم اوّل نام قبیله‌ای بود از اعراب نجد. این قبیله از اولاد خماعه دختر جُشم بن ربیعة بن زید مناة بودند. راضع یعنی فرومایه.
۲۲) ترجمهٔ «امرؤالقیس اِذا غَضِبَ، وَالنابِغَةُ اذا رَهِبَ وَ زُهَیرٌ اذا رَغِبَ وَ الأعشیٰ اذا طَرِبَ».

۲۳) ابوعمرو بن العلاء زِبّان بن عَمّار تمیمی مازِنی بَصْری (۷۰-۱۵۴ هـ ق) از قراءِ سبعه و از ائمه علم نحو و لغت بود. وی در بصره متولد شد و همانجا درگذشت. الأعلام زرکلی ۷۲/۳).
۲۴) ابوالمُنذِر هشام بن محمد بن سائب کلبی ـ بالولاء ـ (ف ۲۰۴ هـ) مورخ و نسب شناس اهل کوفه و متوفیٰ در همان شهر بود. صد و پنجاه و اند کتاب از او باقی مانده که معروفترین آنها الأصنام و جَمْهَرَةُ الانساب است. ارشادالاریب ۲۵۰/۷، الذریعه ۳۲۳/۱، تاریخ العرب قبل الاسلام ۴۷/۱.
۲۵) مروان بن سلیمان بن یحییٰ بن ابی حفصه (۱۰۵ ـ ۱۸۲ هـ ق) شاعری توانا و مدّاح بنی امیه و بنی عباس بود، جدش ابوحفصه از یهودیان خراسان بوده است ـ الأعلام زرکلی ۹۵/۸.
۲۶) شیعه اثناعشریه عنوان امیرالمؤمنین را مخصوص علی بن ابی طالب (ع) می دانند.
۲۷) ← فصل ۲۸، از همین کتاب.
۲۸) ← فصل ۶ حاشیه ۱۵.

۲۹) هِقْل: به کسر اوّل و سکون ثانی یعنی شترمرغ جوان. جُمّاح: بروزن رمّان تیری است که پیکان ندارد و سر آن گرد است و تیر انداختن با آن آموخته می شود و خرمائی است که کودکان بر سر چوبی می نهند و با آن بازی می کنند. و جُمّاح خوشهٔ تر دو گیاه حلّی و صِلّیان است (قاموس).
۳۰) أعشار: شکسته. مُقَتَّل: کشته شده باسخت‌ترین شکل.
۳۱) عَکیك: بر وزن شریف هوای بسیار گرم بدون نسیم است.
۳۲) ابوعمرو طَرَفة بن عبد بن سفیان بکری وائلی (در حدود ۸۶ ـ ۶۰ ق هـ) از شعرای درجهٔ اول جاهلی و صاحب یکی از قصاید سبعهٔ معلّقه است. شاعر عمرو بن هند بود و چون او را هجا گفت عمرو او را با نامه‌ای سربسته نزد مُعکْبَر والی بحرین فرستاد که حکم قتل او بود و در بیست یا بیست و شش سالگی کشته شد، بعض اشعارش جمع آوری و به فرانسه ترجمه شده است. خزانةالأدب عبدالقادر بغدادی ۴۱۴/۱ ـ ۴۱۷؛ الأعلام، زرکلی ۳۵۲/۳.
۳۳) رَقْرَقَ الطیبَ فی الثوب: بوی خوش و عطر در جامه روان کرد.
۳۴) ← فصل ۴۰، از همین کتاب.
۳۵) ابوعمرو عامر بن شراحیل بن عبد ذی کُبار شَعبی حمیری (۱۹-۱۰۳ هـ ق) از اجله علماء، و از تابعین صحابه و از راویان شعر و محدثان مشهور بود ـ در کوفه متولد شد و همانجا درگذشت. وی ندیم و سفیر عبدالملك بن مروان بود. ابونُعَیم، حِلیَةُ الاولیاءِ ۳۱۰/۴، مصر ۱۳۵۱ هـ ق.
۳۶) وَجیٰ: درد پا و سودگی قدم شتر ـ وَحِلْ: بر وزن خِشن یعنی در گل مانده.
۳۷) وَیْل: وارد شدن شرّ و هلاکت که در فارسی «وای» گویند «ویلی علیك» و «ویلی منك» هردو در مقام تحذیر و ترحم و بیم از هلاکت گفته می شود.

۳۸) **مُطارَده و طِراد**: حمله متقابل.
نُزُل: به دو ضمه جمع نازل است یعنی مردان آماده به جنگ. **منازَله و نِزال**: در برابر یکدیگر برای جنگ فرود آمدن.
۳۹) **قدر**: به دو فتحه یعنی قضای الهیٰ؛ قدریّه منکر آنند که خدا برای بندگان شرمَقدّر کرده باشد و آن جماعت را معتزله گویند. معتزله خدا را فقط فاعل خیر می دانند.
۴۰) **مُثبِت**: در اینجا به معنی جبری است؛ جبریان مخلوق را مجبور می دانند نه مختار و خیر و شر را از خدای می دانند.
۴۱) **ناعِمُ البال**: آسوده خاطر. **ناعِم**: نرم و هموار. **بال**: خاطر و دل.
۴۲) **اِسْتَأثَرَ بالأمر**: کاری را منحصر و مخصوص خود ساخت.
۴۳) حیره، شهری بوده است در سه میلی کوفه در محل نجف. این شهر از مراکز مسیحیت و پایتخت مناذره حکمرانان عراق و یمامه از سوی دولت ساسانی بود ـ قبیله عباد، مسیحیان شراب فروش حیره بودند. تاریخ العرب قبل الأسلام ۴/۵ـ۱۰۹.
۴۴) **هُریره**: در لغت به معنی بچهٔ گربه.
۴۵) **نصْب**: نوعی آواز عربی شبیه حدی لیکن لطیفتر از آن بود.
۴۶) قیس عِیلان ساکن شمال و مرکز عربستان بودند. این قبیله در جنگ جمل و صفین در ارتش علی (ع) بودند.
۴۷) **عکاظ**: به ضم اول و تحفیف کاف محل بازار موسمی حجاز بین مکه و طایف بود در این محل صخره‌هایی بود که عربها گرد آن طواف می نمودند، شعراء اشعار تازه خود را انشاد می نمودند و اعراب حجاز کالاهای خویش را مبادله و مایحتاج خود را خریداری می کردند. نویسنده در ایام اقامت حجاز مکرراً از کنار این محل هنگام سفر از مکه به طایف می گذشت. اکنون صحرائی است بی آب و گیاه. رك: **معجم البلدان** ۱۴۲/۴.
۴۸) ترجمه مُسوح است به ضم میم؛ جمع مَسح، یعنی کساء پشمین به ویژه رداء راهبان مسیحی.
۴۹) گرفتن زمام شتر برای دعوت مسافر و بردن او به خانه بود.
۵۰) **مُحَلَّق**: به صیغهٔ مفعول از باب تفعیل یعنی حلقه‌دار.
۵۱) ترجمه: یَغمِزْنَهُ و یَمْسَحْنَهُ.
۵۲) ترجمه: شَرِیدَتُهُنَّ قلیله.
۵۳) اعراب مهمان نواز برای راهنمائی راه ماندگان و مهمانان بر بالای بلندی آتش می افروختند.
۵۴) **مقرور**: سرمازده. **اِصطلاء**: خود را با آتش گرم کردن.
۵۵) **اسحم داج**: سیاه تیره کنایه از شب تاریك یا نوك پستان دایه یا رحم مادر است. **عَوْضُ**: به فتح اول و سکون ثانی مبنی بر ضم است یعنی پیوسته و همیشه.

۵۶) ترجمه مِذْکار است یعنی مرد یا زنی که پسر می آورند در برابر مِئناث یعنی آنکه فقط دختر می زاید.
۵۷) **مَعْشَق**: مصدر میمی است به معنی عشق.
۵۸) **غاداه**: بامدادن نزد او رفت ـ از غُدْوَه به معنی بامداد ـ **طُروق**: شب وارد شدن.
۵۹) کِسْریٰ تلفظ عربی خسرو است. امروز هم بختیاری‌ها و لرها خسرو را شبیه «کسری» تلفظ می کنند.
۶۰) ترجمه ماء.
۶۱) ترجمهٔ «فضینح».
۶۲) **أَنْجَدَ**: به سوی نجد و **أَعْرَقَ**: به سوی عراق رفت.
۶۳) یعنی نام تو همه جا مشهور است و مسافر چه در وطن و چه در مقصد، همه جا ذکر مکارم ترا می شنود.
۶۴) این جمله از ابوالفرج است.
۶۵) ترجمه «جَزور».
۶۶) در چهار ماه حرام جنگ و غارت در صحاری عربستان متوقف می شد. شاید «فرزند ماه حرام» کنایه از حلال زاده باشد یعنی وقتی نطفهٔ او منعقد شده که بیگانگان به قبیله حمله نیاورده و تجاوز به اموال و نوامیس متوقف بوده است.
۶۷) این اشخاص را که نام برده همه از اشراف بنی کلب بودند.
۶۸) ← فصل ۴۸، از همین کتاب.
۶۹) **بانقیّا**: به تشدید یاء ناحیه‌ای بوده است از کوفه.
۷۰) **عرُف**: به ضم عین و سکون راء در اینجا به معنی شهرت و معروفیت است.
۷۱) **مُسْتَأسِدْ**: مثل شیر، **ضاری**: شکاری.
۷۲) **قِدّ**: به کسر اول و تشدید ثانی یعنی تازیانه‌ای از چرم دباغی نشده.
۷۳) چنانکه در فصل ۴۷ ملاحظه شد ابوالفرج تعداد این زره‌ها را پنج عدد ذکر کرده است.
۷۴) أسود عنسی عَیْهَلَة بن کعب بن عوف مَذْحِجی ملقب به ذوالخمار (یعنی بارو بنده) (ف ۱۱ هـ)، مردی شعبده‌کار و نیرنگ ساز بود. مسلمان شد و بعد مرتد گشت و دعوی نبوت نمود. جمع کثیری بدو گرویدند و در ظرف چهار ماه تمام اراضی بین صحرای حضرموت تا طایف و از بحرین تا احساء و عدن و سواحل خلیج فارس به تصرف او در آمد. اما مسلمانان به اشارت رسول‌الله (ص) او را از پای در آوردند و بساط قدرت او برچیده شد؛ دائرة المعارف اسلام.
۷۵) عنبر ماده‌ای است چرب و خوشبو و کدر و خاکستری رنگ و رگه‌دار که از روده یا معدهٔ ماهی عنبر گرفته می شود و در عطر سازی به کار می رود. وزن قطعات عنبر مستخرج از داخل دستگاه گوارش ماهی عنبر از نیم کیلو تا ده و گاهی بیست کیلوگرم است. عنبر بواسطهٔ ترشحات سیاه

رنگ جانور نرم تنی به نام ماهی مرکّب است. معمولاً ماهی عنبر را در دریاهای شمال و اطراف ژاپن و گاهی در دریاهای مجاور جاوه و سوماترا شکار می کنند و عنبر را از داخل معده و روده‌اش استخراج می نمایند. (فرهنگ معین).

۷۶) علقمة بن عُلاثة بن عوف کلابی (ف در حدود ۲۰ هـ) از اشراف بنی عامر بن صعصعه بود که اسلام آورد و بعداز رحلت رسول الله مرتد شد و باز اسلام آورد. عمر او را به حکمرانی حوران در شام گماشت و همانجا بود تا درگذشت. مردی کریم و شجاع بود و حطیئه در قصیده‌ای او را مدح گفته است. خزانة الأدب بغدادی ۱/۸۸ و ۲/۴۳.

۷۸) **مَشْتیٰ**: جایگاه اقامت در شتاء (زمستان) **خَمائص**: جمع خمیصه یعنی زن گرسنه که از فرط جوع شکمش لاغر شده باشد.

۷۹) ابوالمحاسن علی بن سلیمان بن فضل معروف به اخفش اصغر (ف ۳۱۵ هـ ق) عالمی ادیب و نحوی از اهالی بغداد بود. وی هشتاد سال عمر کرد و در بغداد وفات یافت. کتابهای شرح برالکتاب سیبویه و الأنواء و المهذّب از تألیفات اوست الأعلام، زرکلی ۵/۱۰۳.

۸۰) ابومالك غیاث بن غوث معروف به أخْطَل (۱۹ ـ ۹۰ هـ ق) شاعری نصرانی وبلند آوازه از بنی تغلب و معاصر و همپایهٔ جریر و فرزدق بود. بنی امیّه را مدح می گفت و شاعر عبدالملك بن مروان و مداح او بود. دیوان شعرش به چاپ رسیده است. الأغانی ۸/۲۸۰.

۸۱) ابوالولید عبدالملك بن مروان بن الحَکَم (۲۶ ـ ۸۶ هـ ق) خلیفهٔ مشهور اموی که در مدینه متولد شد و در دمشق درگذشت.

۸۲) **لَخالِخ**: جمع لَخْلَخه نوعی عطر است. **خلوق**: به فتح اول عطری است که با زعفران سازند.

۸۳) ترجمهٔ «ناكَ الأخطَلُ اُمَّهاتِ الشعراء جمعیاً».

۸۴) **تنصِفُنا**: آن زن به ما خدمت کرد. **مَلْثوم**: بالثام ولثام پارچه‌ای است که صورت را بپوشاند.

۸۵) **تَعاوُر**: دست به دست گرداندن.

۸۶) **أدکَنْ**: رنگ تیرهٔ مایل به سیاه است. **عاتق**: کهن. **جَحْل**: به فتح جیم و سکون حاء مشك بزرگ است. **رِبَحْل**: به کسر راء و فتح باء و سکون حاء یعنی درشت هیکل و تنومند.

۸۷) **سَلَّ و استَلَّ**: بیرون کشید.

۸۸) ترجمه قُدّوسٌ قُدّوس. تسبیحی است که غالباً مسیحیان عرب می گویند.

۸۹) **أرْمَدَ**: به رنگ خاکستری در آمد. **سَلیم**: مارگزیده که از باب تفأّل نیك گفته شده است.

۹۰) **مَهْدَد**: بروزن جعفر نام یکی از معشوقه‌ها یا عرایس الشعر اعشیٰ بوده است.

۹۱) **حَفا**: به فتح اول مصدر است یعنی سودکی قدم شتر بر اثر راه زیاد. **کلاله** به فتح اول یعنی ماندگی.

۹۲) **غَوْر**: به فتح اول و سکون ثانی تك هرچیز است و غور زمین پست است. زمین های پست

تهامه و چند زمین دیگر را هم غَوْر نامیده‌اند. **اَغارَ**: به زمین غَوْر رفت. **نجد**: زمین بلند و نام اراضی مرتفع شمالی و مرکزی عربستان است. **أَنْجَدَ**: به سوی نجد رفت.

۹۳) یَدْ: در عربی معانی بسیار دارد، از جمله عطاء و احسان و یاری...

۹۴) ترجمه مِهْراس است که به معنی هاوَن سنگی و سنگاب است.

۹۵) ظاهراً این عبارت بیت شعری بوده که مشوش شده و به این صورت در آمده است. وضع اخلاقی و اجتماعی اهالی نجد نیز در عهد جاهلیّت از این کلام اعشیٰ روشن می گردد.

فصل چهل و نهم: دو تن از خلفای ترانه‌گو و خواننده

۱ـ دو آواز از ساخته‌های عمر بن عبدالعزیز
۲ـ عمر بن عبدالعزیز دوستدار اهل بیت بود
۳ـ عمر بن عبدالعزیز به غلامی علی (ع) افتخار می کرد
۴ـ شعر کثیر عزّه در مدح عمر
۵ـ شعر ولید در وصف شراب اصفهانی
۶ـ حواشی فصل چهل و نهم

ابن خُرداذبه[1] آورده است که خلفاء اسلام همه ترانه‌گو و خواننده بودند و این هنر بعداز عمر بن الخطاب[2] از مواریث خلافت بوده است. لیکن ابوالفرج اصفهانی عمر بن عبدالعزیز[3] خلیفه عادل اموی را نخستین خلیفهٔ خواننده احتمال داده است. آوازهای این خلفاء در کتاب الأغانی -۹/ ۲۵۰-۳۰۶- ثبت است. ذیلاً بعض اخبار و ترانه‌های عمربن عبدالعزیز و ولیدبن یزید[4] از آن کتاب نقل می شود:

۱- دو آواز از ساخته‌های عمربن عبدالعزیز

این خبر را از کتاب محمد بن حسن کاتب استنساخ نمودم: «کَردَم»[5] آورده است که عمربن عبدالعزیز آوازی را که در شعر ذیل ساخته بود برای من خواند:

عَلِقَ القلبُ سُعادا عادَت القلبَ فعادا
کُلَّما عُوتِبَ فیها أونُهِی عَنها تَمادیٰ[6]
وَ هْوَ مَشْغوفٌ بِسُعْدیٰ قد عَصَیٰ فیها وَزادا

«دل من به سعاد آویخته است. او به دل باز آمده و دل نیز به سوی او باز رفته است»

«هرزمان که دل از عشق سعاد سرزنش و از او بازداشته شود بیشتر

لجاجت می ورزد»
«او شیفته سُعدیٰ است. در عشق عصیان ورزیده و زیاده روی کرده است»

«کردم» در خبر خود آورده است که عمر بن عبدالعزیز خوش آوازترین خلق خدا بود و قرآن را با صوتی دلکش قرائت می کرد.

این حدیث را از کتاب ابن کَرْنَبی که به خط خود اوست رونویسی کردم: احمد بن حسین آورده است که عمربن عبدالعزیز را در خواب دیدم... بدو گفتم ای امیرالمؤمنین. مردم می گویند این آواز در شعر جریر از ساخته‌های تست:

اَلِمّا صاحِبَیَّ نَـزُرْ سُعادا — لِوَشك فِراقها و ذَرَا البعادا[7]
لَعَمْرُكَ اِنَّ نفعَ سُعادعَنِّیَ — لَمَنْصرفٌ و تفعِی عن سُعادا[8]
الِیٰ الفاروق یُنْتَسَبُ ابنُ لیلیٰ — و مروان الذی رفع العمادا[9]

«فرود آئید، ای دو رفیق. تا به دیدار سُعاد برویم. چون فراق او نزدیکست و به زودی از هم دور می شویم»
«به جان تو سوگند، به زودی مِهر سعاد از من و بهرهٔ من از او بازداشته خواهد شد»
«نسب پسر لیلی به فاروق و به مروان که کاخ رفیع خلافت را برافراشته است می پیوندد»

غناء آواز اول ساختهٔ عمربن عبدالعزیز است در خفیف ثقیل. آهنگ دیگری هم برای همین آواز در ثقیل ثانی به هذلی منسوب است. شعر آواز دوم از جریر در مدح عمربن عبدالعزیز و غناء آن در ثقیل اول در پردهٔ بنصر از عمر است. آهنگ دیگری هم برای این آواز در خفیف ثقیل به معبد نسبت داده‌اند

۲- عمربن عبدالعزیز دوستدار اهل بیت بود

محمد بن عباس یزیدی از ریاشی[10] از اصمعی[11] از نافع بن ابی نُعَیْم مرا چنین روایت کرد: عبدالله بن حسن بن حسن[12] نزد عمر بن عبدالعزیز آمد. عمر

بدو گفت: برای خاندان تو هیچ غنیمتی از خود تو بهتر نیست، نزد ایشان باز گرد. سپس همهٔ حوائج او را برآورد.

نصر بن علی از ابو احمد محمد بن زبیر اسدی، از سعید بن ابان مرا روایت کرد. ریاشی نیز آورده است که: عمر بن عبدالعزیز را دیدم ناف عبدالله بن حسن را گرفته بود و به او می گفت: این را به یاد داشته باش تا روز قیامت از من شفاعت کنی.

ابوعُبَید صیرفی از فضل بن حسن مصری از عبدالله عمر قواریری از یحیی ابن سعید، از سعید بن ابان قرشی مرا خبر داد که: عبدالله بن حسن نزد عمربن عبدالعزیز رفت و او در آن وقت جوانی تازه سال بود و گیسوان بلند[۱۳] از دو سوی آویخته داشت. عمر او را درصدر مجلس جای داد و به او اقبال نمود و حاجاتش را برآورد. بعد شکنی[۱۴] از شکنهای شکم او را گرفته به طوری فشرد که احساس درد کرد و بدو گفت این رفتار مرا به یاد داشته باش و از من شفاعت کن. وقتی عبدالله بیرون رفت بنی امیه عمر را ملامت کردند و گفتند این چه رفتاری بود که با این پسر نوجوان کردی؟ ـ گفت راویان موثق مرا حدیث کردند ـ این راویان به قدری مورد اعتماد منند که گوئی حدیثشان را از زبان رسول الله (ص) می شنوم ـ مرا گفتند که پیغمبر (ص) فرموده‌است: «اِنَّما فاطِمَةُ بَضْعَةٌ مِنّی، یَسُرُّنی ما یَسُرُّها[۱۵] = همانا فاطمه پارهٔ تن منست. هرچه او را شاد کند مرا شاد می سازد» یقین دارم اگر فاطمه زنده بود از رفتار من با پسرش شاد می گشت. گفتند چرا شکن شکمش را فشار دادی؟ چرا آن حرف را به او زدی؟ گفت هیچ کس از بنی هاشم نیست مگر آنکه حقّ شفاعت دارد. من هم خواستم در شفاعت عبدالله باشم.

۳ـ عمر بن عبدالعزیز به غلامی علی (ع) افتخار می کرد

محمد بن عباس یزیدی از عمر بن شَبّه از عیسیٰ بن محمد بن عمربن علی (ع) از یزید بن عیسیٰ بن موروق ما را خبر داد که:

یزید بن عیسیٰ آورده است که در عهد خلافت عمر بن عبدالعزیز به شام رفتم. وی در خُناصِرَه بود و به هر غریبی دویست درهم عطاء می داد. نزد او رفتم و

دیدم اِزار و کسائی از پشم در بر دارد و بر متکّایی تکیه داده است ـ مرا گفت کیستی؟ ـ گفتم از اهالی حجاز. گفت از کدام شهر؟ ـ گفتم از مدینه. گفت از کدام قبیله؟ ـ گفتم از قریش. گفت از چه تیرهٔ قریش؟ ـ گفتم از بنی هاشم. گفت از چه طایفه؟ ـ گفتم مولای علی هستم. گفت کدام علی؟ ـ من ساکت ماندم. باز پرسید کدام علی؟ ـ گفتم پسر ابوطالب. عمر گفت: به خدا من هم مولای علی هستم. آنگاه چندتن از کسانی را که زمان رسول‌الله (ص) را درك نموده بودند شاهد آورد و گفت: پیغمبر (ص) فرموده است: «من کُنْتُ مَوْلاهُ فَعَلِیٌّ مولاه[۱۶] = هرکه را من آقا و سرورم علی هم آقا و سرور اوست» بعد به ابن ابی مزاحم، غلام خود گفت: به کسانی مثل این مرد چه مبلغ می دهی؟ ـ گفت دویست درهم. گفت چون مولای او علی است پانصد دینار به او بده. سپس به من گفت آیا تو جزء حقوق بگیرانی[۱۷]؟ گفتم نه. به غلام فرمود نام او را در صورت حقوق بگیران ثبت کن. بعد مرا گفت به شهر خود برگرد. انشاءالله از این پس مبلغی که به سایر موظفین می رسد به تو هم خواهد رسید.

۴ـ شعر کثیّر عزّه در مدح عمر

[عمر بن عبدالعزیز وقتی به خلافت رسید سبّ و لعن علی علیه‌السلام را که سنّت زشت بنی امیّه از زمان معاویه بود اکیداً منع کرد][۱۸] کثَیّر عَزه ضمن قصیده‌ای در مدح او چنین گفته است:

وُلِیتَ فَلَم تَشْتُم عَلیّاً و لم تُخِفْ بَرِیّاً و لم تَتْبَعْ مقالةَ مُجْرِمِ
وَ قُلتَ فصَدَّقتَ الذی قُلتَ بالذی فَعَلْتَ فأضْحیٰ راضیاً کُلُّ مُسْلِمِ . . .

«به ولایت رسیدی اما علی را دشنام ندادی و بی گناه را نترساندی و به دنبال گفتار گنهکاران نرفتی»
«و گفتی و راستی گفته خود را با کردار خود به اثبات رساندی. از اینرو هر مسلمانی از تو خشنود است. . . .»

ـ و این قصیده هجده بیت است[۱۹].

۵ـ شعر ولید در وصف شراب اصفهانی

ولید بن یزید آهنگهای مشهوری ساخته است. او عود نواز و طبّال و دف زن و آوازخوان [و ترانه‌گو و شاعر] بود. ابن ابی الازهر از حماد بن اسحاق از اسحاق موصلی از هیثم بن سفیان از ابو مسکین مرا چنین روایت کرد:

روزی ولید بن یزید مغنیان را فرا خواند ـ در دربار او موسیقیدانان بسیار مثل معبد و ابن عایشه[۲۰] بودند. او روی به ابن عایشه نمود و گفت: ای محمد! ـ ابن عایشه گفت لبیك ای امیرالمؤمنین! گفت من شعری ساخته‌ام. تو آهنگی برای آن بساز و بخوان. ابن عایشه گفت کدام شعر؟ پس ولید شعر ذیل را برای او انشاد نمود. محمد ابتدا آن را زمزمه نمود و بعد به آواز خواند و خوب از عهده برآمد:

عَلِلّانی وَ اسْقِیانی — مِنْ شرابِ اِصْبَهانی[۲۰]
مِنْ شرابِ الشیخ کِسریٰ — أو شَرابِ القَیروان[۲۱]
اِنّ فی الکأسِ لَمِسْکاً — او بِکَفَّی من سقانی
أو لَقَدْ غُودِرَ فیها — حینَ صُبَّت فیِ الدِنانِ[۲۲]
کَلّلانی توّجانی — وَ بِشِعری غنّیانی
أطْلِقانی بِوَثاقی — و اشْدُدانی بعنانی[۲۳]
اِنّما الکأسُ ربیعٌ — یُتَعاطیٰ بالبنان[۲۴]
وَ حُمَیّا الکأسِ دَبَّت — بَیْنَ رِجْلی و لِسانی[۲۵]

«مرا پیاپی شراب دهید و سقایت کنید، از باده‌ای اصفهانی»
«از بادهٔ کسرای پیر یا از شراب قیروان»
«همانا در این جام مُشك فشانده‌اند یا مُشك در دو دست ساقی من است»
«یا وقتی در خم ریخته مشك با آن در آمیخته‌اند»
«سربند مرصع[۲۶] بر سرم بندید و مرا با تاج بیارائید و با شعرم برای من آواز بخوانید»
«مرا با بندی که بر پای دارم رها سازید و دستم را با عنان اسبم ببندید»
ببندید»

«همانا جام مانند بهاری است که با انگشت‌ها گرفته می شود»
«و داغی و گیرایی جام باده از پا تا زبانم خزیده است»

غناء این آواز از ابن عایشه و به روایت حبش در لحن هزج و در پردهٔ حنضر است

۶ـ حواشی فصل چهل و نهم

۱) الأغانی ۹/۲۵۰ ابوالقاسم عبیدالله بن احمد بن خُرْداذْبه (حدود ۲۰۵ ـ ۲۸۰ هـ ق) عالمی مورخ و جغرافیدان از اهالی بغداد بود. جدّش خُرداذبه به دست برامکه از کیش زردشتی به دین اسلام در آمد. این خرداذبه از سوی معتمد عباسی به ریاست برید و خبر در نواحی جبال (از اصفهان گرفته تا زنجان و قزوین و همدان و دینور و کرمانشاهان و ری، معجم البلدان ۹۹/۲) منصوب گردید. یکی از آثار بسیار معروف او کتاب المسالك والممالك در جغرافیاست که به چاپ رسیده است. سایر آثار او جمهرة أنساب الفُرس و اللهو و الملاهی و الشراب و النُدَماء و ادب السماع است.

۲) آوازی که به عمر بن الخطاب منسوب است با این مصرع «کأنَّ رِاکبَها غُصنٌ بمِرْوَحَةٍ . . . شروع می شود «یعنی آنکه سوار ناقه است گویی شاخه‌تری با بادبیزن است».

۳) ابوحفص عمر بن عبدالعزیز بن مروان بن الحکم (۶۱ ـ ۱۰۱ هـ ق) تنها خلیفهٔ عابد و عادل بنی امیّه بود و از فرط زهد او را پنجمین نفر از خلفای راشدین شمرده‌اند. وی به سال ۹۹ هـ بعداز سلیمان بن عبدالملك عم خود به خلافت رسید و دو سال و نیم خلیفه بود. در محل حُلوان متولد شد و در دیر سمعان در شام درگذشت و گویند او را مسموم کردند. شریف رضی جامع خطب امیرالمؤمنین (ع) (نهج البلاغه) در مطلع قصیده‌ای او را چنین مرثیه گفته است:

یا ابن عبدالعزیز لوبکت العَین   فَتیً مـن امیّــة لَـبَکَـیْتُـك

«ای پسر عبدالعزیز، اگر روا بود که چشم بر یکی از جوانان بنی امیّه بگرید من بر تو می گریستم»

۴) شرح احوال عمر بن عبدالعزیز به تفصیل در کتاب حلیة الأولیاء، از ابو نعیم ۲۵۳/۵ ـ ۳۵۳ و تاریخ الخلفاء. سیوطی ۲۲۸ ـ ۲۴۶ مصر ۱۹۶۴ م مسطور است.

۵) ظاهراً این شخص پسر معبد مغنی است. رك: فصل سوم از همین کتاب.

۶) **تَمادِی**: مصدر باب تفاعُل به معنی لجاجت ورزیدن و کاری را به اصرار دنبال کردن است.

۷) **وَشْك**: نزدیکی ـ **ذَرَاالظبیُ**: آهو به شتاب دوید. **بعاد**: به کسر اول مصدر باب مُفاعله است یعنی از هم دور شدن.

۸) **مصروف**: برگردانده شده و باز داشته است.
۹) عمربن عبدالعزیز نوادهٔ دختری عمر بن الخطاب ـ ملقب به فاروق ـ و نوادهٔ پسری مروان بن حَکَم مؤسّس خلافت مروانیان دمشق بود. **عِماد**: به کسر عین یعنی ستون و بنای عالی.
۱۰) ابوالفضل عباس بن فَرَج بن عبدالله ریاشی بصری (۱۷۷ ـ ۲۵۷ هـ ق) از موالی، مردی لغوی و عالم به ایام عرب و روایهٔ اشعار بود که در فتنهٔ صاحب الزنج در بصره به قتل رسید. کتابهای الخیل، الأبل، ما اَختَلَفَ أسماءُهُ من کلام العَرَب، از تألیفات اوست. تاریخ بغداد ۱۲/۱۳۸.
۱۱) ← فصل ۶ حاشیه ۱۹
۱۲) فصل ۴۵ حاشیه ۱۹.
۱۳) ترجمهٔ «وَفْرَه»
۱۴) ترجمهٔ عُکْنَه به ضم اول و سکون ثانی.
۱۵) این حدیث شریف نزد شیعه و سنی متواتر است. علاوه بر کتب شیعه در صحیح بخاری و صحیح مسلم و صحیح ترمدی و المستدرك علی الصحیحین تألیف حاکم نیشابوری و حلیة الأولیاء از حافظ ابونُعَیم اصفهانی و کنز لعمال از علی متقی هندی و خصائص امام نسائی و الصواعق المحرقه ابن حجر و الأمامة و السیاسة از ابن قتیبه... با مختصر اختلاف لفظی روایت شده است رك: فضائل الخمسه من الصحاح السنه از سیدمرتضیٰ فیروزآبادی ۳/۱۵۱ـ۱۵۵ تهران ۱۳۹۳ هـ ق.
۱۶) حدیث شریف غدیر یا حدیث ولایت از متواترات است. رسول الله درروز ۱۸ ذی‌حجه ۱۰ هـ در محل غدیر خمّ و در موارد بسیار دیگر بر سر جمع فرمود هرکس ولایت و حکمرانی و ریاست مرا پذیرفته است باید که علی را هم به همین سمت بشناسد. رك: فضائل الخمسه... ۲/۳۹۱ به بعد ـ الغدیر فی الکتاب والسنه از علامهٔ امینی ۱/۳۴۴ به بعد، بیروت ۱۴۰۳. ـ و جزءِ اول از منهج دوم از کتاب شریف عَبَقات الأنوار ـ در دو مجلد ـ در شرح حدیث غدیر تألیف میر حامد حسین لکنوی... مولانا جلال الدین بلخی رومی حدیث ولایت را چنین ترجمه کرده است:

زین سبب پیغمبر با اجتهاد — نام خود وان علی مولیٰ نهاد
گفت هرکس را منم مولیٰ و دوست — ابن عمّ من علی مولای اوست
کیست مولیٰ آنکه آزادت کند — بند رقیّت ز پایت برکند...

البته اهل سنّت مولیٰ را به معنی دوست می‌دانند لیکن علمای شیعه مولیٰ را به معنی ولی دانسته‌اند.
۱۷) ترجمه أفی فرضٍ انت.

۱۸) ذَهَبی و سُیُوطی و سایر محدثان آورده‌اند که بنی امیّه سبّ علی (ع) را در خطبهٔ نماز جمعه و عیدین وارد ساخته بودند. وقتی عمر بن عبدالعزیز به خلافت رسید این کار زشت را ممنوع اعلام نمود و امر کرد به جای آن آیة «اِنّ الله یأمر بالعدل و الأحسان» را تلاوت کنند. تاریخ الخلفاء/۲۴۳.

۱۹) این جمله از مترجم است.

۲۰) معلوم می‌شود شراب اصفهانی در قرن دوّم هجری در شام مشهور بوده است.

۲۱) **قَیْرَوان**: معرب کاروان است، نام شهری در افریقاست. معجم البلدان ۴/ ۴۲۰.

۲۲) **دِنّان** به کسر اول جمع دَنّ به فتح دال و تشدید نون است. دنّ خمرهٔ بزرگ است که باید در خاك کار گذاشته شود.

۲۳) **وثاق**: به فتح و کسر واو یعنی بند و قید و طناب.

۲۴) **تعاطِی**: دست به دست دادن.

۲۵) **حُمَیّا**: به ضم اول و تشدید یاء مفتوح یعنی سوزندگی شراب و گیرندگی شدید آن.

فصل پنجاهم : فرزدق شاعر

۱ـ نام و نسب فرزدق
۲ـ جدّ فرزدق دختران را از زنده به گور شدن نجات می‌داد
۳ـ فرزدق حافظ قرآن بود
۴ـ فرزدق و جریر
۵ـ فرزدق و همسرش نوّار
۶ـ فرزدق در حضور حسین بن علی (ع)
۷ـ فرزدق در خانهٔ سُکَیْنَه (ع)
۸ـ میمیّهٔ مشهور فرزدق در مدح علی بن الحسین (ع)
۹ـ دو بیت از حزین که به نام فرزدق معروف شده است
۱۰ـ فضائل علی بن الحسین
۱۱ـ صله‌ای که امام سجّاد به فرزدق عطا فرمود
۱۲ـ مقام فرزدق در شاعری
۱۳ـ مرگ فرزدق به بیماری ذات الجنب
۱۴ـ سال وفات فرزدق
۱۵ـ حواشی فصل پنجاهم

ابوفراس هَمّام بن غالب بن صعصعهٔ تمیمی دارمی مشهور به فرزدق (ف حدود ۱۱۰ هـ ق) شاعر درجهٔ اول صحرا و هم پایه زهیر بن أبی سُلْمَیٰ شاعر جاهلی بود و بعضی او را اشعر شعراء اسلام شمرده‌اند. شعرش پشتوانه لغت و جامع اخبار عربست و در اتقان و استواری بی بدیل و مورد استناد علمای ادبست. فرزدق در لغت معرّب «پرازده» یعنی چانهٔ خمیر است. چون صورتش درهم و برآمده بود او را به این لقب خواندند. در مذهب به تشیع گرایش داشت. اخبار او با امام حسین (ع) و سکینه (ع) و قصیده‌ای که در مدح امام سجاد (ع) سروده است در همین فصل خواهد آمد. حرمتش به قدری بود که امرای عرب حاجت هرکس را که در کاظمه[1] به قبر پدر او پناه می برد برمی آوردند. دیوان اشعار و نیز نقائض او با جریر ـ که در سه مجلد به چاپ رسیده ـ از امهات آثار ادبی عربست. شاهکارهای او در وصف مناظر طبیعی و مدح و رثاء و مخصوصاً هجاء است که در شعر خود مثل رقیبش جریر از به کاربردن الفاظ و اسنادهای شنیع و رکیك خودداری نمی کرده است.

فرزدق در بصره متولد شد و در همان شهر درگذشت و حدود صد سال عمر کرد ـ شرح احوال او در الأغانی ۹/۳۲۴ـ۳۴۵ و ۱۱/۲۷۶ـ۴۰۳ و نیز در روضات الجنات، چاپ دوم[2]، ص ۴۹۷ ـ ۵۰۰. . . مسطور است.

۱ـ نام و نسب فرزدق

فرزدق لقبی[۳] است که بر نام شاعر غلبه کرده است. معنی فرزدق نان گردهٔ ضخیم است که زنان برای خرد کردن خشك می کنند و گفته‌اند به معنی چانهٔ خمیر است که پهن می کنند و در تنور می پزند چون صورت او مثل نان گردهٔ کلفت یا چانهٔ خمیر عبوس و درشت و درهم بود به این لقب خوانده شد. نامش هَمّام بن غالب بن صَعْصَعَة بن ناجیة بن عِقال بن محمَدّ بن سُفیان بن مُجاشع بن دارِم بن مالك بن حنظلة بن زید مناة بن تمیم بود.

۲ـ جدّ فرزدق دختران را از زنده به گور شدن نجات می‌داد

صعصعه را «زنده کنندهٔ دختران زنده به گور شده»[۴] لقب داده بودند. او روزی مردی را از قبیلهٔ خود دید که گودالی را می کند و زنش در کنارش نشسته می گرید. صعصعه زن را گفت برای چه گریه می کنی؟ گفت شوهرم می خواهد این دختر مرا زنده به گور کند. پس به آن مرد گفت چه چیز ترا به این کار وادشته است؟ ـ گفت ناداری! ـ گفت من این دختر را از تو به بهای دو ماده شتر و بچه‌های آنها خریداری می کنم تا با شیر آنها گذران کنی و دختر را زنده در گور ننهی. مرد قبول کرد و صعصعه دو ناقه و شتر نری را که سوار بود بدو بخشید. بعد با خود گفت: این افتخاری است که پیش از من نصیب کسی نشده است و تصمیم گرفت هر زمان بشنود دختری را می خواهند زنده به گور کنند فدیه بدهد و او را رها سازد. وی به این شیوهٔ مرضیه ادامه می داد و پیش از ظهور اسلام سیصد یا چهارصد دختر را از زنده به گوری نجات بخشید و همه را به بهای دو ناقه و یك شتر نر از اولیای آنان خریده آزاد نمود[۵]. فرزدق در این باره گوید:

وَجَدّی الذی منع الوائداتِ و أحیا الوئیدَ فلم یُوأَدِ

«جد من همانست که دختران موؤده را حمایت کرد و زنده نگاه داشت و نگذاشت زنده‌به‌گور شوند»

۳ـ فرزدق حافظ قرآن بود

محمد بن یحییٰ از ابوالعنیاء محمدبن قاسم از ابوزید نحوی از ابوعمرو، مرا چنین روایت کرد: بعداز جنگ جمل غالب فرزند خود فرزدق را نزد علی بن ابی طالب ـ صلوات اله علیه، آورد و گفت: این پسر من از شاعران مُضَر است. شعر او را بشنو. علی فرمود: به او قرآن یاد بده. این سخن امام چنان در فرزدق موثر افتاده که همان روز پای خود را در بندی بست و سوگند یاد نمود که تا تمامی قرآن را از برنکند بند از پای نگشاید.

محمد بن یحییٰ گوید: صحّت این خبر بر ما ثابت شده است که فرزدق لااقل هفتاد و چهار سال تا آخر عمر خود شاعری نام بردار بود. از پیش از آن سخن نمی گوئیم. زیرا آمدن او نزد امیرالمؤمنین علی (ع) بعداز واقعهٔ جمل در سال ۳۶ هـ بود و به سال ۱۱۰ هـ در ابتدای خلافت هشام در گذشت. او و جریر[۶] و حسن بصری[۷] و ابن سیرین[۸] همه در ظرف شش ماه وفات کردند.

۴ـ فرزدق و جریر

حبیب مُهَلّبی به اسناد خویش مرا از خالدبن ام کلثوم چنین روایت کرد:

از مُفضَّل ضَبِّی پرسیدند فرزدق شاعرتر بود یا جریر؟ گفت فرزدق ـ گفتند چرا؟ ـ گفت چون در یك بیت ذیل دو قبیله را هجا و دو قبیله را مدح گفته و خوب از عهده برآمده است:

عجبتِ لعجلٍ اذ تُهاجِی عبیدها　　　کَما آلُ یَرْبُوعٍ هَجَوا آل دارِمِ

«شگفتم آمد از بنی عجل که با بردگان خود مهاجات می کنند چنانکه آل یربوع آل دارَم را هجا گفتند»

بدو گفتند جریر هم اینگونه هجا گفته است:

اِنَّ الفرزدق و البَعیثَ و اُمَّهُ　　　و أباالبَعیث لَشَرُّ ما إستار[۹]

«همانا فرزدق و بَعیث و مادر او و پدر بَعیث بدترین چهارتنند»

مفَضل گفت چه کار از این سهل‌تر است که انسانی بگوید فلان و فلان و فلان و همهٔ مردم پسران زنی زناکارند.

عبدالله بن مالك از محمد بن حبیب، از موسیٰ بن طلحه از ابوعُبیده معمر ابن مثنّیٰ مرا چنین روایت کرد: شاعران بزرگ در عهد جاهلیت از بنی قیس برمی‌خاستند ولی در اسلام هیچ قبیله مانند بنی تمیم از شعر بهره نداشتند. بزرگترین شاعران بنی تمیم جریر و فرزدق بودند و بزرگترین شاعر بنی تَغلَب اخطل بود. یونس بن حبیب گوید: در هر مجلس که حاضر بودم و ذکر فرزدق و جریر رفت هرگز بین علماء در برتری یکی از ایشان اتفاق کلمه حاصل نشد و یونس فرزدقی بود.

۵ـ فرزدق و همسرش نَوّار

عبدالله [بن مالك] مرا خبر داد. مازِنی نیز از ابوعلی جِرْمازی چنین روایت کرده است:

مردی از بنی عبدالله بن دارِم از نوّار دختر عمّ فرزدق خواستگاری کرد و نوّار به همسری او رضا داد. وی فرزدق را که وکیل و ولی او بود گفت ترتیب ازدواج مرا با این مرد فراهم آور. فرزدق گفت من این کار را نمی کنم مگر آنکه در حضور دو شاهد اقرار کنی که هرکس را به همسری تو انتخاب نمودم مورد رضای تو خواهد بود. نوار دو شاهد حاضر ساخت و نزد آنان به آنچه فرزدق پیشنهاد کرده بود اعتراف نمود. فرزدق گفت اکنون همهٔ قبیله را دعوت کن که بیایند پس همه بنی عبدالله بن دارِم حاضر شدند و مسجد بنی مجاشع را پر کردند. وقتی همه جمع شدند فرزدق آمد و بعد از حمد و ثنای الٰهی گفت ای مردم. دانستید که نوّار امر انتخاب همسر را برای خویش به عهدهٔ من واگذاشته است. اکنون شما را شاهد می گیرم که او را به عقد ازدواج خود در آوردم و صد ماده شتر سرخ موی سیاه چشم در صداق او معین نمودم. نوّار که این سخن را شنید از همسری با فرزدق سرباز زد و بعداز آنکه از ترس فرزدق کسی با او یاری ننمود و شهود نیز از ادای شهادت خودداری نمودند ناچار تصمیم گرفت به مکه رود و شکایت به عبدالله بن زبیر برد.

در آن زمان عبدالله امیر حجاز و عراق بود و مردم او را خلیفه می خواندند. نوّار نزد جمعی از جوانان بنی عدی بن عبد مناة بن اُدّ که بنی امّ النُسَیْر خوانده می شدند رفت و آنانرا به حرمت خویشاوندی سوگند داده تقاضا کرد وی را نزد عبدالله برسانند. مادر نوّار نیز همین خواهش را نمود و ایشان را سوگند داد. پس جوانان بنی امّ النُسَیْر او را به مکه بردند. وقتی این خبر به فرزدق رسید او نیز از بصریان یاری طلبید و آنان چند شتر برای او بار کرده با دادن هزینه سفر، وی را کومك کردند. فرزدق به دنبال نوار راه افتاد و این شعر را سرود:

أطاعَتْ بنی امّ النُسَیْرْ فَأصْبَحَت عَلیٰ شارفٍ و رقاء صعبٍ ذَلوُلُها[10]
و اِنَّ الذی اَمسیٰ یُخَبِّبُ زَوْجَتی کماشٍ اِلیٰ اُسْدِ الشریٰ یَسْتَبِیلُها[11]

«از بنی امّ النُسَیْرْ اطاعت کرد و بر شتری پیر و خاکستری رنگ سوار شد که به جای رامی سخت و نافرمان بود»
آنکه زوجهٔ مرا می فریبد و فاسد می کند به کسی ماند که به سوی شیران بیشه می رود و پیشاب آنانرا می طلبد»

وقتی فرزدق به مکه رسید نوّار پیش از او به آن شهر رسیده پناه به خَوْلَه دختر منظور بن زبّان همسر عبدالله بن زبیر برده بود. در مکه همه به سوی فرزدق گردن می کشیدند و دور او جمع می شدند. او در خانهٔ پسران عبدالله بن زبیر فرود آمد. آنان از وی تقاضای انشاد شعر و نقل احادیث می کردند و نزد پدر در کارش شفاعت می نمودند. عبدالله به ظاهر شفاعت پسران را می پذیرفت لیکن وقتی به اندرون خانه می رفت خَوْلَه رأی او را برمی گرداند و به طرف نَوّار متمایل می ساخت. فرزدق در این باره گفته است:

أمـاّ بَنوُهَ فَلَم تُقْبَـل شَفاعَتُهمُ وَ شُفِّعَتْ بِنْتُ منظورِ بن زِبّانا
لَیْسَ الشَفیعُ الذی تلقاه مُؤتَزِرا مِثْلَ الشَفِیعِ الّذِی تَلْقاهُ عُرْیانا[12]

«شفاعت پسرانش قبول نشد ولی شفاعت دختر منظور بن زِبّان پذیرفته گشت»
«البته شفیعی را که لباس پوشیده می بینی مثل شفیعی نیست که او را

برهنه دیدار می کنی»

عَریب را در این بیت آوازی است در حفیف رمل

مردان بنی تمیم که در مکه بودند بین فرزدق و نوّار وساطت و رفت و آمد کردند تا کار به آشتی کشید. به این شرط که با هم در زیر یك سایه و در یك اطاق جمع نشوند تا در بصره بنی تمیم بین ایشان داوری کنند و باید که هردو به حکم ایشان گردن نهند. فرزق و نوار این راه حل را قبول کردند و به بصره برگشتند. در آنجا نوّار به حکم مشایخ قبیله به سرای فرزدق رفت[۱۳].

۶ـ فرزدق در حضور حسین بن علی (ع)

عبدالله بن مالك از محمد بن موسیٰ از قَحْذَمی مرا چنین حدیث کرد: روز ششم ذی حجه که حسین بن علی علیهماالسلام از مکه بیرون شده و عازم کوفه بود فرزدق به زیارت وی رفت. امام از او پرسید چه خبر داری و مردم چه می گویند؟ گفت ای پسر رسول خدا. دلهای مردم با تو لیکن دستهاشان بر ضد تست. امام فرمود: وای برتو ای فرزدق. من یك شتر بار دعوتنامه با خود دارم که مردم مرا سوگند داده‌اند قیام کنم.

وقتی امام حسین ـ صلوات الله علیه ـ شهید شد فرزدق گفت: ببینید. اگر عرب از قتل فرزند سید و سرور خود و بهترین خلق خدا خشمگین شدند یقین بدانید که عزت ایشان دوام پیدا می کند و هیبتشان باقی می ماند. اما اگر بر این فاجعه صبر کردند و بی تفاوتی نشان دادند تا آخر زمان چیزی جز خواری و مذلت نصیب آنان نخواهد شد. و بیت ذیل را در این باره انشاد نمود:

فَأِنْ أَنْتُمُ لم تَثْأرُوا لِابن خَیْرِکُمْ   فألْقُوالِسلاحَ و اغزلوا بالمغازِلِ[۱۴]

«پس اگر به خونخواهی فرزند سرور خود اقدام نمی کنید سلاح را بیفکنید و با دوك پنبه‌ریسی به ریسندگی پردازید»

هاشم خُزاعی مرا خبر داد که دَماذ از ابوعُبَیْده از لِبْطَه پسر فرزدق و او از پدرش

چنین روایت کرده است: حسین بن علی ـ صلوات الله علیهما ـ و یاران او را در صِفاحْ[۱۵] دیدار کردم. همه بر شتر سوار بودند و اسبها را یدك می کشیدند. شمشیرها را حمایل نموده کمانها را بر شانه افکنده بودند و قباهای دیبا در برداشتند. پیش رفتم و سلام کردم و از امام پرسیدم کجا می روید؟ فرمودند عراق و پرسیدند مردم را چگونه دیدی؟ گفتم اینطور که من دیدم دلهاشان با تو اما شمشیرشان بر ضد تواست. مردم دنیا را می طلبند و آن در دست بنی امیه است. همهٔ کارها به دست خدای عزّوجلْ است و هرچه قضای او باشد و بخواهد از آسمان نازل خواهد شد.

۷ـ فرزدق در خانه سُکَیْنَه (ع)

عبدالله بن مالك از محمد بن موسیٰ از مداینی ما را چنین روایت کرد: فرزدق در سفر حج وقتی به مدینه رسید به سرای سکینه دختر حسین ـ صلوات الله علیه و آله ـ رفت. سکینه او را گفت بزرگترین شاعر عرب کیست؟ ـ گفت منم. فرمود دروغ گفتی. شاعرتر از تو کسی است که این شعر را گفته است:

بِنَفسی مَن تَجَنُّبُهُ عَزِیـزٌ   عَلَیَّ وَ مَن زیارتُهُ لِمامُ
وَ مَن أمسِی وأُصْبِحُ لاأراهُ   وَ یطْرُقُنِی اِذا هَجَعَ النِیامُ[۱۶]

«جانم فدای آنکه دوریش بر من دشوار و دیدارش کمتر نصیب می شود»
«آنکه شام و صبح می کنم و او را نمی بینم اما وقتی خفتگان آرام گرفتند به دیدن من می آید»

فرزدق گفت به خدا اگر مرا اجازت دهی بهتر از این به گوش تو خواهم رسانید ولی سکینه فرمود تا او را از جای بلند و از خانه بیرون کنند. روز دیگر باز فرزدق به خانهٔ سکینه آمد. گفت ای فرزدق بزرگترین شاعر عرب کیست؟ ـ گفت منم. فرمود دروغ گفتی از تو شاعرتر کسی است که این ابیات را سروده است:

لـولا الحیاءُ لَهـاجَنی استِعْبارُ   وَ لزرُتُ قبرِكِ و الحبیب یُزارُ

لا یلبَثُ الفُرَقاءُ ان یَتَفرقّوا　　لیلٌ یُکَرُّ علَیهِمْ وَ نَهارُ
کانَتْ اذا هَجَر الضجیعُ فِراشَها　　کُتِمَ الحَدیثُ و عَفَّت الأسرارُ[۱۷]

«اگر حیا مانع نبود ریزش اشك مرا به هیجان می آورد و به زیارت قبر تو می رفتم. قبر دوست را باید زیارت کرد»
«دیری نمی گذرد که یاران پراکنده می شوند. شبی و روزی بر ایشان مکرر می گردد»
«وقتی شوی او بسترش را ترك می گفت قصه پنهان می ماند و اسرار در پردهٔ عفت نهان می گشت»

فرزدق گفت آیا اجازه می دهی شعری بهتر از این به عرض برسانم؟ فرمود برو بیرون! روز سوم باز فرزدق به دیدار سکینه آمد. بالای سر سکینه دختری ایستاده بود که در زیبائی چون غزالی می نمود و توجه فرزدق را به شدت جلب کرد و بسیار از او خوشش آمد. فرمود ای فرزدق چه کسی از همه شاعرتر است؟ عرض کرد من از همه شاعرترم ـ فرمود دروغ گفتی شاعرتر از تو کسی است که این شعر را سروده است:

اِنَّ العُیونَ التی فی طَرْفِها مَرضٌ　　قَتَلْنَنا ثُمَّ لم یُحْیینَ قَتْلانا
یَصْرَعْنَ ذَااللُبِّ حَتّیٰ لا حَراكَ بِهِ　　وَ هُنَّ أضْعَفُ خَلقِ اللهِ اَرکْانا[۱۸]

«همانا آن چشمها که نگاهی بیمار دارند ما را کشتند ولی کشته‌های ما را زنده نکردند»
«صاحب خرد را چنان بر زمین می زنند که جنبشی در او نمی ماند، در حالی که اندامهایشان از همهٔ خلق خدا ضعیف‌تر است»

و به فرزدق فرمود برخیز و برو. فرزدق گفت ای دختر رسول خدا مرا بر تو حقی است. من به سلام تو آمده بودم اما تو مرا دروغ زن خواندی و وقتی خواستم چیزی از اشعار خود به عرض برسانم با من رفتاری کردی که سینه‌ام از آن تنگی گرفته است. مرگها شب یا روز به سروقت انسان می آیند و نمی دانم شاید هنوز در مدینه باشم که باید زندگی را بدرود کنم. [اینك از تو تقاضایی دارم] اگر ممکن است این.

کنیزك که بالای سر تو ایستاده است بر من ببخشای[۱۹] . سکینه وقتی این سخن را شنید به خنده افتاد. پس آن کنیزك را به فرزدق بخشید و فرمود با او خوش رفتاری کن. من ترا بر خود ترجیح دادم و این کنیزك را که خود می خواستم به تو بخشیدم. پس فرزدق جامه[۲۰] کنیزك را به دست گرفت و از خانهٔ سکینه بیرون رفت.

۸ـ میمّیة مشهور فرزدق در مدح علی بن الحسین (ع)

عبدالله بن علی بن حسن هاشمی از حَیّان بن علی عَنْزِی از مُجالِد از شعبی ما را چنین روایت کرد. فرزدق در پیری و به سن هفتاد سالگی به سفر حج رفت. هشام بن عبدالملك[۲۱] نیز در همان سال به مکه آمده بود. او علی بن الحسین (ع) را در وسط جمعیت مشاهده نمود که به طواف مشغول است. پرسید این جوان کیست که رخسارش چون آینه چینی می درخشد و دختران قبیله همه به او می نگرند و رو به سوی او دارند؟ ـ گفتند که وی علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب ـ صلوات الله علیهم ـ است. پس فرزدق چنین گفت:

هذا الذی تَعرِفُ البَطْحاءُ وَ طْأتَهُ — وَ البَیْتُ یَعْرِفُهُ وَ الحِلُّ وَ الحَرَمُ[۲۲]

هـذا ابنُ خیـرِ عبـادالله کُلِّهِمُ — هذا التقیُّ النَقِیُّ الطاهِرُ العَلَمُ[۲۳]

هذا ابنُ فاطمة انِ کنت جاهِلَهُ — بجَـدِّهِ أنبیـاءُ الله قَـد خُتِمـوا[۲۴]

وَ لیْسَ قوْلُكَ من هذا؟ بِضائِرِهِ — العُرْبُ تَعرِفُ من أنکرت و العَجَم[۲۵]

اذا رأتْـهُ قُـرَیْشٌ قـال قـائلهـا — الیٰ مکارِمِ هذا یَنْتَهِی الکَرَمُ[۲۶]

یُغْضِی حَیاءً و یُغضیٰ من مهابَتِهِ — فَـمـا یُکَـلَّمُ اِلّاحیـنَ یَبْتَسِـمُ[۲۷]

بِکَفِّـهِ خیـزُرانٌ ریحُـهـا عَبِقٌ — مِنْ کفِّ أروَعَ فی عرنینه شَمَمُ[۲۸]

یَکـاد یُمْسِکُـهُ عِـرْفـانَ راحَتِـه — رُکْنُ الحَطِیم اذا ما جاءَ یَسْتَلِمُ[۲۹]

الله شَـرَّفَـهُ قِـدْمـاً وَ عَـظَّمَـهُ — جَریٰ بِذاكَ لَـهُ فی لَوْحِـهِ القَلَمُ[۳۰]

اَیُّ الخَـلائق لَیسَـتْ فی رقـابهم — لِأَوَّلِـیَّـةِ هـذا أولَـهُ نِـعَـمُ[۳۱]

مَـنْ یشـکُـرِالله یشکُـرْ اولِیَّـة ذا — فالدینُ مَن بَیتِ هـذا نالـه الأُمَمُ[۳۲]

یَنْمی الیٰ ذُروة الدینِ التی قَصُرت	عَنْها الأَکُفّ و عن ادراکها القَدَمُ[۳۳]
مَن جَـدُّهُ دانَ فضـلُ الانبیـاء لـهُ	و فضـل اُمّتِهِ دانَتْ لَـهُ الأمَمُ[۳۴]
مُشْتَقَّـةٌ مِن رَسـولِ الله نَبْعَتُـهُ	طابت مغارِسُهُ و الخِیمُ و الشِیَمُ[۳۵]
ینشَقُّ ثوبُ الدُجیٰ عَن نـورِ غُرَّتِهِ	کالشمسِ تنجابُ عن اشراقها الظُلَمُ[۳۶]
مِن مَعْشَـرٍ حُبُّهُمْ دینٌ و بُغضُهُـم	کُفْـرٌ و قُـربُهُم منجیٰ و مَعْتَصَمُ[۳۷]
مُـقَـدَّمٌ بَـعـد ذِکـرِالله ذِکـرُهُـم	فی کلِّ بدءٍ و مختومٌ به الکَلِمُ[۳۸]
اِنْ عُـدَّ اَهْـلُ التُقیٰ کـانـوا ائمَتَهُم	اَوْقیلَ مَنْ خیرُ أهلِ الأرضِ قِیل هُمُ[۳۹]
لا یستـطیعِ جَـوادُ کُنْـهَ جـودِهِمُ	وَ لا یُدانِیهِمُ قَوْمٌ و اِن کَرُموا[۴۰]
یُسْتَـدْفَـعُ الشَـرُّ و البَلْویٰ بِحُبِّهِمُ	و یستَربُّ به الإحسانِ و النِعَمُ[۴۱]

[ترجمهٔ این قصیده از مولانا نورالدین عبدالرحمٰن جامی

نورالدین عبدالرحمٰن جامی قصیدهٔ میمّیه فرزدق را در مدح حضرت علی بن الحسین علیه السلام در مثنوی سلسلة الذهب با مقدمه و شرح به کسوت نظم فارسی در آورده که ذیلا نقل می شود[۴۲] :

هشام بن عبدالملك در طواف کعبه بود. هرچند خواست که حجرالأسود را استلام کند به واسطهٔ ازدحام طایفان میسّر نشد. به جانبی نشست و مردم را نظاره می کرد. ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین بن علی رضی الله عنهم حاضر شد و به طواف خانه اشتغال نمود. چون به حجرالأسود رسید همهٔ مردمان به یك جانب شدند تا تقبیل حجرالأسود کرد. یکی از اعیان شام که همراه بود پرسید که این چه کس است؟ هشام گفت نمی شناسم. از ترس آنکه مبادا اهل شام به وی رغبت نمایند. فرزدق شاعر آنجا حاضر بود. گفت من می شناسمش. و در جواب سائل قصیده‌ای انشاد کرد بیست بیت کمابیش در تعریف و مدح امام زین العابدین رضی الله عنه» :

پور عبدالملك بـه نام هشـام	در حـرم بود بـا اهالی شـام
می زد اندر طواف کعبـه قدم	لیکن از ازدحـام اهـل حـرم
استـلام حجـر نـدادش دست	بهـر نظّاره گـوشـه‌ای بنشست

ناگهان نخبهٔ نبیّ و ولی　　زین عبّاد بن حسین علی
در کساء بهاء و حلّه نور　　بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف می‌گذشت بهر طواف　　در صف خلق می‌فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر　　گشت خالی ز خلق راه گذر
شامیی کرد از هشام سؤال　　کیست این؟ با چنین جمال و جلال
از جهالت در آن تعلّل کرد　　وز شناسائیش تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست　　مدنی یا یمان و یا مکّی است

***

بوفراس آن سخنور نادر　　بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می‌شناسمش نیکو　　زو چه پرسی به سوی من کن رو
آنکس است اینکه مکه و بطحا　　زمزم و بوقبیس و خیف و منا
حرم و حِلّ و بیت و رکن حطیم　　ناودان و مقام ابراهیم
مروه، مَسعٰی، صفا، حجر، عرفات　　طَیْبَه و کوفه، کربلا و فرات
هریك آمد به قدر او عارف　　بر علو مقام او واقف
قرّة العین سیّد الشهد است　　غنچهٔ شاخ دوحهٔ زهراست
میوهٔ باغ احمد مختار　　لالهٔ راغ حیدر کرّار
چون کند جای در میان قریش　　رود از فخر بر زبان قریش
که بدین سرور ستوده شیم　　به نهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزتست منزل او　　حامل دولتست محمل او
از چنین عزّ و دولت ظاهر　　هم عرب هم عجم بود قاصر
جدّ او را به مسند تمکین　　خاتم الأنبیاست نقش نگین
لایح از روی او فروغ هُدیٰ　　فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب روز افروز　　روشنایی فزای و ظلمت سوز
جدّ او مصدر هدایت حق　　از چنان مصدری شده مشتق
زحیا نایدش پسندیده　　که گشاید به روی کس دیده

خلق از او نیز دیده خوابانند — کـز مهابت نگـاه نتـواننـد
نیست بی سبقت تبسم او — خـلق را طـاقـت تـکـلم او
در عرب در عجم بود مشهور — کـه مـدانش مغفلی مغـرور
همـه عالم گـرفت پرتـو خور — گر ضریری ندید از آن چه ضرر؟!
شـد بلنـد آفتـاب بـر افـلاك — بوم اگر زان نیافت بهره چه باك؟!
بـر نکو سیـرتان و بـدکـاران — دست او ابـر مـوهبت بـاران
فیض آن ابـر بر همـه عالم — گـر بـریـزد نمی‌نگـردد کم
هست از آن معشر بلند آئین — کـه گـذشتـه زاوج علیّین
قُرب ایشان دلیل صدق و وفاق — بعـدشان مـایة عُتُـوّ و ضلال
گـر شمارنـد اهـل تقـویٰ را — طـالبـان رضـای مـولیٰ را
انـدر آن قوم مقتـدیٰ باشنـد — و اندر آن خیل پیشوا باشند
گر بپرسد ز آسمان بـالفرض — سائلی: مَن خِیارُ أهلِ الأرض؟
بـه زبـان کـواکب و انجم — هیـچ لفـظی نیـایـد الاهُم
هُم غُیوث الندیٰ اذا و هبـوا — هم لُیـوث الشـریٰ اِذا نَهبَـوا
ذکـرشـان سـابقست در افـواه — بـر همـه خلق بعـد ذِکِـرالله
سر هر نـامه را رواج فـزای — نام آنهاست بعـد نام خـدای
ختم هر نظم و نثر را الحق — بـاشد از یمن نـامشـان رونق

***

چـون هشام آن قصیـده غـرا — کـه فرزدق همی نمـود انشـا
کرد از آغاز تا به آخر گوش — خونش اندر رگ از غضب زدجوش
بـر فرزدق گـرفت حـالی دَقّ — همچو بر مرغ خوش نوا عقعق
ساخت درچشم شامیان خوارش — حبس فـرمود بهـر آن کارش
اگرش چشم راست بین بودی — راست کردار و راست دین بودی
دست بیـداد ظلم نگشـادی — جای آن حبس خلعتش دادی . . .

***

قصه مدح بوفراس رشید / چون بدان شاه حق شناس رسید
از درم بهر آن نکو گفتار / کرد حالی روان ده و دو هزار
بوفراس آن درم نکرد قبول / گفت مقصود من خدا و رسول
بود، از آن مدح نی نوال و عطا / زانکه عمر شریف را زخطا
همه جا از برای هر هَمَجی / کرده‌ام صرف در مدیح و هِجی
تافتم سوی این مدیح عنان / بهر کفارت چنان سخنان
قلته خالصاً لوجه الله / لاالآن استعیض ما اعطاه
قال زین العباد و العُبّاد / ما نُؤدّیه عَوْضُ لانرتاد
زانکه ما اهل بیت احسانیم / هرچه دادیم باز نستانیم...
چون فرزدق به آن وفا و کرم / گشت بینا قبول کرد درم...
صادقی از مشایخ حرمین / چون شنید آن نشید دور از شین
گفت نیل مراضی حق را / بس بود این عمل فرزدق را
گر جز اینش ز دفتر حسنات / بر نیاید نجات یافت نجات...
زانکه نزدیك حاکم جائر / کرد حق را برای حق ظاهر...][۴۳]

روایتی دیگر از این حدیث

احمد بن جَعد از احمد بن قاسم برتی مرا روایت کرد که اسحاق بن محمد نخعی نیز همین حدیث را آورده و اضافه کرده است که هشام در حال حیات پدرش به سفر حج رفت. او علی بن الحسین ـ رضی الله تعالیٰ عنه را دید که به طواف مشغول است و مردم برای او راه باز می کنند. پس گفت این کیست؟ ابرش کلبی گفت او را نمی شناسم. فرزدق گفت اما من او را می شناسم ـ گفت او کیست؟ فرزدق گفت: هذا الذی تعرف البطحاء وطأته... و ابیات قصیده را تا آخر انشاد نمود. پس هشام خشمگین شد و دستور داد فرزدق را بین مکه و مدینه در زندانی بازداشتند. او در زندان این دو بیت را سرود:

أیحبِسُنِی بینَ المدینةِ و التّی / الیها قُلوبُ الناس، یَهوٰی مُنِیبُها[۴۴]
یُقَلِّبُ رَأساً لم یکُن رَأسَ سَیّدٍ / و عیناله حَوْلاء بادٍ عیوبُها[۴۵]

«آیا مرا بین مدینه و شهری که دلهای مردم شیفته زیارت آنست ـ و هر که
از آن بازگشته باز در آرزوی آنست ـ زندانی می کند؟»
«سری را برمی‌گرداند که از مردی بزرگوار نیست و چشمی را بر
می‌گرداند که لوچ است و عیب‌هایش آشکار است»[۴۶]

۹ـ دو بیت از حزین[۴۷] که به نام فرزدق معروف شده است

حبیب بن نصر مهلّبی مرا از زبیر [بن بکّار] چنین روایت کرد: عمّم مرا گفت که عبدالله بن عبدالملك وقتی به سفر حج می رفت پدرش به او گفت در مدینه حزین شاعر به دیدار تو خواهد آمد. او زبانی تیز و گزنده دارد مواظب باش که از تو خشنود بشود. مبادا او را نپذیری، نشانیش اینست که شکمش برآمده و موئی انبوه و بینی بزرگ دارد. عبدالله چون به مدینه رسید صفات حزین را به حاجب خود باز گفت و سفارش کرد مبادا مانع دیدار او با من بشوی. آن روز حزین وقتی برای دیدار عبدالله آمد که او از مجلس برخاسته به اندرون رفته بود. حاجب حزین را گفت امیر برخاسته و وقت ملاقات تمام شده است. پس حزین بازگشت. لیکن حاجب سفارش عبدالله را به یاد آورده دنبال او رفت و گفت برگرد. سپس ورود حزین را به عبدالله خبر داد و او را نزد وی برد. حزین همینکه در برابر عبدالله قرار گرفت و زیبائی او و هیمنهٔ و شکوه مجلس را دید از سخن باز ماند و بر جای متوقف گردید. عبدالله ترکه‌ای از خیزران بر دست داشت و بر کرسی نشسته بود. وقتی دهشت حزین را دید اندکی او را مهلت داد تا دلش آرام بگیرد سپس به او سلام کرد و گفت رحمت خداوند بر تو باد ای حزین. حزین هم سلام کرد و گفت ای امیر. خدا عمرت را زیاد کند. من شعری در مدح تو سروده بودم اما وقتی نزد تو بار یافتم و جمال و جلال تو را دیدم فراموشم شد. ولی به مناسبت مقام دو بیت در همینجا گفتم که اگر اجازت دهی انشاد می کنم. عبدالله اجازت داد و حزین گفت:

فی کَفِّهِ خَیْزُرانٌ رِیحُهُ عَبِقٌ مِنْ کَفِّ أَرْوَعَ فی عرنینه شَمَمُ
یُغضی حَیاءً ویُغْضیٰ مِن مَهابَتِهِ فَلا یُکَلَّمُ اِلّا حِینَ یَبتَسِمُ

عبدالله دستور داد جایزه‌ای به حزین بدهند. او گفت ای امیر أَصْلَحك الله، خدایت به صلاح بدارد. بفرمای خادمی به من بدهند که خدمتگاری ندارم. دو غلام نزد عبدالله ایستاده بودند. به حزین گفت یکی از این دو را انتخاب کن و حزین یکی را انتخاب کرد. عبدالله گفت آیا به خاطر من آنرا که خوبتر نبود گرفتی؟! آن غلام بزرگتر را با خود ببر.

مردم دو بیت فوق را از فرزدق و جزء قصیده‌ای می‌دانند که در مدح علی بن الحسین (ع) سروده است. این خطاست، زیرا بیت‌های مذکور قابل آن نیست که در مدح شخصیتی بزرگ با آن همه فضائل که مخصوص او بود - واحدی با او برابری نمی‌کرد - سروده شود.

۱۰- فضائل علی بن الحسین

محمد بن سلیمان با غندی از عمر عدنی از سفیان بن عُیَیْنَه[۴۸] مرا روایت کرد که زُهْرِی[۴۹] گفته است: هیچیك از بنی هاشم را با فضلیت‌تر (افضل) از علی بن الحسین (ع) ندیدم.

محمد بن سلیمان از یوسف بن موسیٰ قطّان مرا حدیث کرد که جریر بن مغیره گفته است: علی بن الحسین را به بخل نسبت می‌دادند اما وقتی وفات یافت معلوم شد معاش صد خانواده فقیر را در مدینه تأمین می‌کرده است. آن حضرت انبانی نان بر پشت خود می‌گرفت و به درخانه فقرا می‌رفت و نان را تقسیم می‌نمود و می‌گفت «اِنّ صَدَقَةَ اللیلِ تُطْفِئُ غَضَبَ الرَبِّ = همانا صدقهٔ شب غضب خدا را خاموش می‌کند» ابوعبدالله صیرفی به اسناد خود مرا از نافع[۵۰] روایت کرد که علی بن الحسین می‌گفت: «هرگز به سبب خویشاوندی با رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم چیزی نخوردم» حسن بن علی از عبدالله بن احمد بن حنبل[۵۱] و او از یونس بن بُکَیْر و او از محمد بن اسحاق[۵۲] روایت کرده است که گروهی از اهالی مدینه با معاشی که نمی‌دانستند از کجا می‌رسد زندگی می‌کردند. بعداز آنکه علی بن الحسین رحلت نمود آنچه را در تاریکی شب به ایشان می‌رسید از دست دادند [و ولیّ نعمت خود را شناختند]

۱۱ـ صله‌ای که امام سجاد به فرزدق عطا فرمود

احمد بن محمد بن الجَعْد و محمد بن یحییٰ مرا از محمد بن زکریّا غلاّبیّ از ابن عایشه حدیث کردند که: هشام بن عبدالملك در ایام خلافت برادرش ولید همراه با رؤسای شام به سفر حج رفت. در مسجدالحرام کوشش بسیار کرد تا بتواند حجرالأسود را استلام[۵۲] کند اما از فشار و از دحام مردم دستش به آن نرسید. پس منبری برای او گذاشتند و او روی منبر نشسته مردم را نظاره می کرد. ناگاه علی بن الحسین (ع) وارد مسجدالحرام شد. روی او از همه نیکوتر و بویش خوشتر و جامه‌اش پاکیزه‌تر بود. پس به طواف مشغول شد و وقتی به حجرالأسود رسید مردم به قصد اجلال و ادای احترام، راه آن حضرت را برای استلام حجر باز کردند. هشام از دیدن این منظره به شدت خشمگین شد. یکی از رجال شام او را گفت: اصلح الله الأمیر[۵۳]، خدا امیر را به صلاح بدارد، نام این مرد چیست؟ هشام از فرط حسد گفت نمیدانم و او را نمی شناسم. فرزدق که آنجا حاضر بود گفت ای مرد شامی از من بپرس. من او را می شناسم ـ شامی گفت او کیست؟ فرزدق گفت: هذا الذی تعرف البطحاء و طأتَهُ... » [و قصیده‌ای که در منقبت امام سجاد سروده بود انشاد کرد] هشام چنان به خشم آمد که امر کرد فرزدق را به زندان افکنند. او در حبس دو بیت «ایَحْبِسُنی بین المدینه و الّتی...» را گفت و وقتی هشام آنرا شنید [از ترس اینکه مبادا هجای بیشتری از او بگوید] کس فرستاده او را آزاد کرد.

علی بن الحسین (ع) ده هزار درهم برای فرزدق فرستاد و پیغام داد: ای ابوفراس عذر ما را بپذیر. اگر در این وقت چیز بیشتری در دسترس بود در صلهٔ شعری که گفته‌ای برایت می فرستادیم. فرزدق آن صله را نزد امام باز گرداند و گفت: آنچه گفتم جز برای خدای نبود، قصد کسب مال نداشتم. علی بن الحسین باز آن صله را نزد فرزدق فرستاد و او را سوگند داد که بپذیرد و فرمود خدای مکانت و نیت ترا می داند و سپاس دار تست اما ما اهل بیتی هستیم که بخشش و صلهٔ خود را پس نمی گیریم. و فرزدق عطای آن حضرت را قبول نمود.

بعض مردم دو بیت «فی کفّه خیزران...» و «یُغْضِی حیاءً...» را از

داوودبن سَلْم[۵۴] در مدح قُثَم بن عباس[۵۵] می دانند. بعضی هم آنرا از خالد بن یزید در مدح قثم روایت کرده‌اند. صولی از غلابی از مهدی بن سابق آورده است که این دو بیت را داوود بن سلم در مدح علی بن الحسین (ع) سروده است... اما قول صحیح آنست که ازحزین در مدح عبدالله بن عبدالملک است و ابن عایشه در وارد ساختن آن در قصیدهٔ فرزدق دچار خطا شده است.

۱۲ـ مقام فرزدق در شاعری

ابوالفرج اصفهانی آورده است که فرزدق و جریر و اخطل در اسلام بر جمله شاعران عرب مقدمند. مقام فرزدق در شعر از آن بالاتر است که با گفتار بتوان شرح داد یا با عبارت و بیان مکانت و منزلت ادبی او را بتوان بیان کرد. نام فرزدق نزد خاص و عام چنان مشهور است و همه آن قدر شنیده‌اند که بدان علم شده و نیازی به توصیف و اطاله کلام نمی باشد. همهٔ اهل نظر از علّو مقام او سخن گفته و دربارهٔ برتری کلامش آن قدر تعصب ورزیده و دلیل و برهان آورده‌اند که مزیدی بر آن متصور نیست. آنانکه فرزدق و جریر و اخطل را در ردهٔ اول شاعران عهد اسلامی شمرده‌اند. دربارهٔ اینکه کدامیك از ایشان بر دو شاعر دیگر تقدم دارد با هم اختلاف دارند. قدمای راویان و اهل علم، فرزدق و جریر را با اخطل هم سطح نمی دانند و معتقدند اخطل در شاعری به آندو نرسیده و به قدر ایشان در فنون ادب تصرف و مهارت نداشته است. اینان می گویند «ربیعه»[۵۶] در هم سنگ ساختن اخطل با جریر و فرزدق زیاده‌روی کرده و تکلّف بسیار به کار برده‌اند. امّا در اینکه فرزدق مقدم بوده است یا جریر، این جمع به دو دسته تقسیم می شوند. آنانکه مایل به جزالت و فخامت شعر و استواری آن هستند فرزدق را مقدم می دانند و کسانی که روانی طبع شاعر و سخن بی تکلف و غزلهای دلچسب را می پسندند کلام جریر را ترجیح می دهند.

هاشم خزاعی مرا گفت که ابوحاتم سجستانی از ابوعبیدهٔ لغوی روایت نموده که اگر شعر فرزدق نبود ثلث لغت عرب از بین می رفت. فرزدق در سال ۱۱۰ هـ درگذشت و هنگام مرگ تقریباً نود سال داشت. او مدت هفتاد و پنج

سال با شاعران مهاجات و مبارزه می کرد و اشراف را هجا می گفت. در این مدت هیچکس جز جریر نتوانست در برابر او پایداری کند. فرزدق می گفت هنوز کودك بودم که در عهد خلافت عثمان با شعرای قوم خویش مهاجات می کردم و قبیله من از همان ایام از شر زبان من در بیم بودند. پدرم مرا نزد علی بن ابی طالب صلوات الله علیه ـ در سال جنگ جمل ـ برد و بدو گفت: این پسرم شعر می گوید. علی فرمود او را قرآن بیاموز که برای وی بهتر است.

۱۳ـ مرگ فرزدق به بیماری ذات الجنب

عبدالله بن مالك به اسناد خود ما را از ابوعکرمه ضبّی چنین روایت کرد: لبطه پسر فرزدق گفت که پدرش به ذات الجنب مبتلیٰ شد و از همان مرض درگذشت. او را گفتند باید نفت سفید بیاشامد تا بهبود یابد و ما مقداری نفت در جامی ریخته پیش او بردیم و یاری کردیم تا آنرا بیاشامید. بعد مرا گفت ای فرزند! درخوراندن مشروب اهل جهنم به من شتاب کردی. من بدو گفتم ای پدر بگو لا اله الا اله وچند بار تکرار کردم تا او هم بگوید. لیکن به من نگاه کرد وشروع به خواندن این بیت نمود:

فَظَلَّتْ تعالیٰ بالیفاعِ کأنّها رِماحُ نحاها و جهةَ الریح راکِزُ[۵۷]

«پس شتران شروع به بالا آمدن به سوی تپه کردند. گوئی نیزه‌هایی بودند که شخصی در جهت باد بر زمین فرو کرده است»

و این هذیان را آنقدر تکرار نمود تا درگذشت.

حسین بن یحییٰ به اسناد خود مرا از اصمعی حدیث کرد که فرزدق بندگان خود را مُدَبَّر[۵۸] کرده بود یعنی وصیت کرده بود بعداز مرگش همه را آزاد کنند. همچنین سفارش کرده بود چیزی هم از مال او به ایشان بدهند. وقتی به حال احتضار درآمد اهل خانه را بر بالین خود گرد آورد و این دو بیت را برای ایشان خواند:

أروُنِی من یقومُ لَکُم مَقامی اذا ما الأمرُ جَلَّ عن الخطاب[۵۹]

اِلیٰ مَن تفـزَعُون اِذا حَثَـوْتُم   بـأيديكم عَلَيَّ مِنَ التُـرابِ

«به من خبر دهید که چه کسی برای شما جای مرا می گیرد وقتی کار از گفتگو مهمتر شده باشد»
«به چه کسی پناه می برید وقتی با دستهای خود بر من خاك افشاندید»

یکی از بردگانش ـ که وی امر به آزادی او داده بود ـ گفت: به خدا پناه می بریم. فرزدق وقتی این حرف را شنید دستور داد او را پیش از مرگش بفروشند و وصیتش را دربارهٔ او باطل ساخت ـ و خدا بهتر می داند[۶۰].

عُوانه گفته است کودکی صغیر از فرزدق چند روز پیش از مرگ او درگذشت. فرزدق بر جنازهٔ او نماز خواند و بعد روی به مردم کرده گفت:

وَ ما نَحْنُ الاّ مِثْلَهمُ غَیْرَ أنّنا   أقَمْنا قليلاً بَعْدَهُمْ و تَقَدَّموا

«ما هم مثل ایشانیم جز اینکه ما اندکی بعداز ایشان ماندیم و آنان پیش از ما رفتند»

همین راوی گفته است: فرزدق بیش از چند روز بعداز مرگ آن کودك نماند و درگذشت.

۱۴ـ سال وفات فرزدق

ابوزید آورده است که حسن بصری و ابن سیرین و فرزدق و جریر، همه در سال ۱۱۰ هـ وفات کردند. قبر فرزدق در بصره و قبر جریر و ایّوب سختیانی[۶۱] و مالك بن دینار[۶۲] در یمامه است. ابوزید در این خبر خطا کرده است چون مرگ فرزدق بعداز واقعهٔ کاظمه در سال ۱۱۲ هـ اتفاق افتاده است.

عمر بن محمد بن عبدالملك زیّات ما را حدیث کرد که ابن نَطّاح از مداینی از ابویقظان و ابو هَمّام مُجاشعی آورده است که فرزدق به سال ۱۱۴ هـ وفات کرده است.

بلاذُری[۶۳] از ابوعدنان از ابویقظان روایت کرده است که فرزدق حدود صد

سال عمر کرد. او وقتی در بادیه بود به بیماری دُبَیْلَه[۶۴] دچار گشت و به بصره آمد. طبیبی را از بنی قیس بر بالینش حاضر کردند. او دستور داد فرزدق را داغ کنند و نفت بخورانند. فرزدق گفت آیا در خوراندن طعام اهل جهنم به من در دنیا تعجیل می کنید و این شعر: «أرونی من یقوم. . . » را بخواند. ابن زکریّا غَلاّبی از ابن عایشه روایت کرده است که فرزدق و جریر در سال ۱۱۰ هـ درگذشتند. مرگ جریر شش ماه بعداز فرزدق واقع شد. حسن بصری و ابن سیرین هم در همان سال وفات کردند.

۱۵- حواشی فصل پنجاهم

۱) کاظمه نام واحه ایست در کویت امروزی بر کنار دریا که تا بصره دو مرحله مسافت دارد. به سبب آب شیرین چشمه‌ها و چاههای آن در شعر عربی قدیم از آن بسیار یاد شده است.
۲) تهران ۱۳۶۷ هـ ق.
۳) عربها لقب را بیشتر برای ذکر نقائص و صفات بد به کار می برند. تا امروز برای احترام زنان و مردان عرب را با کنیه صدا می زنند.
۴) ترجمهٔ «مُحیِی المؤودات» ـ وَأْدٌ به معنی زنده به گور کردن دخترانست که رسم زشت اعراب جاهلی و بر اثر فقر و گرسنگی خانواده‌ها بود ـ آن دختر را مَؤوُدَه می گفتند.
۵) برای تفصیل این خبر و روایات مختلف آن، رك: الأغانی ۹/۲۷۶ ـ ۲۷۸.
۶) ← فصل چهلم از همین کتاب.
۷) ابوسعید حسن بن یسار بصری (۲۱ـ۱۱۰ هـ ق) از اجلّه علماء و فقهاء و محدثان زمان بود که در مدینه متولد شد و در بصره درگذشت ـ حلیة الأولیاء ۲/۱۳۱.
۸) ابوبکر محمد بن سیرین (شیرین) بصری (۳۳ـ۱۱۰ هـ ق) ایرانی الأصل و از علماء و نویسندگان معروف بود که در بصره متولد شد و همانجا درگذشت. شهرتش به سبب مهارت او در خواب گزاری بود و کتابی هم در این باره به نام تعبیر الرؤیا به او منسوبست که به چاپ رسیده است. الأعلام، زرکلی ۷/۲۵.
۹) **استار**: کلمهٔ چهار است که معرّب شده است.
۱۰) **شارف**: شتر سالمند، **وَرقاء**: خاکستری رنگ. **ذَلوُل**: به فتح اول یعنی شتر رام رهوار.
۱۱) **یُخَبِّبُ زوجتی**: همسرم را فریب می دهد و از راه به در می کند. **اُسْد**: به ضم همزه و سکون یا ضم سین جمع اسد یعنی شیر، **یَسْتَبِیلُها**: بول آنها را طلب می کند. اگر «یستنیلها» با نون باشد ـ چنانکه در یکی از نسخ الأغانی ثبت شده است ـ یعنی نوال و عطای آنها را می خواهد.

۱۲) این بیت فرزدق در عربی مثل شده است.
۱۳) دربارهٔ نوار و فرزدق اخبار و اشعار بیشتری در الأغانی آمده است. ۹/۳۲۴ـ۳۳۴.
۱۴) **ثأر**: خونخواهی؛ **مِغزل**: بر وزن منبر یعنی دوك و چرخ نخ ریسی.
۱۵) **صِفاح**: به کسر صاد و سکون فاء زمینی است بین حُنین و ابتدای حرم مکه. فرزدق به مناسبت دیدارش با امام حسین (ع) در این محل گفته است:

لِقیتُ الحُسَیَن بأرض الصِفاح علیه الیلامقُ و الدَرْمَقُ

حسین را در زمین صفاح دیدم که قبا و جامهٔ جنگ در برداشت

ـ معجم البلدان ۴۱۲/۳ ـ معنی واژهٔ درمق در این بیت به درستی معلوم نشد. **درمق** و **درمك** در لغت به معنی آرد بسیار نرم سفید است.
۱۶) این دو بیت از جریر است. **لِمام** به کسر لام مصدر است به معنی جمعیت خاطر. **طُروق**: وارد شدن در شب.
۱۷) این ابیات نیز از جریر است. **استعبار**: ریزش اشك. **فریق**: گروه و **فُرَقاء**: جمع آنست.
۱۸) این دو بیت هم از جریر است. حضرت سکینه جریر را از فرزدق شاعرتر می دانست. ادبای عرب این دو بیت را بهترین غزل عربی شمرده‌اند. ـ «چشم بیمار و نگاه بیمار» کنایه از ناز و کرشمه است.
۱۹) ترجمه «فی حِرِ هٰذه الجاریه» رسم ادب و احتراز از تلفظ واژه‌های رکیك در آن ایام بین اعراب حتی عربهای شهرنشین معمول نبوده است.
۲۰) ترجمه «فخرج و هو اخذ بریطتها» ـ **رَیْطه**: به فتح اول و سکون ثانی جامهٔ نرم و تنگ یا روپوش و چادری است که سراسر بدن را بپوشاند.
۲۱) هِشام بن عبدالملك بن مروان (۷۱ـ۱۲۵ هـ ق) از خلفای اموی دمشق بود. زید بن علی بن الحسین (ع) در زمان خلافت او در کوفه قیام کرد که در جنگ کشته شد و جنازه‌اش را بر دار کردند.
۲۲) اینست کسی که مکه قدمگاهش را می شناسد و کعبه و حرم مکه و دیگر زمینها هم با او آشنا هستند. **وَطْأَة**: جای پا و قدمگاه؛ **حِلّ**: به کسر و تشدید یعنی زمینهای مکه که جزء حرم نیست.
۲۳) این پسر بهترین همهٔ مردمانست. اینست آن پرهیزگار منزّه و طاهر و نامبردار.
۲۴) این پسر فاطمه است اگر او را نمی شناسی با جدّش پیامبران خدا ختم شدند.
۲۵) اینکه گفتی «این کیست؟» زیانی به او نمی رساند. آنرا که تو نمی شناسی عرب و عجم همه می شناسند.
۲۶) وقتی قریش او را می بینند سخنگوی ایشان می گوید: با بزرگی های او کرامت به کمال رسیده است.

۲۷) چشمها را از فرط حیا می بندد و همه از مهابت او چشمها را می بندند. جز وقتی که تبسم می کند با او سخن نتوان گفت. **اغضاء**: بستن پلکها و چشم پوشی.

۲۸) در دستش خیزرانی است که بوئی خوش دارد. از دست مردی شجاع و خوش سیما که در بینی او برآمدگی است. **عِرنین**: به کسر عین یعنی بینی. **شَمَم**: برآمدگی. برآمدگی بینی کنایه از شرف و بزرگی است. ابوالفرج اصفهانی در شرح احوال حزین (الأغانی ۱۵/۳۲۶ـ۳۲۹) این بیت و بیت پیش از آن را از فرزدق نمی‌داند و به حزین در مدح عبدالله بن عبدالملك منسوب می دارد.

۲۹) وقتی حجرالأسود را استلام می کند نزدیکست رکن حطیم دستش را بگیرد. چون مقام و فضیلت آن را می شناسد.

۳۰) خدای از قدیم او را چنین شریف و بزرگ آفریده است. این شرف در لوح و قلم الهی برای او مقدر شده است.

۳۱) هیچ یك از خلایق نیست که رهین نعمتهای او و پیشینیانش نباشد و بدان اعتراف نکند.

۳۲) هرکه بخواهد خدا را شکر کند باید سپاسگزار پدران او باشد. امّتها دین را از بیت این امام آموخته‌اند.

۳۳) او منسوب به قلهٔ دینی است که دست از وصول به آن مقام رفیع کوتاه و پای از رسیدن به علو آن قاصر است.

۳۴) امامی که فضایل همهٔ انبیا فروتر از مقام جدّ اوست و امت‌ها در برابر فضایل امت جدّش سر فرود آورده‌اند.

۳۵) شاخیست که از رسول الله (ص) مشتق شده و رستنگاه‌ها و سرشت و خصالش پاك است.

۳۶) جامهٔ تاریکی شب از نور جبین او چاك می شود. مثل خورشید که تاریکی ها از تابش آن منجلی می گردد. **غُرَّه**: سپیدی پیشانی ـ **تنجابُ**: شکافته می شود.

۳۷) او از گروهی است که محبتشان دین و دشمنیشان کفر و تقرب به ایشان پناهگاه و موجب رستگاری است.

۳۸) بعداز یاد خدا یاد ایشان مقدم است، در هر کلام که سخن را با آن آغاز و یا به پایان می رسانند.

۳۹) اگر اهل تقویٰ را بشمارند ایشان امام متقیانند و اگر بپرسند بهترین اهل زمین کیست همه می گویند: ایشان.

۴۰) هیچ بخشنده‌ای به کنه جود ایشان نمی رسد و هر قوم ـ هرچند بزرگوار باشند ـ فروتر از ایشانند.

۴۱) از برکت دوستی ایشان هر شر و حادثه‌ای رفع می شود و احسان و نعمت در پرتو محبت ایشان افزون می گردد.

۴۲) هفت اورنگ، جامی. ص ۱۴۵، تهران ۱۳۳۷ هـ‌ش.
۴۳) آنچه در سراسر کتاب بین دو قلاب است خارج از متن است.
۴۴) مُنیب: بازگردنده از مصدر إنابَه یعنی بازگشتن.
۴۵) حَوْلاء: مؤنث احول یعنی لوچ ـ هشام بن عبدالملك لوچ بود.
۴۶) در اخبار دیگر تفضیل بیشتری از قصیدهٔ فرزدق و صله امام سجاد ذکر شده است.
۴۷) ابوالحکم حزین بن سلیمان دیلی (ف. حدود ۹۰ هـ ق) شاعری هجوسرا از اهالی مدینه بود که زبانی گزنده و زشت داشت و با هجاگویی گذران می‌کرد. حزین لقب او بود که بر نامش غلبه کرد. بعضی گویند نامش عمرو بن وُهیب بود. الأغانی ۱۵/ ۷۴.
۴۸) ابومحمد سُفیان بن عُیَیْنَة بن میمون هلالی کوفی (۱۰۷ـ۱۹۷ هـ ق) از موالی و محدث بزرگ مکه بود. در کوفه متولد شد و در مکه اقامت گزید و همانجا درگذشت. مقام علم و حافظه او چنان بود که امام شافعی گفته است: اگر مالك بن انس و سفیان بن عُیینه نبودند علم از حجاز رخت بربسته بود. کتابی در حدیث به نام الجامع و کتابی در تفسیر به نام التفسیر از او باقی مانده است. حلیة الأولیاء ۷/ ۲۷۰.
۴۹) ابوبکر محمد بن مُسلم بن عبیدالله بن شهاب زُهری قرشی (۵۸ـ ۱۲۴ هـ ق) نخستین محدثی است که احادیث رسول‌الله را مدون نمود و یکی از بزرگان حفاظ و فقهاء بود. وی از تابعین و از اهالی مدینه بود که ۲۲۰۰ حدیث از برداشت. در شام ساکن شد و در «شغب» در مرز حجاز و فلسطین درگذشت.
۵۰) نافع بن جُبَیر بن مطعم بن عدیّ بن نوفل قرشی (ف ۹۹ هـ ق) از تابعین و از بزرگان محدثین بود. ـ الأعلام، زرکلی ۸/ ۳۱۶.
۵۱) ابو عبدالرحمن عبدالله بن احمد بن محمد بن حنبل (۲۱۳ـ۲۹۰ هـ ق) اهل بغداد و حافظ حدیث بود. کتاب الزوائد را که شامل حدود ده هزار حدیث است در تکمیل مسند پدرش احمد بن حنبل جمع آوری نمود.
۵۲) محمد بن اسحاق بن یسار مطلّبی با لولاء (ف ۱۵۱ هـ ق) قدیمترین مورخ عربست. کتاب السیرة النبویه که ابن هشام از او روایت کرده، و کتاب الخلفاء و کتاب المبدء از تألیفات اوست. ابن اسحاق ایرانی الاصل و متمایل به مذهب تشیع بود. در مدینه متولد شد و در بغداد درگذشت. ارشاد الأریب ۶/ ۴۰۱ـ۴۰۶، تاریخ بغداد ۱/ ۲۳۸...
۵۳) دعایی بود که در صدراسلام هنگام خطاب به امراء می‌گفتند.
۵۴) رك: فهرست گیدی/ ۳۳۰.
۵۵) قثم بن عباس بن عبدالملك (ف ۵۷ هـ ق) در عهد امیرالمؤمنین علیه‌السلام به حکمرانی مدینه منصوب شد و در عهد معاویه در سمرقند مقتول گردید. الأعلام، زرکلی ۶/ ۲۹.
۵۶) ربیعه و مضر دو قبیلهٔ بزرگ عرب بودند از یمن که به شمال جزیرةالعرب مهاجرت کردند و

پیوسته با هم رقابت داشتند.

۵۷) فاعل، تعالی، خیل یا ابل و امثال آنست لیکن فرزدق به روح خود اشاره می کند که اندك اندك به گلوی او می‌رسید. **راکز**: آنکه نیزه و امثال آن را در زمین بنشاند.

۵۸) یکی از معانی تدبیر آنست که شخص وصیت کند بنده‌اش را بعداز مرگ آزاد کنند. آن بنده را مُدَبَّر گویند.

۵۹) کار از گفتگو مهمتر شده، یعنی وقت مرگ فرا رسیده است. **حَثْو**: خاك ریختن.

۶۰) این عبارت علامت شك ابوالفرج در صحت این خبر است.

۶۱) ابوبکر ایّوب بن ابی تمیمه سختیانی بصری (۶۶-۱۳۱ هـ ق) زاهد بزرگ و فقیه و محدث مشهور زمان بود که قریب ۸۰۰ حدیث از او روایت شده است. الأعلام ۱/۳۸۲.

۶۲) ابو یحییٰ مالك بن دینار بصری از زاهدان و راویان حدیث بود و از مزد کتابت مصاحف گذران می کرد. مرگش در بصره به سال ۱۳۱ هـ ق) اتفاق افتاد. حلیة الأولیاء ۲/۳۵۷.

۶۳) احمد بن یحییٰ بن جابر بن داوود بلادری (ف ۲۷۹ هـ ق) مورخ و جغرافی دان و نسابه و شاعر اهل بغداد بود. فارسی را خوب می دانست و کتاب عهد اردشیر را به عربی برگرداند. وی مؤلف فتوح البلدان و انساب الأشراف است که هردو به چاپ رسیده است. رك: دایرةالمعارف اسلام.

۶۴) **دُبَیْلَه**: بیماری یا قرحه‌ای است که در اندرون بدن پیدا می شود.

فصل پنجاه‌و یکم : ابراهیم‌بن عباس صولی

۱- آوازی از اشعار او
۲- نام و نسب ابراهیم صولی
۳- مقام ابراهیم در شاعری
۴- قصه ابراهیم و معشوقه او
۵- معشوقه‌ای دیگر
۶- ابراهیم بن عباس در اهواز
۷- شعر ابراهیم در مدح متوکّل
۸- شعری در محضر امام علّی بن موسی الرضا(ع)
۹- ابراهیم و ابن کلبی
۱۰- ابراهیم و ابوتمام
۱۱- در مدح حسن بن سهل
۱۲- وصف کوتاهی شب
۱۳- حواشی فصل پنجاه‌ویکم

ابواسحاق ابراهیم بن العباس بن محمدبن صول، دولتمرد و شاعر و نویسنده‌ای بزرگ و ایرانی تبار بود. به سال ۱۷۶ هـ در بغداد متولد شد و به سال ۲۴۳ هـ در همان شهر وفات یافت. خاندانش اهل خراسان و زرتشتی مذهب بودند. صول جد اعلای ابراهیم حکمران گرگان بود و به دست یزیدبن مهلَب اسلام آورد. وقتی هم که یزید دعوی استقلال کرد در سپاهیان وی به جنگ با بنی امیه پرداخت و مانند او در محل عَقْر ـ نزدیك کربلاء ـ به قتل رسید (۱۰۲ هـ).

محمدبن صول نیز از داعیان دولت عباسی بود و بعد از آنکه بغداد به امر منصور ساخته و پایتخت گردید در آن شهر ساکن شد. ابراهیم در بغداد تحصیل علم کرد و در نظم و نثر مقامی شامخ یافت و از مأموران عالی رتبه و کاتبان مأمون و معتصم و واثق و متوکل شد. مانند ابو تمّام و ابو نواس و دعبل مدّاح اهل بیت بود و گرایش تشیع داشت و در مدح امام علی بن موسی الرضا(ع) اشعار عالی سرود. آخرین مقام او ریاست املاك و مستمریها (دیوان الضیاع والنفقات) بود و در همان سمت در شصت و هفت سالگی درگذشت.

مقام ابراهیم در شعر چنان بود که دعبل خزاعی می گفت: اگر ابراهیم دولتمرد نمی شد و به شاعری می پرداخت، گرسنه می ماندیم. او را بهترین

نویسنده و شاعر شمرده‌اند- از آثار او دیوان شعر و دیوان رسایل و کتاب العطر و کتاب الطبیخ و کتاب بزرگ «الدولة» را می توان نام برد. برای شرح احوال او رجوع شود به:

الاغانی، ۱۰/۴۳-۶۸ مصر ۱۹۸۳ م- معجم الأدباء یاقوت ۱/۲۶۱ مصر ۱۹۲۵ م- وفیات الأعیان، ابن خلکان ۱/۹ مصر ۱۳۱۰ هـ- مروج الذهب مسعودی ۲/۲۹۹ پاریس ۱۹۳۰ م- تاریخ خطیب بغدادی ۶/۱۱۷ مصر ۱۳۴۹ هـ- اعیان الشیعه تألیف محسن امین عالمی ۲/۱۶۸-۱۷۶ بیروت ۱۴۰۳ هـ . . .

۱- آوازی از اشعار او

أناةً فأن لم تُغْن عَقّبَ بَعدَها وَعیداً فأن لم یُغْنِ أغْنَت عَزائمهُ

بردباری و انتظار. پس اگر مفید نیفتاد در پی آن نوبت تهدید و وعید می رسد. اگر آن هم سود نداشت تصمیمات خلیفه کار را تمام خواهد کرد.

شعر از ابراهیم بن عباس و غناء آن از معتضد[۱] است که در ثقیل اوّل اجرا کرده است. ابراهیم وقتی این بیت را سرود خود نمی دانست که شعر است. او ضمن نامه‌ای که از سوی معتصم[۲] به یکی از حکمرانان اطراف می نوشت این عبارت را آورده بود: اِنَّ عِندَ امیرالْمؤمنین فی امرك اناةً فأن لم تُغْنِ عَقَّبَ بَعدَها وعیداً فأن لم یُغْنِ أغنتَ عزائمه. یعنی امیرالمؤمنین در کار تو بردباری و انتظار دارد؛ پس اگر مفید نیفتاد در پی آن نوبت وعید و تهدید می رسد؛ اگر آن هم سودی نداشت تصمیمات او کار را تمام خواهد کرد. وقتی دوباره در آن نگریست دید بیتی نادره سروده است.

۲- نام و نسب ابراهیم صولی

نامش ابراهیم پسر عباس پسر محمّد پسر صول بود. صول مردی ترک بود[۳]. یزیدبن مهلب[۴] شهر او را فتح کرد و صول به دست او اسلام آورد. بعد از آنکه یزیدبن مهلَب دعوی استقلال کرد، صول به سپاهیان وی پیوست و با بنی امیّه به

جنگ پرداخت؛ اما وقتی به مهلب رسید که او کشته شده بود. پس به جنگ ادامه داد و روی چوبه‌های تیر که به سوی جنگاوران اموی می افکند نوشته بود: «صول شما را به کتاب خدای و سنت رسول او دعوت می کند» وقتی این خبر به یزیدبن ولید رسید خشمگین شد و گفت: «وای من بر این پسر زن ختنه‌ناشده[5]. او را چه به دعوت مردم به کتاب خدای و سنت پیغمبر او. درحالی که شاید هنوز معنی نمازی را که می گزارد نمی فهمد».

محمّد پسر صول از داعیان و رجال دولت عباسی بود. بعض افراد خاندان او دعوی می کردند که عرب‌تبارند و عباس بن أحنف[6] خال ایشانست. اما خالدبن خداش آورده است که صول و فیروز دو برادر بودند که بر جرجان[7] حکومت می کردند. آنان از ترکانی بودند که دین مجوس را پذیرفتند و در سلك سپاهیان درآمدند. وقتی یزیدبن مهلب به جرجان (گرگان) رسید آن دو را امان داد. صول مسلمانی گرفت و از آن پس پیوسته با مهلب بود تا در جنگ عَقْر[8] به قتل رسید.

محمدبن صول، ابوعُمارَه کنیت داشت و گفتیم که از داعیان بنی عباس بود. اما بعد از آنکه همراه با مقاتل بن حکیم عَکّی و جمعی دیگر سر به مخالفت برداشت گرفتار شد و به امر عبدالله‌بن[9] علی کشته شد.

ابراهیم بن عباس و برادرش عبدالله هردو از نویسندگان متهور شدند. عبدالله برادر بزرگتر مقامی عالیتر داشت؛ لیکن ابراهیم در ادب و کتابت بر او مقدم بود و شعر نیکوتر می سرود. ابراهیم بعد از سرودن هر قصیده ابتدا بیتهای نامرغوب آن را بیرون می کشید؛ بعد بار دیگر آن را بدقت بررسی می کرد و بیتهای متوسط را هم بیرون می ریخت. بنابراین، گاهی از یك قصیده فقط یك یا دو بیت برجای می گذاشت. از آن جمله است بیت ذیل:

وَلکنَ الجَـواد أبـوهِشـام[10]   وَفِیُّ العَهـدِ مـأمـونُ المَغیب

ولکن ابوهشام جوانمردی کریم است به عهد وفا می کندو دوستان در غیبت از او درامانند.

که از لفظ اوّل شعر (ولکن) معلوم می شود پیش از آن هم ابیاتی بوده است. همچنین بیت ذیل را که درباره برادرش گفته است:

وَلٰکنّ عبدَالله[۱۱] لَما حَویٰ الغِنیٰ   وَ صارَ لَهُ مِن بیت اِخوتِهِ مالُ

ولکن عبدالله وقتی صاحب ثروت شد و از بین برادران خود به مال بسیار رسید.

که باز از «وَلٰکنّ» در اوّل شعر معلومست پیش از آن هم ابیاتی بوده است. عبدالله و برادرش هردو از برکشیدگان ذوالریاستین[۱۲] بودند و نزد او تقرب داشتند و به مقامات عالی رسیدند. آخرین سمت ابراهیم، ریاست «دیوان الضیاع و النفقات»- ادارهٔ املاك و مستمریها- بود و در همان مقام به تاریخ پانزدهم شعبان ۲۴۳ وفات کرد.

۳- مقام ابراهیم در شاعری

محمدبن داوود و احمدبن سعید از ابراهیم روایت کرده‌اند که دِعْبل[۱۳] می‌گفت: «اگر ابراهیم بن عباس شاعری پیشه می‌کرد ما شاعران بی‌چیزو بی‌نوا می‌ماندیم. سپس این شعر ابراهیم را انشاد نمود:

اِنّ امـرءً ضَـنَّ بِمَعْـروْفـه   عَنِّیَ لَـمبْـذوْلٌ لَـهُ عُـذرِی
مـا أنا بـالـراغب فی عُـرفِهِ   اِن کان لایَرْغَب فی شُکـری

همانا مردی که در احسان خود به من بخل ورزد عذرش نزد من پذیرفته است.
من بـه عطای او نیـاز نـدارم   اگر او از سپاس من بی‌نیاز است

۴- قصه ابراهیم و معشوقه او

حسن بن علی از محمدبن قاسم بن مَهرُویَه مرا چنین خبر داد: ابراهیم بن عباس در سرّ من رأی[۱۴] به کنیزکی آوازه‌خوان دل داده بود و تقریباً هیچ گاه از او جدا نمی‌شد. روزی با جمعی از دوستان به شراب نشسته بزمی ترتیب داده بود. گروهی از کنیزکان خواننده در آن جمع دعوت شده بودند. فرستاده‌ای هم نزد معشوقه خود فرستاد تا او هم بیاید. لیکن او در آمدن تأخیر کرد و عیش برهمگنان منغّص ساخت و

ابراهیم از غیبت معشوقه دل‌مشغولی و نگرانی داشت و به عیش نمی پرداخت. اما دیری نگذشت که آن دختر وارد شد و موجب مسرت خاطر و خشنودی ابراهیم گردید. پس دوات[۱۵] خواست و چنین نوشت:

الم تـرنـا یـوْمَنـا اِذْ نـأَت فلم تـأتِ مِن بین أتـرابِهـا[۱۶]
وقـد غَمَـرَتْنـا دَواعی‌السـرُور بـأشعـالِهـا[۱۷] و بـألهـا بِهـا[۱۸]
و مُدَّتْ عَلینا سَماءُ[۱۹] النَعیم و کُلُّ المُنیٰ تحتَ أطنابهـا[۲۰]
و نحن فُتُورٌ[۲۱] الیٰ أن بَدَت وَ بَـدرْالـدُجیٰ بین أثـوابهـا
فلمّـا نَـأت کیف کُنّـا لَهـا؟ و لمّا دَنَت کیف صِرنا بها؟

آیا حال ما را امروز ندیدی وقتی او دور بود و نیامد و در بین همسالانش نبود؟ روزی که [آتش شوق و] موجبات سرور با افروختگی و لهیب خود، ما را فرا گرفته بود. شادرُوان نعمت بر سر ما کشیده شده همه آرزوها در زیر طنابهای آن جمع بود. اما شورو شوقی در ما نبود تا اینکه او پیدا شد درحالی که ماه شب‌افروز درون جامه‌هایش بود. آن زمان که دور بود، برای او چگونه بودیم و وقتی نزدیك شد از حضورش چگونه شدیم؟

ابراهیم به یکی از حاضران گفت ابیات فوق را برای آن دختر بخواند. اما او خشمگین بود و گفت قصه چنین نیست که گفته‌ای. شما با این کنیزکان سرگرم دست‌افشانی[۲۲] و پایکوبی بودید و وقتی من آمدم اینچنین مجامله و تعارف می کنید. پس ابراهیم این ابیات را سرود:

یـا مـن حـنـیـنـی[۲۳] اِلیـه وَ مـن فُـؤادی لَـدَیْـهِ
و مَنْ اِذ اغابَ مِن بَیْنِهِم أسِفْتُ عَلَیهِ اِذا حَضَرْتَ فَما مِنْهُمْ مَن أصْبُو اِلَیْهِ
مـن غـابَ غَیْـرُكِ مِـنهـم فـأمـرُهُ فـی یَـدَیـه

ای که نالۀ شوق من برای او و دل من پیش اوست. آن که وقتی از بین ایشان غایب باشد از دوریش غصه می خورم، وقتی تو باشی دل به سوی هیچیك از آنان نمی رود جز تو هرکس از آنان در مجلس ما نباشد اختیارش به دست خود اوست.

۵ـ معشوقه‌ای دیگر

عمّم از ابن برد خبّار[۲۴] از پدرش مرا چنین خبر داد: ابراهیم بن عباس در سر من رأیٰ کنیزکی را که متعلق به یکی از مغنیان بود دوست می داشت و قصهٔ عشق او بر سر زبانها افتاده بود. آن کنیزك سامر نام داشت و تقریباً همیشه در خانه ابراهیم به‌سر می برد. تا اینکه یکی از خویشاوندانش او را به ولیمه‌ای[۲۵] دعوت کرد و چند روز به خانه ابراهیم نیامد. بعد که آن مهمانی تمام شد با دو کنیزك خود نزد ابراهیم آمد و گفت: «من این دو یار خود را به جای آنکه چند روزی غیبت داشتم و مرا نمی دیدی برای تو آورده‌ام و به تو هدیه می کنم. پس، ابراهیم این دو بیت را سرود:

أقْبَلْنَ يَحْفُفْنَ[۲۶] مثلَ الشمس طالِعَةً ... قَد حَسَّنَ الله أولٰيها و أخراها

ما كُنتِ فيهِنّ الا كنتِ واسِطةً[۲۷] ... و كُنَّ دُونكَ يُمناها و يُسراها

پیش آمدند و مانند آفتاب تابان می شتافتند. خدای آن را که قبل و آنکه بعد از اوست زیبا آفریده است. تو بین ایشان جز گوهر شاهوار وسط گردنبند نیستی و آندو گوهرهایی در راست‌و چپ تو هستند.

غنای این آواز از سَلْسَل مولای بنی هاشم در ثقیل ثانی مطلق با انگشت میانین است. از این سلسل خبری به دست نیامد. او ازجمله خادمان ویژه خلفا نبوده است. حَبش گوید وی کنیز محمدبن حرب هلالی بوده و رویی از همه زیباتر و آوازی از همه خوشتر داشته است.

۶ـ ابراهیم بن عباس در اهواز

در کتابی خواندم که وقتی ابراهیم بن العباس ـ در عهد وزارت محمدبن عبدالملك زیّات[۲۸] ـ از حکومت اهواز معزول شد او را در بند افکندند و شکنجه کردند. این محمد پیش از رسیدن به وزارت، دوست ابراهیم بود و ابراهیم انتظار داشت درباره او مسامحه کند و او را از بند برهاند. پس این ابیات را برای او فرستاد:

فَلَوْ اِذ نبا دهرٌ و أنكر صاحبٌ ... و سُلِّطَ أعداءٌ وغاب نصيرٌ

تكون عن الأهواز داری بِنَجْوَة[۲۹] ... وَلٰكِن مَقادِيرٌ جَرَت وَ اُمورٌ

و انّی لأرْجو بَعْدَ هذا مُحَمّداً لِأفْضَلَ ما یُرجیٰ أَخٌ و وزیرٌ

اگر زمانه ناسازگاری کند و دوست از یاد برود و دشمنان چیره و یاوران غایب باشند [می پنداشتم] خانه من در اهواز بالای بلندی باشد[۳۰].
امّا مقدرات و امور غیرمنتظره‌ای پیش آمد.
با این همه امید خود را به محمد بسته‌ام برای برترین چیزی که از یك وزیرو برادر انتظار می رود.

لیکن محمّد همچنان در پی رسوایی و آزار ابراهیم بود و دشمنی بین آن‌دو ادامه داشت که منجربه هجاهای بسیار او از محمّد گردید.

۷ـ شعر ابراهیم در مدح متوکّل

احمدبن جعفربن رِفْعَه از پدرش مرا حکایت کرد که ابراهیم بن العباس مرا نزد خود خواند و گفت: دو بیت شعر در مدح امیرالمؤمنین[۳۱] (متوکل) سروده‌ام. تو باید برای آن آهنگ بسازی و بخوانی و بین مردم شایع سازی. مقداری عطر و صلهٔ قابلی هم به من عطا کرد. آن دو بیت این است:

مـا واحِـدٌ مِـنْ واحِـد أولیٰ بِفَضْـل أو مُـروّه
مِـمَّـن أبـوه وَ جـدُّهُ بَیْنَ الـخِـلافـة والـنُبـوّة

هیچ فردی بر فرد دیگر در فضل و مروت برتری ندارد مگر کسی که پدر و جدش بین خلافت و نبوت بوده‌اند.

۸ـ شعری در محضر امام علیّ‌بن موسی الرضا(ع)

محمدبن یونس انباری از پدرش مرا چنین خبر داد. بعد از آنکه علیِّ رضا(ع)[۳۲] از سوی مأمون به ولایت عهد منصوب شد و مردم با آن حضرت بیعت کردند ابراهیم بن عباس صَولی نزد وی رفت و قصیده‌ای به مطلع ذیل به عرض رسانید:

أزالَتْ عَزاءَ[۳۳] القلب بَعْدَ التَجلُّد[۳۴] مَصارِعُ[۳۵] اولادالنَبی محمد(ص)

آرام و قرار دل را بعد از شکیبایی زایل کرد مصایب اولاد پیغمبر، محمد (ص).

امام شعر او را شنید و ده‌هزار درهم، از همان سکّه‌هایی که به نام اوزده بودند[۳۶] به وی صله داد. ابراهیم از آن پس مهر زنان خود را از آن مال می پرداخت و مبلغی را هم برای هزینه کفن و دفن و حمل جنازهٔ خود به گورستان ذخیره کرد.

محمدبن یحییٰ الصولی از ابوالعباس بن الفرات و «باقطانی» مرا حدیث کرد که: اسحاق بن ابراهیم برادرزادهٔ زیدان دوست ابراهیم بن العباس بود و او مدحی را که برای امام رضا سروده بود بدو داد تا نسخه‌ای از آن بردارد. بعد از آنکه ابراهیم رئیس «دیوان الضیاع» ـ ادارهٔ املاك ـ شد ملکی را که اسحاق در حُلوان[۳۷] در تصرف داشت، از او گرفت و مالی که در عهده او بود مطالبه کرد و فاصله بین آندو زیاد شد. پس، اسحاق به یکی از معتمدان گفت: به ابراهیم بگو، به خدا قسم، اگر دست از بدرفتاری با من برنداری آن قصیده را که در مدح امام رضا(ع) سروده‌ای و نسخه آن بر خط تو پیش من است نزد متوکل خواهم فرستاد[۳۸]. ابراهیم وقتی این پیغام را شنید دست از او برداشت و بدیها را تلافی کرد و کس فرستاد تا آن نسخه را پس بگیرد و اطمینان داد که این قصه را فاش نخواهد ساخت.

۹ـ ابراهیم و ابن کلبی

صولی از احمدبن یزید مهلّبی از پدرش آورده است که متوکل ابن کلبی[۳۹] را به ریاست بَرید (اطلاعات و گزارشهای محرمانه) منصوب کرد و او را به طلاق زن سوگند داد که هیچ گزارشی حتی امور مربوط به خودش را از خلیفه پوشیده ندارد. او روزی در گزارشی به خلیفه نوشت که همسرش با زنی که دوست اوست به گردشگاهی رفته‌اند و آن زن در راه با همسر او گلاویز شده شقیقه (صَدْغ) او را مجروح کرده است. ابراهیم بن العباس وقتی این گزارش را برای متوکل می خواند گفت ای امیرالمؤمنین، ابن کلبی این کلام را تحریف نموده است. اصل خبر چنین بوده که وی سُرْم[۴۰] ـ دبر ـ زن او را مجروح کرده است. متوکل به خنده افتاد و گفت

راست است. به نظر من هم قضیه همانطور است که تو گفتی ـ صولی در خبر خود افزوده است که ابن کلبی عرب نبوده است. چون پدرش را «کَلبُ الرحل»[۴۱] ـ سگ پاسبان ـ می گفتند به نام کلبی مشهور شد.

۱۰ـ ابراهیم و ابوتمام

صولی از ابن سخّی از حسین بن عبدالله مرا چنین خبر داد: روزی ابوتمام[۴۲] شعری را که در مدح معتصم سروده بود برای ابراهیم بن العباس انشاد کرد. ابراهیم بدو گفت ای ابوتمام، همهٔ امراءِ کلام، رعایای فضایل تواند. ابوتمام گفت: چون از نور تو روشنی می جویم و از آبشخور فضل تو سیراب می شوم.

۱۱ـ در مدح حسن بن سهل

علیّ بن سلیمان اخفش از محمدبن یزید مرا چنین حکایت کرد: از حسن رجاء شنیدم در آن ایام که مأمون با بوران[۴۳]، دختر حسن بن سهل، ازدواج و زفاف کرد، در فم الصلح[۴۴] بودیم. ابراهیم بن العباس نزد ما آمد و این ابیات را برای حسن بن سهل انشاد نمود:

لِیَهْنِئْـكَ اصهـارٌ أَذَلَّت بعـزّهـا ... خُدوداً وجَدَّعْتَ الأنوف الرواغما

جَمَعْتَ بها الشَمْلَین من آل‌هاشم ... وَحُزْت بها للأكرمین الأكـارما[۴۵]

بنـوك غـدَوا آل‌النّبی و وارِثـوا ... الخلافة والحاوون كِسْریٰ و هاشما

> مبارکت باد چنین دامادانی که با عزت خود چهره‌هایی را خوار کردند و تو بینی دشمنان را بریدی و به خاك مالیدی با این پیوند دو دسته از آل هاشم را به هم پیوستی و مردان و زنان اصلمند را گرد آوردی پسران تو جزء آل رسول شدند و خلافت را به ارث بردند[۴۶] و شرف کسریٰ و هاشم را در خود جمع آوردند.

حسن وقتی این ابیات را شنید گفت «شِنْشِنَةٌ أعرِفها من أخزم[۴۷]» خوی و سرشتی است که آن را از أَخْزَم می شناسم. یعنی تو و پدرانت پیوسته ستایشگر ما

بوده‌اید. سپس گفت خدا از ما به تو جزای خیر دهد، ای ابواسحاق، هراندازه دربارهٔ تو نیکی کنم جزئی از حق تو را ادا نتوانم کرد.

۱۲ـ وصف کوتاهی شب

صولی مرا حدیث کرد که از عبیدالله بن عبدالله شنیدم: هیچیك از شاعران قدیم و جدید در وصف کوتاهی شب شعری بهتر از ابراهیم بن العباس نسروده‌اند. او گفته است:

وَ لَیلةٍ مِنَ اللیـالی الـزُهْـر[۴۸] قـابَلْتُ فیها بَـدْرها بِبَـدرٍ
لَمَ تـكُ غَیْـرَ شَفَقٍ و فَجْـر حَتیٰ تَوَلَت[۴۹] و هی بِکُرالُدهر

چه‌بسا شبهای تابناك که ماه تمامش را باری ماهی رو به دو کردم.
آن شب چیزی جز شفق و سپیده نبود، تا به پایان رسید. آن شب دوشیزهٔ جاودانی است.

۱۳ـ حواشی فصل پنجاه‌و یکم

۱) المعتضد بالله ابوالعباس احمدبن طلحةبن جعفر (۲۴۲ـ۲۸۹ هـ) شانزدهمین خلیفهٔ عباسی در بغداد متولد شد و در همان شهر درگذشت. مردی شجاع و با تدبیر و شاعر و ادیب اما سختگیر و خونریز بود. رجال دولت عباسی در رجب ۲۷۹ هـ با او بیعت کردند و نه سال‌و نه ماه‌و سیزده روز خلافت کرد. وی آخرین خلیفهٔ قدرتمند عباسی بود و بعد از او خلافت در سراشیبی سقوط افتاد.ـرجوع شود به تاریخ الأمم والملوك، از محمدبن جریر طبری ۳۷۳/۱۱ مصر ۱۳۲۶ هـ، النجوم الزاهره، از ابن تغری بردی، ۱۲۸/۳ مصر ۱۳۷۵ هـ، کامل ابن اثیر ۱۴۷/۷ مصر ۱۳۰۳ هـ، الأغانی از ابوالفرج اصفهانی، ۴۱/۱۰ مصر ۱۹۷۴ م، تاریخ الخلفاء سیوطی ۳۶۸ مصر ۱۹۶۴ م.

۲) المعتصم بالله، ابواسحاق، محمدبن هارون الرشید (۱۷۹ـ۲۲۷ هـ) هشتمین خلیفه عباسی بود و شکوه خلافت در عصر او مانند پدرش هارون و برادرش مأمون در کمال بود. به سال ۲۱۸ هـ بعد از مرگ مأمون به خلافت نشست و هشت سال‌و هشت ماه خلیفه بود و هشت پسر و هشت دختر از او باقی ماند. مرگش در سامرّا اتفاق افتاد.

کامل ابن اثیر ۹۵/۶ـ تاریخ یعقوبی ۱۶۲/۳ نجف ۱۳۵۸ هـ تاریخ بغداد، از خطیب

بغدادی، ۳/۳۳۶ هـ مصر ۱۳۴۹ هـ، تاریخ الخلفاء/۳۳۳.

۳) بعض مورخان قدیم بر سبیل مسامحه رجال خراسان و مشرق ایران را، مانند افشین و فارابی و صول، ترك می خواندند.

۴) ابوخالد یزیدبن مهلّب‌بن ابی صُفره (۵۳ـ۱۰۲ هـ) بعد از مرگ پدر به امارت خراسان و سپس بصره منصوب گردید. وی ممدوح فرزدق شاعر و سرداری شجاع و بخشنده بود. به سال ۱۰۱ هـ بر خلفای اموی یاغی شد اما در جنگی که در محل عَقْرـ بین بغداد و واسطـ اتفاق افتاد از مسلمةبن عبدالملك شکست خورد و به قتل رسید.

وفیات الأعیان ۲/۲۶۴، خزانه الأدب بغدادی، ۱/۱۰۵، طبری ۸/۱۵۱...

۵) ترجمهٔ «ویلی علیٰ ابن الغلفاء» غلفاءِ یعنی زنی که ختنه نشده است. در بین عرب بخصوص صحرانشینان مرسوم است که دختر را نیز مانند پسر ختنه می کنند.

۶) ابوالفضل عباس‌بن الأحنف حنفی (از بنی حنیفه) یمامی (فـ ۱۹۲ هـ) شاعر مشهور عصر اموی، اصلش از یمامه (نجد) بود لیکن در بصره متولد شد و در بغداد اقامت گزید و همانجا درگذشت. برخلاف شاعران آن زمان، کسی را مدح نگفت و هجو نکرد و شعرش همه تشبیب و غزل بود.

الأغانی ۸/۳۵۲ـ النجوم الزاهره، ۲/۱۲۷ـ الشعر والشعراء، ابن قُتَیْبه/۳۳۵ مصر ۱۳۶۴ هـ.

۷) جُرجان معرّب گرگان است، امّا جُرجانیّه، که شهری است در کنار جیحون معرب گرگانج می باشد.

۸) عَقْر به فتح و سکون ناحیتی است در عراق نزدیك کربلا.

۹) عبدالله‌بن علیّ‌بن عبدالله بن العباس (۱۰۳ـ۱۴۷ هـ) عَم منصور خلیفه عباسی و سرداری شجاع و خونخوار بود. مروان حمار (۷۲ـ۱۳۲ هـ) آخرین خلیفه اُموی را در زاب شکست داد و تا دمشق تعقیب نمود. او دمشق را ویران و دیوارهای شهر را منهدم کرد و در رمله (رام الله) هشتاد تن از سران بنی امیه را به قتل رساند. لیکن در بصره بر منصور یاغی شد و خود دعوی خلافت کرد. ابومسلم خراسانی به حکم منصور بر او تاخت و او را شکست داد. عبدالله را اسیر و زندانی کردند و او در زندان جان داد.

النجوم الزاهره، ۲/۷ـ کامل ابن اثیر ۵/۲۱۵، طبری ۹/۲۶۴، تاریخ بغداد ۱۰/۸.

۱۰) ابوهشام، کنیه برادر ابراهیم صولی بود.

۱۱) عبدالله نام برادر ابراهیم صولی بود.

۱۲) ابوالعباس، فضل‌بن سهل سرخسی ملقب به ذوالریاستین (۱۵۴ـ۲۰۲ هـ) وزیر مأمون و از رجال مشهور ایرانی بود که در سرخس متولد شد و در همان شهر به قتل رسید.

وفیات الأعیان، ۱/۴۱۳ـ کامل ابن اثیر ۶/۸۵ و ۱۱۸ـ تاریخ بغداد ۱۲/۳۳۹.

۱۳) ابوعلی، عبدالرحمان، دعبل‌بن علّی بن رزین خُزاعی (۱۴۸-۲۴۶ هـ) شاعر مخلص اهل بیت و مداح امام هشتم علیّ بن موسی الرضا(ع) بود. خلفای عباسی مثل هارون و مأمون و معتصم و واثق، و سایر دشمنان آل علی را هجاهای سخت و گزنده می گفت. از اینرو اغلب عمر دراز خود را در گریز و اختفا سپری کرد. او می گفت «پنجاه سال است دار خود را بر دوش می کشم اما کسی را پیدا نکردم که مرا بر آن بیاویزد». وفاتش در شهری به نام طیّب- بین خوزستان و واسط- اتفاق افتاد.
وفیات الأعیان ۱/۱۷۸- الشعر والشعراء/ ۳۵۰- لسان المیزان تألیف ابن حجر عسقلانی ۲/۴۳۰ حیدرآباد رکن ۱۳۳۱ هـ- تاریخ بغداد ۳۸۲/۸.

۱۴) سامرّاء یا سامرّه، یا سُرّمن رأیٰ نام شهری است در عراق که مدفن امام دهم و یازدهم و محل غیبت امام دوازدهم است. معتصم عباسی آنرا پایتخت خود ساخت و متوکل بر آبادی آن بیفزود. سامرّا واژه‌ای است فارسی به معنی جایگاه شمارش ساو و باج. چون این کلمه نزد عرب به «ساءَمن رأیٰ»- یعنی هرکس آنرا دید بدو دید- تعبیر می شد و از آن فال بد می زدند، آنرا به «سُرَّمن رَایٰ»- یعنی هرکس آنرا دید شاد شد- تغییرشکل دادند.

۱۵) دوات در اینجا به معنی قلمدان است.

۱۶) أتْراب، جمع تِرْب، به کسر تاء و سکون راء است یعنی همسال.

۱۷) اشعال به کسر همزه یعنی مشتعل کردن و برافروختن.

۱۸) اِلْهاب به کسر همزه یعنی شعله‌ور ساختن- لهیب یعنی زبانه و شعلهٔ آتش.

۱۹) سَماء در اینجا به معنی خیمه است.

۲۰) أطناب به فتح همزه جمع طُنُب- به دو ضمه- است. و طنب ریسمان خیمه است که در فارسی طناب خوانند.

۲۱) فتر به دو فتحه یعنی سست و سستی. جمع آن فُتور است.

۲۲) ترجمه قَصْف به فتح و سکون است.

۲۳) حَنِین یعنی نالهٔ شوق.

۲۴) یاقوت در معجم الادباء، نام این راوی را محمدبن علیّ بن بردالخَبّاز به زای معجمه ثبت کرده است.

۲۵) ولیمه، طعام عروسی و هر نوع مهمانی است.

۲۶) خفّ خُفوفاً، از باب ضَرَبَ، یعنی به شتاب کوچ کردن.

۲۷) واسطه، گوهر درشتی است که در وسط گردنبند جای می دهند.

۲۸) ابوجعفر محمدبن عبدالملك‌بن أبان‌بن حمزه، معروف به زیّات (۱۷۳-۲۳۳ هـ) وزیر کاردان معتصم و واثق عباسی بود و در لغت و شعر و کتابت دستی گشاده داشت. چون بعد از مرگ واثق با خلافت متوکل مخالف بود وقتی او به قدرت رسید زیات را به زندان افکند و او را

آنقدر شکنجه کردند که جان داد. دیوان شعرش به چاپ رسیده است.
وفیات الأعیان ۳/۵۴ـ امراء البیان تألیف محمد کُردعلی، مصر ۱۳۳۵ هـ ص ۲۷۸ـ۳۰۶ ج اوّل ـ تاریخ طبری ۱۱/۲۷ـ تاریخ بغداد ۲/۳۴۲ـ خزانة‌الأدب، تألیف عبدالقادر بغدادی ۱/۲۱۵ مصر ۱۲۹۹ هـ.

۲۹) نَجْوَة بروزن دفعه به معنی زمین بلند است.
۳۰) کنایه از آن است که از سیل مصون است و دست کسی به آن نمی‌رسد.
۳۱) امیرالمؤمنین، عنوان خلفا از عهد عمربن الخطاب به بعد بود. شیعیان این خطاب را مخصوص علی بن ابی طالب(ع) می‌دانند نه دیگران.
۳۲) ابوالحسن علی بن موسی الرضا(الرضیٰ)، ۱۵۳ـ۲۰۳ هـ، امام هشتم در مدینه متولد شد و در طوس رحلت کرد و به اغلب احتمال مسموم وَ شهید گردید. آن حضرت به دعوت مأمون عباسی و نیابه مصالح عالیه دینی با شرایطی ولایت عهدی را قبول کرد و مأمون به احترام او شعار سیاه عباسی را به رنگ سبز که شعار آل علی (ع) بود تبدیل نمود و به نام آن حضرت سکه زد. اما بنی عباس در بغدادـ که مقام خود را در خطر دیدندـ شورش کردند و مهدی عم مأمون را به خلافت برداشتند. مأمون سپاهیان خود را مأمور سرکوبی شورش کرد که موفق شدند و مهدی گریخته خود را مخفی کرد و بعد که مأمون به بغداد رسید او را مورد عفو قرار دادـ توطئه مسموم کردن امام هشتم در جهت جلب رضایت عباسیان و حفظ خلافت عباسی بود.
۳۳) عَزاء یعنی شکیبایی.
۳۴) تجلّد یعنی تحمل کردن و صبر را بر خود تحمیل نمودن است.
۳۵) مَصْرَع مصدر میمی است یعنی بر زمین افتادن و شهادت، جمع آن مَصارع است.
۳۶) امام علیّ بن موسی الرضا به شاعران مداح خود مثل دعبل خزاعی و ابونواس و ابراهیم صولی، از سکه‌هایی که به نام او زده شده بود صله می‌داد.
۳۷) صُلوان بر وزن سلطان نام شهری است در عراق بین جلولا و کرمانشاه.
۳۸) ترجمه: «لأخْرِجَنَّ قصیدَتَهُ فی الرضا بخطِّه اِلیٰ المتوکّل».
۳۹) این ابن کلبی غیر از سائب‌بن محمد کلبی صاحب‌الأصام و پدرش محمدبن سائب مفسّر و محدث معروف بوده است.
۴۰) سُرْم به معنی دُبُر از کلمات مولد و غیر اصیل عربی است.
۴۱) رَحْل به معنی منزل و مأویٰ است ـ کلب‌الرحل یعنی سگ پاسبان منزل.
۴۲) ابوتمّام حبیب‌بن اوس شاعری نامدار و همطراز متنبیْ و بُحْتری بود. به سال ۱۸۸ (یا ۱۹۰ هـ) در شهر جاسم بین طبریّه و دمشق به‌دنیا آمد و در ۲۳۱ (۲۳۲) هـ در موصل درگذشت. علاوه بر مقام عالی شاعری منتخبات اشعار شاعران قدیم را نیز تدوین کرده است. از آن جمله است (۱) دیوان حماسه (۲) مختار اشعارالصایل (۳) نقائض جریر و اخطل (۴) وحشیات.

دیوان شعر او نیز به چاپ رسیده است.

وفیات‌الأعیان ۱/۱۲۱ـ خزانةالأدب بغـدادی ۱/۱۷۲ـ تاریـخ بغداد ۸/۲۴۸ـ دائرةالمعارف اسلام و سایر کتب تذکره و تاریخ.

۴۳) بوران (خدیجه)، ۱۹۱ـ۲۷۱ هـ، دختر حسن بن سهل سرخسی به سال ۲۰۹ هـ به همسری مأمون درآمد. مراسم عروسی اورا پر خرجترین و با شکوهترین عروسی در اسلام دانسته‌اند. خوراك بورانی به او منسوب است مروج الذهب مسعودی ۷/۶۵ چاپ پاریس/ ۱۹۳۰.

۴۴) فم‌الصلح نام نهر و آبادیهایی است بین واسط و جبل در عراق ـ خانه حسن بن سهل در این منطقه بود و زفاف مأمون با بوران نیز در همان محل واقع شد. معجم البلدان یاقوت ۴/۲۷۶ بیروت ۱۳۹۹ هـ.

۴۵) کریمه یعنی بانوی اصلمند و هر شیء نفیس و گرانبها است. جمع آن کَرائم.

۴۶ـ یعنی نوادهٔ دختری حسن بن سهل پسر مأمون و وارث خلافت می‌شود.

۴۷) ابو أخزَم طائی پسری عاقّ به نام أخزم داشت. بعد از مرگ اخزم پسرانش روزی بر جد خود حمله بردند و او را مصدوم و مجروح کردند. ابواخزم در این باره گفت:

اِنَّ بَنیَّ رَمَّلُونی بالدم   شِنْشِنَةٌ اَعْرِفُها من أخْزَمِ
من یَلْقَ آسادَالرِجالُ یُکلَمِ

همانا پسرانم مرا به خون کشیدند این سرشتی است که آنرا از أخزم می‌شناسم.
هرکه با مردان شیرصولت دیدار کند زخمدار می‌شود.

۴۸) زُهْر به ضم اوّل و سکون ثانی جمع ازهر و زهراء است یعنی تابناك و روشن.

۴۹) تولّی از باب تفعّل یعنی پشت کردن.

فصل پنجاه‌و دوم: مروان‌بن ابی‌حفصه

یکی از آوازهای برگزیده

مروان‌بن سلیمان‌بن یحییٰ‌بن ابی حفصه (۱۰۵-۱۸۲ ق) شاعر مشهور اواخر عهد اموی و اوایل عباسی بود. گویند ابوحفصه جد او پزشکی یهودی در خراسان بود که اسیر مسلمانان شد و به بردگی مروان‌بن الحکم (فـ ۶۵ ق) درآمد. او در قیام مردم مدینه بر ضد عثمان در یوم الدار از مولای خود بخوبی دفاع کرد و جانش را نجات داد. مروان نیز به پاداش این خدمت او را آزاد نمود. . . مروان‌بن ابی حفصه در یمامه متولد شد و در شاعری شهرت پیدا کرد. در عهد خلافت عباسیان به بغداد آمد و مداح منصور و مهدی و هادی و هارون‌الرشید و سرداران ایشان بود. تقرب او به عباسیان به سبب هجای علویان و حملاتی بود که در شعر خود به امامان شیعه می‌کرد و بنی‌عباس را به خلافت شایسته‌تر از آنان می‌شمرد. خلفای عباسی برای هر بیت از اینگونه اشعار، هزار درهم به او صله می‌دادند.

گرچه ثروت بسیار اندوخت، مردی خسیس و بخیل بود و سرانجام شیعیان علی به سبب زبان‌درازیهایش او را خفه کردند.

به قول شریف مرتضیٰ، مروان شعر بسیار می‌سرود امّا در رقت مضامین و عمق معانی به پایه مسلم‌بن ولید و بشاربن برد، شاعران همعصرش، نمی‌رسید. شرح احوال و منتخب اشعار او در: الاَغانی

۱۰/۷۱-۹۴، ابن قتیبه در الشعر والشعراء/۲۹۵ مصر ۱۳۵۰ ق، مرزبانی در معجم الشعراء/۳۹۶ مصر ۱۳۵۴ شریف مرتضی در امالی ۲/۱۵۵ و ۴/۳ و ۱۶ و ۲۶ مصر ۱۳۷۳ ق، خطیب بغدادی در تاریخ بغداد ۱۳/۱۴۲ مصر ۱۳۴۹، ابن خلکان، وفیات الأعیان ۲/۸۹ مصر ۱۳۱۰ . . . مسطور است.

یکی از آوازهای برگزیده:

هل تَطْمِسونَ مِنَ السماءِ نُجومَها بِأَكُفِّكُم او تَسْترونَ هِلالَها
او تَدْفَعونَ[1] مقالةً مِن رَبِّكم[2] جبريلُ بلَّغها النَّبِیَ فَقالَها
طرقتك زائرةٌ فحَيِّ[3] خيالُها زَهْراءُ يَخْلِطُ بالدَلال جمالُها

آیا می توانید از آسمان، ستاره‌های آن را با دستهای خود محو کنید یا هلال آسمان را پنهان سازید؟ آیا می توانید کلام خدای خود را که جبرئیل به پیغمبر ابلاغ کرده و پیغمبر آن را بر زبان رانده است رد کنید و در برابر آن به مخالفت برخیزید؟
خیال یار شبانگاه به دیدار تو آمد، مقدمش مبارك باد. با چهره‌ای درخشان و جمالی که با ناز و کرشمه درآمیخته بود.

این شعر از مروان بن ابی حفصه است. ابراهیم بن المهدی[4] آنرا با انگشت چهارم در ثقیل اوّل خوانده است. به روایت حَبَش، ابن جامع نیز این آواز را با لحن ماخوری اجرا کرده است.

۱ـ نام و نسب مروان بن ابی حفصه

کنیه‌اش ابوالسِمط و نامش مروان بن سلیمان بن یحییٰ بن یزید (ابوحفصه) بود. نَوْفلی از پدرش روایت کرده است که ابوحفصه یهودی بود و به دست مروان بن الحکم اسلام آورد. اما خاندان او این سخن را انکار می کنند و می گویند وی از اسیران اصطخر فارس بود که عثمان بن عَفَان او را خرید و به مروان بن الحکم بخشید. یحییٰ بن علی بن یحییٰ به اسناد خود آورده است که ابوحفصه در روز

«دار»[۵] با خداوند خود مروان حاضر بود. او به حمایت عثمان جنگی سخت کرد و یکی از بنی اسلم را که بَنان نام داشت به قتل رسانید. مروان در آن روز مجروح شد و ضربتی بر گردنش فرود آمد که عصب گردن (عِلباء[۶]) او قطع شد و بر زمین افتاد. ابوحفصه به طرف او جست و مروان را از زمین برداشت و راه گریز در پیش گرفت. گاهی او را بر گردن خود می برد و گاهی هم روی زمین می کشید. مروان ناله می کرد اما ابوحفصه می گفت خاموش باش و صبر کن. اگر بدانند زنده‌ای ترا خواهند کشت. او مروان را به همین حال وارد خانهٔ زنی از بنی عَنْزَه نمود و آن زن مروان را مداوا و پرستاری کرد تا بهبود یافت. پس مروان ابوحفصه را آزاد کرد و کنیزك خود را که سُکَّرَه نام داشت و مادر دخترش حفصه بود بدو بخشید. ابوحفصه سرپرستی آن دختر را برعهده گرفت و از آن زمان ابوحفصه کنیت یافت- اگرچه حفصه دختر او نبود و دختر مروان بود- هر زمان که مروان بن الحکم والی مدینه می شد ابوحفصه را برای جمع مالیات به یمامه- که امور اداری آن تابع مدینه بود- می فرستاد و او هرچه وصول می کرد برای مروان می آورد.

۲- مروان بن ابی حفصه مردی بخیل بود

مروان بن ابی حفصه با اینکه ثروت بسیار داشت مردی خسیس و بخیل بود. او صلات فراوان از خلفا دریافت می داشت و رسم خلفای عباسی این بود که در صله هر بیت که در مدح ایشان می سرود[۷] هزار درهم به او عطا می کردند. با این همه، کسی به خسّت او دیده نشده است.

احمدبن عمّار از علی بن محمد نوفلی ما را روایت کرد که مهدی عباسی به مروان بن ابی حفصه و سلم خاسر[۸] به یك میزان عطا می داد. سلم هروقت به دربار مهدی می آمد بر اسبی نر و تیزتك و جَلد سوار می شد که ده‌هزار درهم قیمت داشت و زین و لگامش آراسته و مرصّع بود و رایحه مشك و غالیه از وی به مشام می رسید. لیکن مروان بن ابی حفصه را جامه از پوست گوسفند و پیراهن و عمامه از کرباس بود و موزه‌ای خشن از پوست گوسفند می پوشید و کسائی ستبر و بدبو بر تن داشت. او از بس خسیس بود گوشت نمی خورد مگر آنکه سخت هوس کند و بی اختیار شود. آن وقت غلامش را می فرستاد تا یك کله گوسفند پخته از بازار برای او بخرد و آنرا

بتدریج می‌خورد. به او می‌گفتند می‌بینیم که زمستان و تابستان چیزی جز کلّه گوسفند نمی‌خوری! چرا این خوراك را برگزیده‌ای؟ مروان پاسخ می‌داد که من بهای کلّه را می‌دانم و غلام نمی‌تواند در قیمت آن مرا بفریبد و مرا مغبون کند. به‌علاوه، کله مثل گوشت نیست که غلام وقتی آن را می‌پزد چیزی را از گوشه و کنارش بکند و بخورد. اگر دست به چشمها و گوشها و بناگوش آن ببرد از آن باخبر می‌شوم. از سوی دیگر، وقتی کله‌ای می‌خرم به خوراکهای گوناگون دست می‌یابم. چشمش یك رنگ غذاست و گوشها و گوشت زیر گردن و پوزهٔ آن هم الوان دیگر است. هزینهٔ پختن آن هم به گردن من نیست.

به روایت یحیی از عمربن شبّه[9]، مروان‌بن ابی حفصه می‌گفت: روزی مهدی خلیفه صدهزار درهم مرا عطا کرد. من آنرا وزن کردم و دیدم یك درهم زیادتر است. پس آن را صرف خریدن گوشت کردم و هرگز مثل آن روز خوشحال نبوده‌ام.

جهم بن خلف روایت کرده است که روزی در یمامه[10] بر مروان بن ابی حفصه وارد شدیم. او از ما با خرما پذیرایی کرد و پشیزی به غلامش داد که روغن بخرد. وقتی روغن را آورد مروان گفت تو به من خیانت کرده‌ای. غلام گفت تو که بیش از یك فلس به من ندادی چگونه در آن خیانت کرده‌ام. گفت فلس را خودت برداشتی و از بقال تقاضا کردی روغن را به تو ببخشد.

در یکی از سفرهای خود به مِنیٰ[11] به خانهٔ زنی از عرب وارد شد و او از مروان پذیرایی کرد. مروان او را گفت به خدا سوگند می‌خورم که اگر امیر صدهزار درهم به من صله بدهد یك درهم آن را به تو خواهم داد. وقتی نزد امیر رفت شصت‌هزار درهم به او عطا داد. مروان هم چهاردانگ یك درهم به آن زن بخشید.

روزی مروان مقداری گوشت به بهای نیم درهم خرید و آن را در دیگ نهاد و زیر دیگ را آتش کرد. اما در همان اثنا دوستی از او برای صرف غذا به خانه خود دعوت کرد. پس، مروان گوشت نیم‌پخته را از دیگ درآورده نزد قصاب برد و آن را با کسر یك دانگ به وی پس داد. قصاب صدا به شکایت بلند کرد و می‌گفت این گوشت مروان است. خیال می‌کرد که مروان خشمگین می‌شود [اما او اعتنایی نکرد] وقتی این قصه به هارون‌الرشید رسید بدو گفت وای بر تو. این چه قصه است که می‌شنوم. آیا راست است که گوشت نیم‌پخته را با یك دانگ کسری به قصاب

پس داده‌ای؟ گفت آری. درست شنیده‌ای. من از اسراف متنفرم. مردی از بنی بکربن وائل در هجای مروان بن ابی حفصه گفته است:

وَلیسَ لِمَروانٍ عَلیٰ العِرْسِ[۱۲] غَیْرَةٌ — ولکنّ مَروانا یَغارُ علی القِدر

مروان را بر عروس خود غیرتی نیست. لیکن بر دیگ غیرت می برد و از شرکت دیگران خشمگین می شود.

محمدبن مزیدبن ابی الأزهر[۱۳] از زبیر بن بکار[۱۴] مرا چنین خبر داد: عمم مصعب از جدم عبدالله بن مصعب روایت کرده است که مروان بن ابی حفصه نزد موسیٰ هادی[۱۵] رفت و این بیت شعر را برای او انشاد کرد:

تشابَهَ یَوما بؤْسِهِ و نَوالِه — فما احدٌ یدری لأیهِّم الفضلُ

روزهای خشم و عطای او مانند همند هیچ کس نمی داند کدام یك بر دیگری برتری دارد.

هادی او را گفت کدام یك را بیشتر دوست می داری، سی هزار درهم نقد یا صدهزار درهم حواله که در موعد مقرر دریافت کنی. مروان گفت: ای امیرالمؤمنین. از دست تو کاری بهتر از این برمی آید که فراموش کرده‌ای؟ آیا اجازت می دهی به خاطر تو بیاورم؟ گفت آری. گفت سی هزار درهم را نقد می دهی و صدهزار درهم را دستور می دهی در دفتر ثبت کنند و در وقت خود کارسازی نمایند. هادی بخندید و گفت نه. بلکه هردو را نقداً خواهم داد و فرمود همهٔ آن مال را حاضر کنند و تحویل مروان دهند.

۳ـ شعر مروان و شعر اعشیٰ

احمدبن عبدالعزیز جوهری به اسناد خود از خلّاد أرْقَط مرا چنین روایت کرد: مروان بن ابی حفصه روزی در حلقهٔ (مجلس) یونس[۱۶] نزد ما آمد: او دست خلف احمر[۱۷] را گرفت و از جای بلند کرد. خلف نیز دست مرا گرفت و با هم به خانه ابوعُمَیْر رفتیم. در آنجا خلف را گفت ترا به خدا سوگند می دهم که دربارهٔ اشعاری که سروده‌ام نصیحتی کنی یا نظری اظهار نمایی. چون مردم شعرا را دربارهٔ

شعرهایی که سروده‌اند فریب می دهند. سپس این بیت را انشاد کرد:

طرقتك زائرةٌ فَحَيِّ خيالَها   بيضاءُ تخلِطُ بالجَمال دَلالَها

شب‌هنگام رضایش به دیدار تو آمد. زنده‌باد خیال آن دلدار که روی زیبا و سپید دارد و ناز را با جمال درآمیخته است.

خلف احمر وقتی این شعر را شنید گفت: تو از اعشی[۱۸] در قصیدهٔ «رحلت سُمَيَّةُ غُدْوَةً أجمالها[۱۹]» شاعرتری. مروان گفت آیا در مقایسه با اعشیٰ مقام مرا تا این حد بالا می بری؟ نه. مقام من به این حد نمی رسد. خلف احمر گفت: وای بر تو. اعشی در قصیدهٔ خود گفته است: «فأَصَبْتَ حَبَّة قلبها و طِحالَها»[۲۰] طحال (سپرز) در هر شعر وارد شود آن را تباه می سازد. اما قصیدهٔ تو از این عیب مبرّاست. مروان گفت: من هروقت می خواهم قصیده‌ای بسازم یك سال وقت صرف آن می کنم[۲۱]. در چهار ماه اوّل آن را می سرایم و در چهار ماه دوم دستکاری و غربیل می کنم و در چهار ماه سوم آن را بر اهل فن عرضه می دارم تا اگر عیبی در آن دیده شود اصلاح نمایم.

۴ـ مروان قصیدهٔ شاعری گمنام را خرید

احمدبن عبیدالله[۲۲] به اسناد خود مرا چنین روایت کرد: مروان بن ابی حفصه در راهی شاعری از قبیله باهله[۲۳] را دید که قصیدهٔ خود را در مدح مروان بن محمد[۲۴] ـ آخرین خلیفه اموی ـ برای جمعی که گرد او نشسته بودند انشاد می کرد؛ و این در زمانی بود که مروان را کشته بودند. مطلع آن قصیده چنین است:

مروان یا ابن محمّدٍ أنتَ الذی   زیدت به شرف بنو مروان

مروان ای پسر محمد، تو آنی که به وجود تو شرف تازه‌ای بر مفاخر بنی مروان افزوده شده است.

این قصیده نظر مروان بن ابی حفصه را جلب کرد و از آن خوشش آمد. پس صبر کرد تا مرد باهلی از جای برخاست و به راه افتاد. مروان هم به دنبال او روان شد

و به خانه وی رفت و او را گفت: من قصیدهٔ ترا شنیدم و موجب اعجاب من شد. امّا مروان درگذشته است و بنی امیه نیز تباه شده‌اند. آیا حاضری این قصیده را به من بفروشی تا به نام خود کنم؟ این معامله برای تو سودمندتر است تا آن را نزد خود نگاه داری و این چنین فقیر بمانی. آن مرد گفت: حاضرم و می فروشم. مروان گفت: به چند می فروشی؟ گفت: به سیصد درهم. مروان قبول کرد و آن مال را بدو داد و قصیده را یادداشت نمود. بعد او را به قسمهای سخت و به سه طلاقه شدن زن[۲۵] سوگند داد که دیگر هرگز آن را به خود منسوب نسازد و انشاد نکند. آن مرد این شرط را پذیرفت و مروان از نزد او بیرون آمده به خانه خود رفت. سپس بعض ابیات قصیدهٔ مذکور را تغییر داد و اشعاری بر آن افزود و آن را در مدح معن بن زائده[۲۶] قرار داد. مطلع قصیده را نیز به شکل زیر درآورد:

معن بن زائدة الذی زیدت به　　شرفاً علیٰ شرف بنوشیبان

معن بن زائده همان است که به وجود او شرف تازه‌ای بر مفاخر بنی شیبان افزوده است.

پس نزد معن رفت و آن قصیده را عرضه داشت و صلهٔ فراوان به‌دست آورد. او آنقدر نزد معن ماند تا ثروت و مکنت بسیار از وی حاصل نمود. معن نخستین ممدوحی بود که نام مروان بن ابی حفصه را مشهور کرد و او نیز برای معن مدایح و مراثی عالی سرود.

۵ـ معن بن زائده و منصور خلیفه

حبیب بن نصر مهلبی به اسناد خویش این خبر را برای من روایت کرد: منصور بسختی در پی معن بن زائده می گشت و برای کسی که او را دستگیر کند جایزه تعیین کرده بود. معن بن زائده برای اینکه بتواند از دست مأموران خلیفه بگریزد درصدد برآمد قیافه خود را تغییر دهد. او آنقدر در برابر تابش آفتاب ماند که رنگ چهره‌اش دگرگون شد و صورتش باریك و ریشش تُنُك گردید. پس جبه ستبری از پشم گوسفند ـ درزیّ اعراب ـ در بر نمود و شتری بارکش سوار شد تا از بغداد بگریزد و در بادیه اقامت کند. موجب خشم منصور این بود که معن در جنگ یزیدبن عمربن

هُبَیْره[۲۷] - سردار اموی- با او پایداری نموده بسختی با سپاه عباسیان جنگیده بود.
معن گفته است: وقتی از دروازهٔ الحرب[۲۸] بیرون می رفتم غلامی سیاه که شمشیری حمایل کرده بود به دنبال من افتاد و بعد از آنکه از چشم سایر مأموران منصور دور شدیم پیش آمد وزمام شتر مرا گرفته آن را خواباند و مرا دستگیر کرد. به او گفتم با من چه‌کار داری؟ گفت تو همانی که امیرالمؤمنین در طلب اوست. گفتم من کیستم تا امیرالمؤمنین در طلب من باشد؟ گفت معن بن زائده. گفتم ای مرد از خدا بترس. من کجاو معن کجا؟ گفت به خود بیهوده زحمت مده. به خدا که من ترا بهتر از خودت می شناسم. بدو گفتم اگر قصه چنین باشد که می گویی بیا و این گوهرهای گرانبها را که نزد من است بگیر و خون مرا مریز. این گوهرها چندین برابر آنچه منصور به تو خواهد داد ارزش دارد. غلام گفت گوهرها را به من بده. من آن را از جیب درآورده بدو دادم. ساعتی در آن نگاه کرد و گفت راست گفتی ارزش آن بسیار است. اما من آن را از تو نمی پذیرم مگراینکه به پرسشی که می کنم جواب بدهی. اگر راست بگویی ترا آزاد می کنم. گفتم هرچه می خواهی بپرس. گفت همه مردم ترا سخاوتمند و بخشنده می شناسند. به من بگو آیا شده است که همه مال خود را به کسی بخشیده باشی؟ گفتم نه. گفت آیا نصف مال خود را به کسی نبخشیده‌ای؟- گفتم نه- گفت آیا ثلث آن را داده‌ای؟ گفتم نه. همینطور می پرسید تا به عُشر رسید. من شرمسار شدم و گفتم گمان می کنم چنین بخششی کرده باشم. او گفت گمان نمی کنم چنین عطایی داده باشی اما من مردی پیاده‌ام و روزی سالانهٔ من از ابوجعفر (منصور) بیست درهم است و این جواهر هزاران دینار قیمت دارد. اما من آن را به تو می بخشم و ترا به خاطر خودت و قصه‌های خود تو که زبانزد مردم است آزاد می کنم تا بدانی که از تو باسخاوت‌تر هم در دنیا پیدا می شود. بعد از این به خود مغرور مباش و همه سخاوتهای خود را در برابر کاری که من کردم ناچیز بشمار و دست از کرم و احسان برندار. پس آن گردنبند جواهر را به سوی من افکند و زمام شتر مرا رها کرده به راه خود رفت. بدو گفتم ای جوانمرد. به خدا قسم مرا رسوا کردی. ریختن خونم برای من سهلتر از کاری است که تو کردی. این جواهر را از من بپذیر که من نیازی به آن ندارم. غلام خندید و گفت می خواستی مرا دروغگو بشماری و مقام و دعوی مرا تکذیب کنی. به خدا آن را نمی گیرم و در برابر کار خیر هرگز بها نمی پذیرم. این

بگفت و از نظر من غایب شد.

بعد از آنکه منصور مرا امان داد همه‌جا به دنبال آن غلام گشتم و اعلان کردم که هرکس او را نزد من بیاورد هرچه بخواهد به او می دهم. اما خبری از او به‌دست نیاوردم. مثل اینکه زمین شکم باز کرده و او را بلعیده باشد.

۶- موجب خشنودی منصور از معن

معن بن زائده همچنان خود را پنهان می داشت تا جنگ [منصور با راوندیه در شهر] هاشمیه[۲۹] پیش آمد. در آن جنگ دشمنان بر منصور چیره شدند و کم مانده بود که او را به قتل رسانند. معن که از این ماجرا باخبر شد درحالی که روی خود را با لثام[۳۰] پوشیده بود وارد معرکه شد و شمشیر از نیام کشیده آنقدر کوشش و مردانگی کرد که منصور را از مرگ نجات داد. منصور بر استری سوار بود و ربیع[۳۱] دهانه استر را در دست داشت. معن خود را به خلیفه رسانید و به ربیع گفت تو کنار برو که من از تو برای در دست گرفتن این لگام شایسته‌ترم و بهتر از عهده برمی آیم. منصور گفت راست می گوید لگام اشتر را به او بسپار. معن لگام را به‌دست گرفت و آنقدر کوشید و شمشیر زد تا دشمنان شکست خوردند و خاطر منصور آسوده گردید. پس، منصور بدو گفت خدا به پدرت اجر بدهد. تو کیستی؟ گفت ای امیرالمؤمنین. من همانم که او را جستجو می کنی. من معن بن زائده‌ام. منصور گفت خدای به تو و هرچه داری امان داده است. مردی مثل تو را باید برکشید و ترقی داد. پس او را همراه خود گرفت و خلعت و مال و منصب داد و بر همگنان مقدم داشت. چند روز بعد او را نزد خود خواند و گفت: من ترا برای مأموریتی در نظر گرفته‌ام. در این کار چگونه خواهی بود؟ گفت همانگونه که امیرالمؤمنین می خواهد. گفت ترا به استانداری یمن برگزیده‌ام. آنجا برو و شمشیر را بر یمانیان بگشای و آنقدر از ایشان بکش تا پیمانی که با بنی رفیعه بسته‌اند شکسته شود. پس معن به یمن رفت و تیغ در اهل یمن نهاد و آنقدر از آنان بکشت که به سرحدّ اسراف رسید.

بعد از آن معن به بغداد بازگشت و نزد منصور رفت. منصور بدو گفت: از تو خبرهایی به امیرالمؤمنین رسیده که اگر مکانت تو نزد او، و رأی و نظر او دربارهٔ تو، نبود بر تو خشمگین می گردید. معن گفت آن خبرها چیست؟ ای امیرالمؤمنین.

قسم می‌خورم هیچ کاری که قابل خرده‌گیری باشد دربارهٔ تو نکرده‌ام. منصور گفت: هزار دینار به مروان بن ابی حفصه صله داده‌ای که این شعر را در مدح تو گفته است:

مَعنُ‌بن زائده اَلّذی زِیدَت به شرفاً علیٰ شرف بَنوشیبانِ
اِنْ عـدُّ أَیّامُ‌الفعال فأنّما یَوْماهُ یومُ نَدیً و یومُ طِعانِ

اگر روزهای بزرگ شمرده شود همانا روزهای معن یکی روزِ عطا و دیگری روزِ کارزار است.

معن گفت: ای امیرالمؤمنین! به خدا قسم این صله را به خاطر شعری که به عرض تو رسیده است نداده‌ام. بلکه صله مزبور را به خاطر این دو بیت به مروان داده‌ام:

مازِلتَ یوم اَلهاشمیّه مُعلِماً بالسَّیْفِ دوُن خلیفةالرحمٰنِ
فَمَنعتَ حوزَتَه و کنت وِقاءَهُ مِن وَقْعِ کُلِ مُهنَّدٍ و سِنانِ

پیوسته در روز جنگ هاشمیه پیشاپیش خلیفه خدا شمشیر می زدی و از او دفاع می کردی.
پس، حوزهٔ او را حفظ کردی و خود را پسر او ساختی و نگذاشتی تیغهای هندی و سنانهای اعلاء به او برسد.

منصور بعد از شنیدن این شعرها شرمسار شد و گفت: آیا صله‌ای را که دادی به خاطر این دو بیت بود. گفت: آری ای امیرالمؤمنین. به خدا قسم اگر از خشم تو نمی ترسیدم کلیدهای خزانه‌های مال را به او می دادم تا هرچه می خواهد بردارد. منصور گفت بارك الله. خدا خیرت دهد، چه خوب اعرابی[۳۲] صحرانشینی هستی! کارهایی که برای سایر مردم و اشخاص احتیاط کار دشوار است نزد تو چه آسان می نماید!

۷ـ مروان بن ابی‌حفصه در دربار مهدی

حبیب‌بن نصر به اسناد خود مرا چنین روایت کرد: فضل‌بن ربیع گفت

مروان بن ابی حفصه را دیدم بعد از مرگ معن بن زایده، در جمع شاعران نزد مهدی آمد و قصیده‌ای که در مدح او سروده بود انشاد نمود. مهدی گفت تو کیستی؟ گفت شاعر و غلام تو مروان بن ابی حفصه‌ام. ای امیرالمؤمنین. گفت مگر تو همان نیستی که در رثاء معن سروده‌ای:

أقمنـا باليَمـامَةِ بعـدَ مَعْنٍ مُقـاماً لانُـريـدُ بـه زَوالا
و قُلنـا أيْنَ نرحـل بعد معن وقـد ذهب النَـوال فـلانَـوالا

بعد از معن در یمامه برجای ماندیم، آنجا که در زمان معن نمی‌خواستیم از آن به‌جای دیگر برویم.
با خود گفتیم بعد از معن کجا می‌توانیم رفت؟ چون با مرگ او عطا و احسان هم معدوم گردیده است.

تو که گفته‌ای با مرگ معن عطا و احسان معدوم شده است. پس چرا اینجا آمده‌ای و عطا طلب می‌کنی؟ چیزی برای تو نزد ما نیست و فرمود عوانان پای او را بکشند و از دربار بیرون کنند.

مروان سال دیگر باز به دربار مهدی آمد و خود را داخل شاعران دیگر کرده نزد خلیفه رفت. شاعران در آن زمان سالی یك‌بار پیش خلفا بار می‌یافتند. مروان چهارمین یا پنجمین شاعر بود که اجازه یافت شعر خود را عرضه دارد. او در برابر مهدی ایستاد و این قصیده را انشاد نمود:

طـرقتك زائـرةٌ فحيِّ خيـالَهـا بيضـاء تخلط بالجمـال دلالُها
قادَتْ فوادَكَ فاستقادَ و مثلُها قادالقلوب اِلیٰ الصبا فـأمالها

. . . .

او زمام قلب ترا در دست گرفت و دل تسلیم او شد. مثل او می‌تواند که قلبها را به سوی کودکی بکشد و از راه به‌در می‌برد.

مردم ساکت بودند و او قصیده خود را می‌خواند تا به این ابیات رسید:

هل تَطمِسون من‌السماء نجومَها بـأكفّكم او تستُـرُون هِـلالَهـا
او تجحَدون مقالة من ربّكم جبـريـل بلّغهـا الّتی فقـالَهـا

شِهدتْ مِن اَلأنفالِ آخرُ آية بِتُراثِهِم فَأردتم إبطالَها

. . . .

آیهٔ آخر سورهٔ انفال گواهی داده است که بنی عباس باید از پیغمبر ارث ببرند و شما (آل علی) خواستید آن آیه را باطل کنید.

فضل بن ربیع در روایت خود آورده است که مهدی را دیدم از شنیدن این ابیات چنان به وجد آمد که خود را از روی مسند به فرش کشید. سپس گفت: این قصیده چند بیت است. مروان گفت صد بیت است. مهدی دستور داد صدهزار درهم به او صله بدهند. این اوّلین صدهزار بود که در عهد بنی عباس به شاعری صله داده شد.

۸- مروان دشمن آل علی بود.

حسن بن علی خفّاف به اسناد خود مرا از حسین بن الضحّاك چنین روایت کرد: مروان بن ابی حفصه گوید: در قصر السّلام بر مهدی وارد شدم و بر او سلام کردم. این باریابی بعد از آن بود که مهدی بر یعقوب بن داوود خشمگین شده بود. گفتم: ای امیرالمؤمنین! یعقوب مردی رافضی است. زیرا وقتی این شعر مرا دربارهٔ وراثت شنید:

اَنّیٰ یکون ولیس ذاك بِكائنٍ لبنی البنات وَراثة الأعمام

چگونه می شود و این شدنی نیست که با وجود عموها، پسران دختران ارث ببرند[۳۳].

و سپس این دو بیت را در مدح او انشاد کردم:

کانَ امیرالمؤمنین محمّداً لِرَأْفَتِهِ بالناس للناس والِدُ
عَلیٰ أنَّهُ من خالَفَ الحقَ مِنهُمُ سقته یَدُالموت الحُتوفَ الرواصد

گویی امیرالمؤمنین محمد (مهدی) از بس به خلق مهربان است، پدر ایشان است.

به یقین، هرکس با حق آنان مخالفت کند دست مرگ، شربت

هلاکت به او خواهد چشاند.

و بعد این بیت را عرضه داشتم:

اَحیـا امیـرُالمؤمنین محمّـدٌ سُنَنَ النّبی حَلالَها و حَرامُها

امیرالمؤمنین محمد (مهدی) سنّتهای پیامبر را از حلال و حرام زنده کرد.

مهدی گفت به خدا قسم صله ترا جز از اصل مال خود نخواهم داد و [اگر اندك است] باید مرا معذور بداری. آنگاه امر کرد سی هزار درهم به من عطا کنند و جبه و ردایی هم از خز بر آن افزود.

۹- شیعیان مروان را لعن می‌کردند

حسن بن علی به اسناد خود مرا از محمدبن یحییٰ بن ابی مرُّه چنین روایت کرد: روزی بر جعفربن عفان طائی گذشتم. او بر در خانه خود نشسته بود. وقتی مرا دید گفت از ابن ابی حفصه، که خدا لعنتش کند، تعجب نمی‌کنی که این شعر را گفته است:

أنّیٰ یکون و لیس ذاك بِکائنٍ لِبَنی البَنـات وَراثـة الأعمـام

گفتم به خدا من هم بسیار تعجب می‌کنم. لعنت بی شمار بر او باد. آیا تو در این باره چیزی نگفته‌ای؟ گفت چرا. این ابیات را سروده‌ام:

لِمَ لایکون و اِن ذاك بکائن لبنی البنـات وراثـة الأعمـام
للبنت نصفٌ کـامِلٌ من مـاله والعمّ متـروكٌ بغیـر سِهـامِ
ما للطلیقَ و لِلتراث و اِنَـما صَلیٰ الطلیق مخافة الصمصام

چرا نمی‌شود، همانا این شدنی است که پسران و دختران ارث می‌برند نه عموها سهم دختر نصف کامل از ارث پدر است لیکن عمو سهمی نمی‌برد. [۳۴] آزاد شده[۳۵] [عباس] را چه به ارثیّه. همانا او از ترس شمشیر نماز گزارده است.

۱۰ـ شعری که مروان را به کشتن داد.

احمدبن عبدالله‌بن عمار به اسناد خود مرا از صالح بن عطیّه أضجم روایت کرد که گفته است: وقتی مروان این شعر را سرود «اَنّیٰ یکونُ وَلَیْسَ ذاکَ بِکائنٍ» با خدای خود عهد کردم هروقت فرصت پیدا کنم او را به قتل آورم. پس در پی او افتادم و با او ملاطفت می کردم و شعرهایش را می نوشتم. آنقدر کوشیدم تا از نزدیکان و محارم او شدم و از صمیم قلب با من انس گرفت. فرزندانش نیز که دوستی پدر را می دیدند همه با من مأنوس شدند. ولی من از هدف خود غافل نبودم تا اینکه مروان بیمار شد و به تبی شدید دچار گشت. من پیاپی از خود ناشکیبایی نشان می دادم و زاری می کردم و از کنار بستر او جایی نمی رفتم. تا اینکه روزی خانه خالی شد و کسی نزد ما نبود. من فرصت را غنیمت شمرده روی او جستم و گلویش را گرفتم و آنقدر فشار دادم تا به هلاکت رسید. پس، او را رها کرده از خانه بیرون آمدم. ساعتی بعد اهل خانه بازآمدند و او را مرده یافتند. من هم بر سر جنازه حاضر شدم و خود را به گریه و شیون زدم و اظهار ناراحتی و بیتابی کردم و تا او را دفن کردند من به همان حالت بودم. هیچ کس از کار من باخبر نشد و کسی مرا متهم نکرد.

۱۱ـ حواشی فصل پنجاه‌و دوم

۱) ابوالفرج چند صفحه بعد در همین فصل به جای «تدفعون» تجحدون، آورده است.

۲) اشاره است به آیهٔ «والذین آمنوا من بعد و هاجروا و جاهدوا معکم فأولٰئك منکم و اولوالأرحام بعضهم أولیٰ ببعض فی کتاب الله. . .»ـ انفال ۷۵ـ یعنی: و آن کسان که بعد [از بعثت رسول‌الله] ایمان آوردند و هجرت کردند و با شما جهاد کردند، پس آنان از شمایند. لیکن چنانکه در کتاب خدای آمده است بعض خویشاوندان [در بردن ارث] بر دیگران مقدمند. شأن نزول این آیت چنین است که رسول‌الله بعد از هجرت از مکّه به مدینه برای اینکه از غربت و بیگانگی بین مهاجران و انصار کاسته شود و با هم بیشتر مأنوس گردند بین آنان عقد برادری بست. لیکن بعد از آنکه اسلام قوت گرفت و همه مسلمانان بدون توجه به خون و اقلیم و رنگ و زبان، به حکم آیهٔ «انّماالمؤمنون اخوه. . .»ـ همانا همهٔ مؤمنان با هم برادرندـ با هم دوست و برادر اعلام شدند، برای اینکه تصور نشود که عقد اخوت موجب توارث نیز می شود آیهٔ مذکور نازل گردید.

مروان‌بن ابی حفصه در مورد این شعر و موارد دیگر به قصد ملق و کلاشی دست به مغالطه زده و گفته است میراث پیغمبر یعنی خلافت و امامت به عباس می رسد که عم او بوده نه به حسنین علیهماالسلام که دخترزادگان او بوده‌اند. در این مغالطه، علاوه بر نصوص متواتره- بخصوص حدیث غدیر که صحت صدور آن را همهٔ مفسران تصدیق کرده‌اند- شاعر دو امر مهم را فراموش کرده است: نخست اینکه عمو در بردن ارث در طبقهٔ سوم قرار دارد یعنی اگر میّت پدر و مادر و جد پدری و مادری- که در طبقه اوّلند- و برادر و خواهر و برادرزاده و خواهرزاده- که در طبقه دومند- نداشته باشد، آن‌وقت ارث او به عمو یا خالو می رسد، وحسنین نوادگان رسول بودند. امر دیگر این است که در سقیفه بنی ساعِده به استناد حدیث مجعول «نَحْنُ مَعاشِر اَلأنبیاء لا نورِّث» از ما گروه پیغمبران کسی ارث نمی برد. میراث فدك را از فاطمه(ع) دختر پیغمبر غصب کردند. حالا چگونه دعوی می شود که امامت و خلافت به ارث، به عباس و فرزندان او می رسد؟

۳) حَیَّ به فتح اوّل و کسر یاء مشدّد اسم فعل و مبنی بر کسر است، یعنی پیش بیا و خوش آمدی.

۴) ابواسحاق ابراهیم بن مهدی (۱۶۲-۲۲۴ ق) معروف به ابن شکله برادر هارون الرشید عباسی و در خوانندگی و نوازندگی و آهنگ سازی استاد بود. شمّه‌ای از شرح احوال و آثار او در فصل پنجاهو سوم این کتاب خواهد آمد.

۵) مقصود از «دار» در تاریخ اسلام خانه عثمان در مدینه است. «روز دار» روز عید قربان سال بیست‌و پنج هجری است که عثمان را در خانه‌اش به قتل رساندند.

۶) عِلباء، به کسر عین و سکون لام به معنی رگ گردن است.

۷) الاغانی ۸۸/۱۰.

۸) سلم‌بن عمروبن حَمّاد (فـ ۱۸۹ ق) شاعر و خنیاگری استاد لیکن هرزه و بی بندو بار بود. او را خاسر یعنی زیانکار لقب داده بودند چون قرآن خود را فروخته ببهای آن طنبور خریده بود. ساکن بصره بوده و قصاید عالی در مدح مهدی و رشید سروده است. شرح احوال او در تاریخ بغداد ۱۳۶/۹ و سایر کتب تاریخ و ادب مسطور است.

۹) ابن شبّه، ابوزید عمربن زید (شبّه) محدث و راویه و مورخ و شاعر، ساکن بصره بود. به سال ۱۷۲ ق متولد شد و به سال ۲۶۲ ق در نود سالگی وفات یافت. تألیفات بسیاری از او در ادب و تاریخ نام برده‌اند که در دست نیست- ابوالفرج اصفهانی در مجلدات بیست‌و چهارگانه الأغانی مکرراً روایات عمربن شبه را نقل کرده است (رجوع شود به فهرست گیدی).

۱۰) یمامه شهر و ناحیتی بوده است در نجد که آنرا جوّ و عروض نیز می خوانده‌اند مسیلمه کذاب در این شهر قیام کرده بود. در سال دوازدهم هجری، خالدبن الولید بعد از جُنگ خونین آنرا فتح کرد و مسیلمه در آن جنگ کشته شد- افسانه‌های مربوط به این شهر در کتب تاریخ بخصوص معجم البلدان ۴۴۱/۵-۴۴۵ مسطور است. نویسندهٔ این سطور به سال ۱۳۴۷ ش

از آثار ویرانه یمامه بازدید نمود.

۱۱) مِنیٰ به کسر میم و الف مقصوره نام صحرائی است در محدوده حرم مکّه که حاجیان سه روز باید در آن اقامت کنند و در آنجا مناسك رمی جماد و قربانی و حلق یا تقصیر را به‌جا می آورند. در خدمت سفارت و سرپرستی حجاج ایرانی (۱۳۴۴ تا ۱۳۴۸ ش) موفق شد ضرباتی در رساندن آب به اردوگاه ایرانیان و تأسیس بیمارستانهای سیّار در عرفات و مِنیٰ برای رفاه حجاج به عمل آورد.

۱۲) عِرْس به کسر عین به معنی همخوابه و همسر و از اضداد است یعنی به معنی شوهر و زن هردو استعمال می شود.

۱۳) ابوبکر محمدبن مزیدبن محمود خَزاعی، از اهالی پوشنگ خراسان، معروف به ابن ابی الأزهر شاعر و مورخ و نویسنده و ادیب، از شیعیان بغداد بود. شرح احوال و آثار او در تاریخ بغداد ۳/ ۲۸۸ و بغیة الوعاة سیوطی / ۱۰۴ والذریعه الی تصانیف الشیعه مسطور است.

۱۴) ابوعبدالله زبیر بن بکار قرشی (۱۷۲-۲۵۶ ق) فقیه و محدث و نسب‌شناس و راوی اشعار و از احفاد زبیربن العوام صحابی بود. در مدینه متولد شد و چندی قاضی مکه بود. الأعلام زرکلی ۷۴/۳.

۱۵) ابومحمدموسیٰ بن مهدی عباسی ملقب به هادی (۱۴۴-۱۷۰ ق) بعد از مرگ پدر به سال ۱۶۹ ق به خلافت نشست و یك سال و سه ماه خلیفه بود. بعد از جلوس، خواست برادرش رشید را از ولایت عهدی خلع کند و پسرش جعفر را به جای او به این سمت منصوب دارد. اما مادرش خیزران که زمامدار واقعی کشور بود، این اقدام را نپسندید و به کنیزکان حرم دستور داد هادی را در بسترش خفه کردند. شرح احوالش در الأغانی ـ به اشارات فهرست گیدی ـ تاریخ الخلفاء سیوطی ۲۷۹-۲۸۱، و سایر کتب تاریخ مسطور است.

۱۶) برگزیدهٔ الأغانی ۱/ ۴۵۳.

۱۷) ابومُحْرِز خلَف بن حیان معروف به احمر، راویه و ادیب و شاعر، از اهالی بصره بود. پدر و مادرش از فرغانه بودند که به اسارت مسلمانان درآمدند. او در بصره تحصیل علم و ادب کرد و سرآمد ادبای عراق گردید. در شاعری چنان مهارت داشت که اشعاری را می ساخت و وارد قصاید شعرای جاهلی می کرد و کسی تمیز نمی داد. وفاتش به سال ۱۸۰ ق اتفاق افتاد و دیوان شعر همچنین کتابی به نام جبال‌العرب از آثار اوست. شرح احوال خلف احمر در معجم الأدباء ۴/ ۱۷۹ چاپ مرگلیوث، بغیة الوعاة سیوطی ۲۴۲، الشعر والشعراء ابن قتیبه، نزهة الألبّاء ابن انباری و سایر کتب ادب مسطور است.

۱۸) به فصل چهل و هشتم از همین کتاب رجوع شود.

۱۹) مصرع دوم این شعر چنین است: غَضَبا عَلیكَ فَما تَقولُ بَدالَها، و معنی تمام بیت این است: سُمَیّه بامدادان بر شتران خود بار بربست و به سفر رفت، چون بر تو غضبناك شده بود. می گویی

چه چیز موجب خشم او شده است.

۲۰) مصرع اوّل این شعر چنین است: فَرَمَيْتُ غَفْلَةَ عَيْنِهِ عَنْ شانِهِ. ومعنی تمام بیت این است: بر او تیر افکندم، وقتی چشمش از حال او غافل بود، پس قلب و سپرز او را آماج خود ساختم.

۲۱) زهیربن ابی سُلْمیٰ، شاعر مشهور جاهلی نیز بعض قصاید خود را در ظرف یك سال می سرود و آنها را حولیّات می نامید.

۲۲) ابوالعباس، احمدبن عبیدالله ثقفی معروف به ابن عمّار، نویسنده و مورّخ و ادیب، شیعی مذهب بود. وفاتش به سال ۳۱۰ ق و به قولی ۳۱۴ یا ۳۱۹ ق در حدود صد سالگی اتفاق افتاد. شرح احوال و آثارش در، اعیان الشیعه ۳/۱۹ تا ۲۲، معجم الأدباء ۱/۲۲۳، مجلدات الذریعه و سایر کتب رجال مسطور است.

۲۳) بنی باهله، فرعی از قبیله معن بودند که ابتدا در شمال عربستان و در یمامه می زیستند و بعد به بصره منتقل شدند. این قوم در عرب قدیم به فرومایگی معروف بودند.

۲۴) ابوعبدالملك، مروان بن محمدبن مروان بن الحکم (۷۲ـ۱۳۲ ق) ملقب به القائم بحق الله، معروف به جعدی و حمار، آخرین خلیفه اموی دمشق بود که در بوصیر مصر به دست سپاهیان خراسان به‌قتل رسید. شرح احوالش در تاریخ الخلفاء سیوطی ۲۵۴ـ۲۵۵ و سایر کتب سیره و تاریخ مسطور است.

۲۵) سوگند به سه طلاق از قسمهای مشهور عرب است. چون زن سه طلاقه برای ابد به شوی خود حرام می شود مگرآنکه محلّلی پادرمیانی کند.

۲۶) ابوالولید معن بن زائدة شیبانی، از امرای خونخوار و از شجعان و بخشندگان و فصحای عرب بود که در عهد اموی و عباسی هردو مقامات عالی داشت. در آخر عمر به حکومت سیستان منصوب شد. اما ایرانیان به خانه‌اش هجوم برده او را کشتند. وفاتش به سال ۱۵۱ ق یا ۱۵۲ یا ۱۵۸ ق اتفاق افتاد. الاعلام زرکلی ۸/۱۹۲.

۲۷) ابوخالد یزیدبن عمربن هُبَیْره فزاری (۸۷ـ۱۳۲ ق) از سرداران مردان حمار بود. سفاح با او صلح کرد و او را امان داد؛ لیکن بعد کسانی را فرستاد تا در شهر واسط او را به قتل رساندند. خزانه الأدب بغدادی ۴/۱۶۷...

۲۸) باب الحرب، نام محلهٔ بزرگی در بغداد بود. حرب بن عبدالملك از سران ارتش منصور آنرا بنا کرده بود. قبر احمدبن محمدبن حنبل و بشر حافی و گروه بسیاری از بزرگان اسلام در گورستان این محله واقع است. معجم البلدان ۱/۳۰۷. بغداد قدیماً و حدیثاً ۹۹ و ۱۳۷ و ۲۰۳...

۲۹) هاشمیه شهری بود که سفاح عباسی در جنب کوفه بنا کرد. معجم البلدان ۵/۳۸۹...

۳۰) لِثام به کسر لام، نقاب یا پارچه‌ای است که بینی و چانه را می پوشاند.

۳۱) ابوالفضل ربیع بن یونس (۱۱۱ـ۱۶۹ ق) وزیری ایرانی تبار و کاردان از موالی بنی عباس بود.

ابتدا حاجب و سپس وزیر منصور بود و تا آخر عهد مهدی همین سمت را برعهده داشت. محلّه بزرگی در بغداد به نام قطیعةالربیع به نام اوست. پسر ربیع، فضل، وزیر هارون الرشید و رقیب برامکه در تاریخ سیاسی و ادبی زمان خود، آثار بسیار برجای گذاشته است.

۳۲) اعرابی و اعراب- فرد و جنس- به معنی صحرانشین جاهل.

۳۳) چنانکه در حاشیه شماره ۲ از همین فصل گذشت، دعوی مروان در این شعر فاقد ارزش فقهی است. آیة ۷۵ از سورهٔ انفال نیز دلیل بر این است که فرزندان و فرزندزادگان در ارث بر برادران و خواهران و اعمام و اخوال مقدمند- برای آگهی از شأن نزول این آیه به سیرةابن هشام ۵۰۴/۱ و تفاسیر عامه و خاصه رجوع شود.

۳۴) عجب اینکه مسلمانان در سقیفه بنی ساعده دعوی کردند که پیغمبر فرموده است: «نحن معاشرالأنبياء لانورث. . . » ما گروه پیغمبران چیزی به ارث نمی گذاریم. . . و هرچه از اموال ما بازماند صدقه است- حالا مروان بن ابی حفصه نه‌تنها دعوی می کند که اموال پیغمبر به عمش عباس (که ظاهراً در سال فتح مکه از بیم شمشیر مسلمان شد) می رسد نه به فاطمه(ع) و اولادش، بلکه می گوید به امامت هم حق عباس است که از برادرزاده به ارث برده است!

۳۵) طلیق یعنی بردهٔ آزاد شده- پیغمبر در روز فتح مکه همهٔ مکیان، از جمله عباس را امان داد و فرمود: اذهبوا فانتم الطلقاء، بروید که همه آزادید.

فصل پنجاه‌و سوم: ابراهیم‌بن مهدی عباسی

ابواسحاق ابراهیم بن محمدبن عبدالله منصور عباسی (۱۶۲-۲۲۴ ق) معروف به ابن شکله برادر هارون الرشید و از امرای مشهور عباسی بود. مادرش، شکله، تبار ایرانی داشت و از این رو دشمنانش او را به مادر منسوب می ساختند یعنی عرب اصل نیست. در بغداد متولد شد و در سامرا درگذشت. هارون الرشید او را دوبار به امارت دمشق منصوب نمود و رویهمرفته شش سال در آن سمت باقی بود. چون خلافت به مأمون رسید، ابراهیم از فرصت اختلاف بنی عباس استفاده کرده دعوی خلافت نمود. مأمون بعد از آنکه در سال ۱۹۸ ق در مرو به خلافت نشست بنابه مصالح خلافت خود و جلب نظر شیعیان و ایرانیان، یا تمایلات تشیع، از امام علی بن موسیٰ الرضا تقاضا نمود مقام ولایت عهدی را بپذیرد. آن حضرت نیز به حکم مصلحت ناگزیر از قبول این سمت گردید. مأمون امر کرد همه امرا و رجال و سپاهیان با آن حضرت بیعت کردند و او را لقب الرضا (الرِضیٰ) داد و به نامش بر درهم سکه زد و دختر خود را به زوجیت وی درآورد و شعار رنگ سیاه عباسی را به سبز- که شعار علویان بود- بدل کرد. بنی عباس، که می دیدند خلافت از خاندان ایشان بیرون می رود، در بغداد بر ضد مأمون قیام کردند و روز سه‌شنبه، پنج روز مانده از ذیحجه ۲۰۱ ق با ابراهیم بن مهدی بیعت نمودند و او را المبارك لقب دادند. لشکری نیز ترتیب داده به جنگ مأمون فرستادند. اما امام هشتم در طوس مسموم و شهید شد- جمعه یا دوشنبه آخر صفر ۲۰۳ یا ۲۰۲ ق- (اعیان‌الشیعه ۱۲/۲) و مأمون خبر این حادثه را به بغداد اعلام نمود. اما ابراهیم و سایر امرای عباسی اعتنا نکردند و مأمون رهسپار بغداد گردید. هرچه او

به بغداد نزدیکتر می شد امرا و رجال و عامهٔ مردم بیشتر به او می پیوستند. ابراهیم احساس کرد آرزوهایش نقش بر آب می شود. پس خود را پنهان کرد و مأمون در صفر ۲۰۴ ق وارد بغداد شد و به خلافت رسید و شعار عباسیان را دوباره رسمیت داد (تاریخ الخلفاء سیوطی ۳۰۹) مدت اختفای ابراهیم شش سال و چهار ماه و ده روز طول کشید و سرانجام در سال ۲۱۰ ق خود را تسلیم مأمون نمود. مأمون از جرمش درگذشت و ابراهیم دست از امارت برداشته به خواندن آواز و نواختن نمود و آهنگ سازی و شاعری پرداخت. از اینرو، بعض شعرا او را مورد استهزا قرار دادند. دعبل خزاعی[1] (فـ ۲۴۶ ق) شاعر شیعی گفت:

إن كان ابراهيم مُضطَلِعاً بها[2] فَلْتَصْلُحَن من بعدهِ لِمُخارِقِ[3]

اگر ابراهیم برای خلافت لیاقت و توانایی دارد، پس بعد از او مخارق شایسته خلافت است.

و ابوفراس حَمْدانی[4] در میمیّه مشهور خود سروده است:

مِنكُمُ عَلَيَّةُ أم مِنهُم و كان لَهُم شيخُ المُغنّينَ ابراهيم، أم لَهُمُ؟

عَلیَّه[5] از شما بود یا از علویان؟ استاد مغنیان ابراهیم از علویان بود یا عباسیان؟.

او مردی بزرگ‌جثه و سیاه‌چرده و عاقل و دوراندیش و بخشنده و باحوصله و هنرپرور بود. هیچ‌کس از بنی عباس در هنر و فصاحت و شاعری به پایهٔ او نرسید شرح احوال و آثارش به تفصیل در الأغانی ۱۰/۹۵، ۱۴۹ـ وفیات الأعیان ۱/۸ـ لسان المیزان ۱/۹۸ و اشعار اولادالخلفا: ۱۷/۴۹ و سایر کتب ادب و تاریخ مسطور است.

۱ـ نام و نسب ابراهیم عباسی

پدرش مهدی خلیفه و مادرش شَكْلَه از اسرای ایرانی بود. پدر شکله «شاه افرند» از یاران مازیار بود که با او کشته شد و دخترش را نزد منصور آوردند. منصور آن دختر را به مُحیّاة اَم ولد[6] خویش بخشید که زیر نظر او پرورش یافت. محیّاة شکله را به طائف فرستاد و در آنجا بزرگ شد و زبان تازی را با طلاقت و فصاحت

فراگرفت. روزی مهدی خلیفه او را نزد محیّاة دید و از او خوشش آمد. پس او را از محیاة طلب نمود که به وی بخشید و ابراهیم از او متولد شد.

ابراهیم مردی عاقل و زیرك و دیندار و ادیب و شاعر و راویهٔ شعر و عالم به ایام عرب و خطیبی فصیح و خوش سیما بود. اسحاق موصلی می گفت از نسل عباس بن عبدالمطّلب بعد از عبدالله‌بن عباس مردی بافضیلت‌تر از ابراهیم‌بن مهدی برنخاسته است. بدو گفتند آیا خوانندگی و نوازندگی مقام او را فرو نیاورده است؟ـ گفت مگر فضایل او جز با این هنر به کمال رسیده است. او بیش از هر هنرمند دیگر به موسیقی حریص بود و آن را بزرگ می دانست و بدان افتخار می کرد. آوازهایی که می ساخت ملایم و نرم بود. هر آهنگی می ساخت به شاریه یا رَیِّق، کنیزکان خود، منسوب می نمود تا نقد و طعنی متوجه شخص او نگردد. به این سبب از ساخته‌های او با اینکه بسیار بود به نام وی جز اندکی در دست مردم نیست. وقتی سخنی دربارهٔ صنعت او گفته می شد پاسخ می داد من این آوازها را برای دل خودم می سازم نه به قصد کسب. برای خودم آواز می خوانم و می نوازم و هر آهنگی را که دوست داشته باشم می سازم. صدایش چنان خوب و گیرا بود که نقایص صنعتش را می پوشانید. مردم می گفتند در جاهلیت و اسلام برادر و خواهری خوش صداتر و هنرمندتر از ابراهیم و علیَّه دیده نشده است. با اسحاق موصلی در هنر ستیزه و مناظره می کرد و از او رعایت و جانبداری نمی نمود. اسحاق هم از هنر ابراهیم خرده‌گیری می کرد و اشتباهات او را به رو می آورد و عجز و قصور او را در ادای غنای کلاسیك آشکار می ساخت و همیشه بر او غالب می شد و او را مفتضح می نمود.

۲ـ مخالفت ابراهیم با اسحاق

ازجمله اختلافات ابراهیم و پیروان مکتب او با اسحاق در دو ثقیل و دو خفیف آن بود. ابراهیم ثقیل اوّل و خفیف آنرا ثقیل ثانی و خفیف ثقیل ثانی می گفت و ثقیل ثانی و خفیف آنرا ثقیل اوّل و خفیف ثقیل اوّل می نامید. بین آندو در این باره مناظرات و مجادلات و پیغامها و مکاتبات و مباحثاتی جریان داشت و گاهی مردم هم در مجالس مناظرهٔ آندو حاضر می شدند. اما هیچ کس از عهدهٔ حلّ اختلاف ایشان و داوری در صحت و سقم نظراتشان برنمی آمد. هریك برای اثبات نظر خود قواعدی

وضع کرده بود تا قدرو اندازه راههای وی معلوم و مشخص گردد. هردو اندازه‌هایی را که تعیین کرده بودند، بدقت حفظ می کردند؛ اما چیزی که دیگران هم بتوانند ملاك عمل قرار دهند درست نشد؛ جز اینکه نظرات و قواعدی که ابراهیم وضع کرده بود باطل و متروك شد و از بین رفت و مردم بر راه و مذهب اسحاق عمل کردند. درواقع، او در صنعت موسیقی، دانش بیشتری داشت و از ابراهیم نامبردارتر بود. شرح آرای ابراهیم و اسحاق و علل فنی اختلاف ایشان بتفصیل در کتابی که به نام النغم تألیف کرده‌ام ذکر شده است[7]. آن دو هنرمند عمر خود را در منازعه و مباحثه برای تجزیه‌و تقسیم نغمه‌ها به‌سر بردند و زمانهای درازی را به مناظره و مکاتبه در این باره سپری نمودند و گاه کارشان به هرگونه زشتی و رفتار ناشایست منجر می گشت. سرانجام هم هردو درگذشتند ولی نزاع ایشان در چگونگی تجزیه‌و تقسیم آواز ذیل به پایان نرسید:

حیّیـا اُمّ یَعْمَـرا قبل شحطٍ من‌النویٰ

امّ یعمر را تحیت گویید از آن پیش که فراق پیش آید.

۳ـ خودستایی ابراهیم

عَمم، رحمه‌الله، مرا از علی بن محمدبن بکر از جدش حمدون بن اسماعیل چنین خبر داد: ابراهیم بن مهدی مرا گفت: اگر نبود که خود را از این صنعت (موسیقی) برتر می دانم هنرهایی آشکار می کردم که مردم یقین کنند پیش از من کسی را مثل من ندیده‌اند.

۴ـ نظر استادان زمان دربارهٔ ابراهیم

عَمم به اسناد خویش مرا از ابراهیم بن مهدی چنین روایت کرد: روزی نزد رشید رفتم و در سرم اندکی اثر شراب باقی بود. در بزم او ابن جامع[8] و ابراهیم موصلی[9] نشسته بودند. رشید به من گفت: ای ابراهیم! تو را به جان خودم قسم می دهم که برای من آواز بخوانی. پس من عود برگرفتم و بدون اینکه به آن‌دو نگاه کنم این آواز را خواندم:

أسْریٰ بخالِدَةَ[10] اَلخَیالَ ولا أریٰ شَیئاًألَـذَ مِن الخیـال الـطارِقِ[11]

خیال خالده، شبگیر او را پیش می آورد هیچ چیز را خوشتر از خیال شبگیر نمی بینم.

شنیدم که ابراهیم موصلی به ابن جامع گفت: اگر این با چنین آوازی که دارد به کسب و کار ما می پرداخت هرگز نانی گیر ما نمی آمد و ابن جامع گفت راست گفتی. من وقتی آوازم تمام شد عود را بر زمین نهادم و به آن دو گفتم: اکنون شما به حق خود بپردازید و باطلِ مرا، واگذارید.

۵- امیرالمؤمنین علی(ع) در رؤیای ابراهیم

جعفر بن قدامه و حسین بن قاسم به اسناد خویش از ابراهیم بن مهدی مرا چنین خبر دادند: شبی علی بن ابی طالب را در خواب دیدم و بدو گفتم: مردم دربارهٔ تو و ابوبکر و عمر سخن بسیار گفته‌اند. خود تو در این باره چه می گویی. او به من فرمود «اِخْسَاءْ[12]»- چخه- و چیزی بر آن نیفزود. کوکبی نیز همین خبر را از فضل بن ربیع[13]، از پدرش به شرح ذیل برای من نقل نمود: ابراهیم دربارهٔ علی بن ابی طالب(ع) شدیداً منحرف بود. روزی برای مأمون نقل کرد که علی را در خواب دیدم و از او پرسیدم کیستی؟- فرمود علی بن ابی طالب- پس با هم به راه افتادیم تا به پلی رسیدیم. خواست زودتر از من بگذرد ولی او را نگاه داشتم و گفتم: تو مردی هستی که به خاطر زنی مدعی این امر شدی[14] و ما از تو به خلافت سزاوارتریم. در جوابی که به من داد آن بلاغتی را که بدان موصوف است ندیدم. مأمون گفت مگر آن حضرت چه فرمود- ابراهیم گفت فقط فرمود «سلاماً سلاماً» و چیزی بر این نیفزود. مأمون گفت: به خدا بلیغترین پاسخ را به تو داده است- ابراهیم گفت چگونه؟- گفت به تو تذکار داده است که مردی جاهل و نادانی و لایق جواب گفتن نیستی. خدای عزّ و جل می فرماید: «و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاماً[15]» وقتی جاهلان ایشان را خطاب می کنند در جواب می گویند: سلام- پس ابراهیم شرمسار گردید و گفت کاش این حدیث را به مأمون نمی گفتم.

۶ـ بهترین و بدترین نامها

جعفربن قدامه[۱۶] به نقل از شاریه کبری، کنیزك آزادشده ابراهیم بن مهدی، مرا چنین خبر داد: از مولای خود ابراهیم بن مهدی شنیدم که می گفت: با هارون الرشید در قایقی نشسته عازم موصل بودیم. قایق به سودقانیّه[۱۷] رسیده بود و ملّاحان کشتی را می کشیدند[۱۸]. ما با هم شطرنج بازی می کردیم و دست بازی با من بود. ناگاه هارون زمانی سر فروافکند و سپس گفت: ای پسر مادرم! چه اسمی به نظر تو از همه اسمها خوبتر است؟ گفتم: محمد که نام رسول خدا صلی الله علیه و سلّم است. گفت بعد از آن چه نامی بهتر است. گفتم هارون که نام امیرالمؤمنین است ـ بعد پرسید: به نظر تو بدترین اسمها کدامست؟ گفتم: ابراهیم! مرا از این سخن نکوهش کرد و گفت: وای بر تو! این چه حرفی بود که زدی. مگر نام خلیل الرحمٰن ابراهیم نبود؟ ـ گفتم بلی. ولی به شومی این نام، از نمرود دید آنچه دید و او را در آتش افکندند. گفت دربارهٔ ابراهیم پسر رسول الله چه می گویی ـ گفتم همین اسم سبب شد که عمری نکرد. گفت پس ابراهیم امام چه؟ گفتم به خاطر اسمش بود که مروان[۱۹] او را در حَران[۲۰] به قتل رساند. اجازه می خواهم بیفزایم که ابراهیم بن الولید[۲۱] را خلع کردند و ابراهیم بن عبدالله بن الحسن[۲۲] را کشتند و سقف زندان بر سر عمش ابراهیم بن الحسن افتاد و زیر آوار جان داد. به خدا هیچ شخص معروفی را به نام ابراهیم سراغ ندارم مگر آنکه مقتول یا منکوب و مظلوم بود یا اینکه او را کتك زدند و از بام به زیر افکندند. ما در این سخن بودیم که یکی از ملاحان بر سر دیگران فریاد کشید و گفت: «بِکِش ای ابراهیم، ای که...[۲۳] مادرش را گاز گرفته است، بِکَش» پس به هارون گفتم آیا باز هم لازم است سخنی بگویم؟ به خدا قسم در دنیا هیچ اسمی شومتر از ابراهیم نیست والسلام. هارون از شنیدن سخن من به خنده افتاد و آنقدر خندید که برای او نگران شدم.

۷ـ هدیه‌ای که ابراهیم به ابودلف عِجْلی داد

عَمم مرا از ابوعبدالله مرزبان از ابراهیم بن ابی دلف عجلی[۲۴] چنین خبر داد: همراه معتصم در قاطول[۲۵] بودیم. ابراهیم بن مهدی در ناوچه (حراقه) خود در

ساحل غربی نهر و پدرم و اسحاق موصلی در کشتیهای دیگر در ساحل شرقی بودند. یك روز جمعه ابراهیم آن دو را به کشتی خود دعوت کرد که در قایقی (زُلال)[۲۶] با هم نزد او رفتند. من هم که در آن وقت طفلی کم سال بودم ـ و قبا و کمربند می پوشیدم ـ همراه ایشان رفتم. وقتی به کشتی ابراهیم رسیدیم از جای برخاست. پدرم و اسحاق موصلی نیز برخاستند. جاریهٔ جوان سال او هم که غَضّه[۲۷] نام داشت با او بود و او هم برخاست. در دست ابراهیم دو جام شراب و در دست‌های غضّه نیز جامی دیگر بود. وقتی به قایق ابراهیم بالا رفتیم شروع به خواندن آواز کرد و این دو بیت را خواند:

حَـيّـاكُـمـاالله خَـلـيَـلـيّـا　　اِن ميّتاً كنتُ و اِن حَيّا
ان قُلتُما خيراً فاهل لـه　　او قلتمـا غيّاً فـلاَغيـا[۲۸]

ای دو دوست من، خدا شما را زنده بدارد، چه من مرده باشم چه زنده. اگر سخن خیر بگویید اهل آنید و اگر هجا و دشنام گوئید سخن شما هجا نیست.

پس دو جامی را که خود در دست داشت به پدرم و اسحاق داد و آن جام را که در دست غضه بود خود گرفت و گفت بنوشید آنگاه لاجرعه سر بکشید. بعد نشستیم و طعام طلب کرد که همه خوردند و آشامیدند. آنگاه عودها را در دست گرفتند و ساعتی به کار خواندن و زدن پرداختند. غضه هم بعد از آنان خواند و پدرم چندبار به او گفت: احسنت. ابراهیم به پدرم گفت: اگر این جاریه خوب خواند و صدایش را پسندیدی مال تو باشد او را با خود به خانه ببر. من او را از حرم به خاطر تو بیرون آوردم.

۸ـ هم‌آوازی مهدی با خواهرش عُلَیَّه

این خبر را عَمم از ابوسعد، از ینشو، از ابواحمد پسر هارون الرشید برای من نقل کرد: روزی نزد مأمون بودم و شراب می خورد. او یاسر را صدا کرد و چیزی در گوش او گفت و یاسر رفت و بازگشت. پس مأمون از جای برخاست و مرا هم گفت که با او بروم. با هم به اندرون حرم رفتیم و در آنجا آوازی شنیدم که هوش از سرم

بدر برد به‌طوری که نتوانستم قدمی به جلو یا عقب بردارم. مأمون حال مرا دریافت و به خنده افتاد. سپس گفت این عمهٔ تو علیه است که با عمّك ابراهیم آواز می خواند. آوازی که عَلیه می خواند این بود:

مالی اَریٰ الاَبصارَ بی‌جافِیَه   لَم تَلْتَفِتْ مِنی اِلیٰ ناحیه
لاینظُرالناسُ الیٰ المُبتَلیٰ   و اِنّما الناسُ معَ العافیه
وقد جَفانی ظالماً سَیّدی   فأدْمُعی مُنهَّلةٌ هامیه
صَحْبی سَلوا ربّکم العافیه   فقد دَهَتْنی بَعدَکُم داهیه

چرا می بینم که همه چشمها، به من جفا می کنند و از من به ناحیه دیگر نمی نگرند. مردم به دردمند مبتلی، نگاه نمی کنند و همیشه همراه عافیت می روند. مولای من به من جفا و ستم کرد. از اینرو اشکهایم از هرگوشه چشم روان است. ای یاران من، از خدای خود عافیت بخواهید. من بعد از شما گرفتار مصیبتی بزرگ شده‌ام.

شعر و آهنگ و آواز ازعَلیَّه دختر مهدی است در خفیف رمل. ذکاءِ وجه‌الْرزَّه مرا گفت که عریب نیز در این آواز لحنی در خفیف رمل مزمور دارد و لحن علیه خفیف رمل مزمور است.

۹ـ حواشی فصل پنجاه‌و سوّم

۱) دِعْبِل شاعر مداح امام رضا بود. به فصل ۵۱ حاشیه ۱۳ رجوع شود. مأمون به ابراهیم موصلی می گفت این شعر دعبل دربارهٔ مخارق، دل تو را به درد آورده است که چرا به جای او نام تو را نبرده است.ـ الشعر والشعراء چاپ مصرص ۸۲۷.

۲) اضطلاع یعنی توانایی و تحملِ بردن بار.

۳) ابوالمهنّابن یحییٰ الجزّار ملقب به مُخارق خواننده و نوازنده‌ای بزرگ از موالی بود. هنر موسیقی را در کوفه از عاتکه بنت شُهْده آموخت. بعد به بغداد آمد و به‌وسیلهٔ ابراهیم موصلی به هارون الرشید معرفی گردید. به‌قدری مورد توجه خلیفه واقع شد که او را آزاد کرد و ندیم خود ساخت. حتی یك بار او را با خود بر روی تخت نشاند و سی هزار درهم صله بخشید و او را ابوالمهنّا کنیه داد. مأمون نیز مخارق را دوست می داشت و او را در سفر شام با خود به دمشق

برد. وفاتش به سال ۲۳۱ ق در بغداد اتفاق افتاد ـ شرح احوالش در الأغانی ۳/ ۷۱ و ۶/ ۲۶۲ و ۱۱/ ۳۵ همچنین الشعر والشعراء و تاریخ طبری ۱۱/ ۲۱ مصر و سایر کتب ادب و تاریخ مسطور است.

۴) ابوفِراس حارث‌بن سعیدبن حَمْدان تَغلَبی ربعی حمدانی[55] (۳۲۰ـ۳۵۷ ق) پسرعمّ سیف‌الدوله حمدانی و امیری شجاع و شاعر بود. صاحب‌بن عَباد دربارهٔ او گفته است: شعر عربی با شاهی آغاز و با شاه دیگر پایان یافت یعنی با امرء القیس شروع شد و با ابوفراس به کمال رسید. از سوی سیف‌الدوله حکمران مَنبج و حرّان و حمص بود و در جنگها بر سایر امرا تقدّم داشت. در سال ۳۵۱ ق در جنگ با رومیان اسیر شد و سالها در قسطنطنیه محبوس بود تا اینکه سیف‌الدوله فدیهٔ گرانی به دولت روم داد و او را آزاد ساخت. بعد از وفات سیف‌الدوله با جانشین او اسعدالدوله، که پسر سیف‌الدوله و خواهرزادهٔ خود او بود، نساخت و درصدد تسخیر حلب برآمد. اما در محل تدمُر یا صدد (نزدیك حمص) به‌دست یکی از غلامان سعدالدوله به‌قتل رسید.

ابوفراس از شعرای مشهور شیعیان است و قصاید او در مدح ائمه علیهم السلام حماسهٔ شیعیان است. دیوان شعر او شامل قصاید و غزلیات است و به چاپ رسیده است ـ معروفترین قصیده او در دفاع از شیعیان به مطلع ذیل است:

الأمــرُ منْهَضَمٌ والعلم مُنْهَـزِمٌ   وَفَیْءُ آل رســولِ الله مُقْـتَسَمُ

امارت مسلمانان غصب شده و حق، شکست خورده است و حق آل رسول‌الله را [بین خود قسمت] کرده‌اند.

برای شرح احوال ابوفراس رجوع شود به تهذیب ابن عساکر ۳/ ۴۳۹ و شذرات الذهب ابن عماد ۳/ ۲۴ و روضات الجنات خوانساری ۲۰۶ چاپ تهران و الذریعه آقابزرگ تهرانی ۷/ ۱۱۴ . . .

۵) فصل ۵۴ از همین کتاب.

۶) امّ ولد کنیز زرخریدی است که از مولای خود صاحب فرزند باشد.

۷) از این کتاب اثری در دست نیست.

۸) ابوالقاسم اسماعیل‌بن جامع سهمی قرشی معروف به ابن ابی وداعه (فـ ۱۴۳ ق) از بزرگان مغنیان و نوازندگان صدر دولت عباسی بود. در مکه متولد شد و اقامت داشت و قرآن را حفظ داشت و مردی عابد و کثیرالصلات بود. لباس فقها را می پوشید و کلاهی بلند با عمّامهٔ سیاهی که به دور آن می بست بر سر داشت. مضیقهٔ زندگی او را ناگزیر ساخت به کار خوانندگی و نوازندگی پردازد و به بغداد منتقل شود. هارون‌الرشید مقدم او را گرامی داشت و از ندمای خویش گرداند. در هنر موسیقی او را همطراز ابراهیم موصلی می‌شمردند و هرچند در

نوازندگی به پایهٔ او نمی‌رسید، شهرت و حرمتی بیش‌از او داشت که شاید قرشی بودن او موجب مزید تقرب و اعتبار وی بود. برای شرح احوال او به الأغانی ۶/ ۲۸۹ـ۳۲۶ رجوع شود.

۹) فصل ۲۵ از جزء اوّل همین کتاب.

۱۰) إسراء یعنی شب‌رَوی. اسریٰ به یعنی شبانه او را آورد یا برد.

۱۱) طُروق شبگیر وارد شدن. طارق مهمانی است که شب وارد شود.

۱۲) إخْسَأْ از اصوات است که برای راندن سگ می‌گویند.

۱۳) ابوالعباس فضل‌بن ربیع بن یونس (۱۳۸ـ۲۰۸ ق) وزیر هارون‌الرشید و امین و رقیب برامکه بود که به قولی آن قوم بر اثر کارشکنی و تضریب وی برافتادند. در عهد مأمون چندی مخفی بود و بعد هم که بخشوده شد کاری به او رجوع نگردید. وفاتش در طوس اتفاق افتاد و ابونواس شاعر، به دشمنی او با برامکه و عاقبت نکبت‌بار وی، چنین اشاره کرده است:

مارعیٰ الدهـرُ آلَ بَرمَـك لَما ان رمیٰ مُلْکَهُم بـأمْرٍ فـظیع
اِنْ دهراً لم یَرْعَ حَقّاً لِیَحْییٰ غیـرُ راعٍ ذمـام آلِ الـربیـع

روزگار حرمت آل برمك را رعایت نکرد و شاهی و مکنت آنان را به سختی و پریشانی، بدل نمود همانا این روزگار که حق یحییٰ (برمکی) را نگاه نداشت بی‌گمان حرمت آل ربیع را نیز حفظ نخواهد کرد.

۱۴) در عالم رؤیا خُبث نفس خویش را آشکار نموده و به علی (ع) گفته است: تو به خاطر همسری با فاطمه(ع) مدّعی خلافت شدی درحالی که ما اولاد عباس عمّ رسول‌الله هستیم. فراموش کرده بود که علی هم عموزاده و پسرخوانده و داماد آن حضرت بود.

۱۵) فرقان/۶۳ـ یعنی وقتی جاهلان ایشان را مورد عتاب و خطاب قرار می‌دهند به آنان سلام می‌گویند.

۱۶) ابوالقاسم جعفربن قُدامة‌بن زیاد بغدادی (فـ ۳۱۹ ق) شاعر و راویه و محدث و نویسنده و ادیب زمان خود بود. ابوالفرج در الأغانی روایات بسیار از او نقل کرده است ـ به فهرست گیدی رجوع شود.

۱۷) نام محلی بوده است که اکنون معلوم نیست.

۱۸) در بعض نقاط دجله و فرات و شط‌العرب به سبب کمی عمق رودخانه کشتیها را با طناب می‌کشند.

۱۹) فصل ۵۲ حاشیه ۲۴.

۲۰) حَرّان شهری بزرگ در جزیره، شمال عراق بوده است که اکنون فقط قریهٔ خرابی از آن باقی مانده است ـ رجوع شود به معجم‌البلدان ۲/ ۱۴۹ و ۷۳۵ چاپ بیروت.

۲۱) ابواسحاق ابراهیم‌بن الولیدبن عبدالملك‌بن مروان، به سال ۱۲۶ هـ بعد از مرگ برادرش یزید به خلافت نشست. اما مردی ناتوان بود و پیش از هفتاد روز خلافت نکرد. پسرعمش مروان‌بن محمدبن مروان ملقب به حمار، والی آذربایجان، بر او تاخت و به جای وی بر تخت اموی نشست. ابراهیم در روز دوشنبه چهاردهم صفر ۱۲۷ خلع شد و سپس به سال ۱۳۲ ق در قتل عام امویان به دست عباسیان، به قتل رسید و به قولی او را در رود زاب غرق کردند (تاریخ الخلفاء سیوطی ۲۵۳، الأعلام زرکلی).

۲۲) ابراهیم بن عبدالله‌بن حسن بن علیّ بن ابی طالب ملقب به طالبی (۹۷-۱۴۵ ق) امیری شجاع و عالم و شاعر و راویهٔ اشعار عرب بود. به امر برادرش محمّد نفس زکیه- که در مدینه قیام کرده بود- بصره را تصرف کرد و چهارهزار نفر از دوستداران اهل بیت با او بیعت کردند، واسط و اهواز و فارس را نیز تصرف کرد و به کوفه حمله برد. اما در آنجا ضمن جنگ سختی که با سپاه منصور دوانیقی- به سرکردگی حمیدبن قحطبه- کرد به‌قتل رسید. سرش را بریده برای منصور فرستادند و پیکرش را در باخَمْریٰ به خاك سپردند. ازجمله طرفداران و یاران او ابوحنیفه پیشوای مذهب حنفی بود که چهارهزار درهم یعنی تمام دارایی خود را برای ابراهیم فرستاد و از خصومت منصور نترسید- ابن اثیر ۲۱۸/۵ چاپ مصر- مقاتل الطالبیین چاپ مصر ۳۱۵.

۲۳) ترجمهٔ «یا عاضّ بَظْرَ اُمِّه».

۲۴) ابودُلَف قاسم‌بن عیسیٰ بن ادریس عِجْلی (فـ ۲۲۶ ق) سرداری شجاع و شاعر و ادیب و موسیقی دان و هنرمند بود. هارون‌الرشید و مأمون مأموریتهای مهم خود را به او می سپردند و شعرا در مدحش قصاید فاخر می سرودند. دو کتاب سیاسة‌الملوك و البُزاة والصید از تألیفات اوست. به‌علاوه از علمای صنعت موسیقی به‌شمار می رفت و خود ترانه‌سُرا و ترانه‌ساز بود. شرح احوالش در الأغانی ۲۴۸/۸ و تاریخ بغداد ۴۱۶/۱۲ و سایر کتب ادب و تاریخ مسطور است.

۲۵) قاطول، نام نهری بوده است در محل سامرّه که هارون‌الرشید آنرا حفر کرد و قصری به نام اباالخَبد در دهانه آن بنا نمود (حاشیه الأغانی ۱۱۱/۱۰).

۲۶) زُلال به ضم اوّل ظاهراً نوعی کشتی بوده است (حاشیه الأغانی ۱۱۱/۱۰).

۲۷) غَضّ یعنی ترو تازه و نرم و شاداب. مؤنث آن غضّه است.

۲۸) غَیّ مصدر است یعنی هلاکت و گمراهی، مجازاً به معنی دشنام و نفرین است.

فصل پنجاه‌و چهارم: عُلَیَّه، خواهر هارون‌الرشید

۱ـ اخبار عُلیَّه
۲ـ اشعار عاشقانه عُلیه
۳ـ خادمی که محبوب علیه بود
۴ـ هجو زنی سخن‌چین
۵ـ چاره‌جویی عُلیه
۶ـ شمار آوازهای علیه
۷ـ حواشی فصل پنجاه‌چهارم

عُلَیَّه یا عبّاسه (۱۶۰ـ۲۱۰ ق) دختر مهدی سومین خلیفه عباسی، بانویی ادیب و شاعر و ظریف و خوشخوان و نوازنده و آهنگساز بود. در بغداد متولد شد و همانجا در عمر پنجاه سالگی درگذشت. هیچیك از بانوان بنی عباس در جمال و کمال به او نمی رسیدند. ایام طهر را به نماز و عبادت و خواندن کتاب می گذراند و در اوقات محرومیت از نماز به شعر و موسیقی می پرداخت. برادرش هارون چنان وی را عزیز می داشت که در کنار خود روی تخت می نشاند.

عُلیَّه همسر موسیٰ بن عیسیٰ[1] (فـ ۱۳۸ ق) امیر نامدار عباسی بود. داستان عشق او به جعفر برمکی[2] که در افسانه‌ها ـ بخصوص افسانه‌های اروپایی ـ با شاخ و برگ بسیار نوشته شده است سند تاریخی ندارد. شعرهایش لطیف و آوازهایی که ساخته و خوانده است نشان طبع ظریف و کمال هنر اوست و بیشتر آنها را در دیوانهای اغانی و تذاکر شعرا جمع کرده‌اند ـ شرح احوالش در الأغانی ۱۰ / ۱۸۶ـ۱۶۲ ـ فوات الوفیات ۲ / ۹۹ ـ النجوم الزاهره ۲ / ۱۹۱ و سایر کتب تذکره و تاریخ مسطور است.

۱ـ اخبار عُلَیَّه

مادر علیه مکنونه نام داشت و امّ ولد مهدی عباسی بود. او کنیزك «مروانیّه»[۳] مغنیه و شاگرد وی بود و هیچیك از دختران مدینه در زیبایی بدو نمی رسید. او رَسْخاء بود، یعنی کمرباریك و تهیگاه و رانهای کم گوشت داشت. از اینرو بعضی از سر مزاح وقتی او را می دیدند می گفتند: طشت، طشت[۴]. یعنی پشتش صاف است و برجستگی ندارد. او هم به سینه و شکم زیبای خود اشاره می نمود و می گفت درعوض اینها را دارم[۵]. مکنونه ابتدا به همسری حسین بن عبدالله بن عبیدالله بن عباس درآمد. بعد او را برای مهدی عباسی به مبلغ صدهزار درهم خریداری کردند و علیه از وی به‌دنیا آمد. چنان در دل مهدی جای گرفته بود که خَیْزُران[۶] مادر هارون الرشید را به خشم می آورد و می گفت: هیچ زنی سخت‌تر از مکنونه بر من چیره نشده است.

علیّه زیباترین و ظریفترین بانوان عباسی بود. شعرهای دلکش می سرود و آوازهای عالی برای آنها می ساخت. او بانویی دیندار بود. وقتی نماز نمی خواند شراب می نوشید و نغمه‌سرایی می کرد. امّا در ایّام طهر به نماز و قرآن و خواندن کتب روی می آورد. از هیچ چیز مثل سرودن اشعار لذت نمی برد و در مجالس دربار حضور نمی یافت مگر آنکه خلیفه شخصاً از او دعوت کند. می گفت خدا مرا نیامرزد اگر در همهٔ عمر مرتکب فحشا شده باشم و هرچه در شعر می گویم حقیقت ندارد.

او به سال ۱۶۰ ق متولد شد و به سال ۲۱۰ ق درگذشت. همسر او موسیٰ بن عیسیٰ بن محمدبن علی بن عبدالله بن عباس بود. محمدبن یحییٰ مرا روایت کرد که مرگ علیه در سال ۲۰۹ ق اتفاق افتاده است. وقتی وفات کرد پنجاه ساله بود و مأمون بر جنازه‌اش نماز گزارد. سبب مرگش این بود که روزی مأمون او را در آغوش گرفته سرش را می بوسید و علیه رویش را با پارچه‌ای پوشیده بود. ناگاه آب دهان در گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد. بعد تب کرد و چند روز تب داشت و بر اثر آن درگذشت.

۲ـ اشعار عاشقانه عُلیّه

محمدبن یحییٰ مرا روایت کرد که یکی از سرگرمیهای علیه سرودن و نوشتن

شعر برای دوستان نزدیك بود. یکی از خادمان هارون‌الرشید به نام طَلّ[7] مورد علاقه او بود و شعرهایی برایش می سرود و می فرستاد. اتفاق افتاد که او چند روز طلّ را ندید و چنان مشتاق روی او شد که روی ناودان قصر رفت و با او سخن گفت. اشعار ذیل را به این مناسبت سروده است:

قـد کـان مـا کُلِّفْتُـهُ زَمَنـاً	یا طَلُّ مِن وَجْدٍ بِکُم یَکْفی
حتّیٰ اتیتُـكَ زائـراً عجِـلاً	أمشِی عَلیٰ حَتْفٍ اِلیٰ حَتْفِ

آنچه مدتهاست از عشق تو می کشم مرا بس است، ای طَلّ تا اینکه باشتاب به دیدار تو آمدم و از مهلکه‌ای به مهلکهٔ دیگر رفتم تا به تو رسیدم.

هارون [که از این قصه باخبر شد] علیّه را سوگند داد که دیگر با طلّ حرف نزند و نامش را بر زبان نیاورد. او هم عهد کرد که فرمان خلیفه را اطاعت کند. تا اینکه روزی رشید از پشت پرده شنید که علیّه آخر سورهٔ بقره را می خواند. امّا وقتی به آیهٔ «فأن لم یکن وابِلٌ فطَلٌّ»[8] رسید به جای فَطلٌّ گفت: «فالّذی نهانا عَنْهُ أمیرالمؤمنین»ـ آنکه امیرالمؤمنین ما را از آن نهی کرده است ـ هارون وقتی این کلام را شنید پرده را کنار زد و وارد شد و سر علیه را بوسیده گفت طلّ را به تو بخشیدم و بعد از این ترا از هر کار که با او بخواهی منع نمی کنم.

۳ـ خادمی که محبوب عُلیّه بود.

محمدبن یحییٰ مرا روایت کرد که عُلَیَّه برای خادم خود رَشا[9] شعرهای عاشقانه می سرود امّا از نامش به کنایه و رمز یاد می کرد. غزل ذیل از همین اشعار است که به‌طور کنایه نام زینب را به جای رَشا آورده است:

وَجَـدَ[10] الفُؤادُ بِـزینبـا	وجـداً شـدیـداً مُتعِبـا
أصبَحْتُ مِن کَـلَفی بِهـا	أُدْعیٰ سقیـمَـا مُنْصَبـا[11]
وَلَقَـد کَنَیْتُ عَن اسمِهـا	عَمْـداً لِکَیْ لاتَغْضَبـا
وَجَـعَلْتُ زینب سُتْـرَةً[12]	وَکَتَمْـتُ أمـرا مُعْجِبـا

قـالَتْ وقـدَ عـزَّ الـوصـا ل ولم أجـدلی مـذهبـا
والله لانِـلْـتَ الـمَـوَدَّ ةَ او تَـنـالَ الكـوكـبـا

این دل عاشق زینب شده است، عشقی شدید و دردناك. مرا به سبب شیفتگی که به او دارم دردمند مبتلی می خوانند عمداً نامش را به کنایه بردم تا خشمگین نشود نام زینب را سرپوش نامش کردم و امری شگفت‌آور را پنهان ساختم اکنون که وصال او دشوار شده و راهی برای خود نمی یابم، مرا گفت به خدا سوگند که به دوستی من دست نمی یابی مگرآنکه به ستاره برسی.

این قصه را میمون‌بن هارون از شخصی معروف به شطرنجی روایت کرده است. اما من سند آنرا به‌دست نیاوردم. شعر این آواز از ابن رُهَیْمَه مدنی و غناء آن از یونس کاتب در ثقیل اوّل با اطلاق و تر در مجرای بنصر است و از زیانب مشهور یونس می باشد که ضمن شرح احوال وی از آن یاد کردم. سخنِ درست آن است که آواز عُلَیَّه در ثقیل اوّل با انگشت وسُطیٰ است. این روایت را ابن مکّی از پدرش نقل کرده و ذُکاء از قاسم‌بن زُرْزُور به همین صورت برای من بیان نمود.

۴ـ هجو زنی سخن‌چین

محمدبن یحییٰ مرا روایت کرد که امّ جعفر کنیزکی به نام طغیان داشت و او از عُلَیَّه نزد رشا نمّامی کرده سخنی از او نقل نموده بود که صحّت نداشت. پس عُلَیَّه ابیات ذیل را در هجو طغیان سرود:

طغیان را موزه‌ای است که از سی سال پیش تاکنون نو مانده و کهنه و پاره نشده است. چگونه موزه‌ای کهنه می شود که در تمام عمر روی قدمهای او در هوا معلّق است؟ او نه موزه‌ای را پاره کرده و نه جورابی را کهنه نموده است. امّا شروالهای اوست که دریده می شود.

رشا قسم خورد که تا یك سال شراب ننوشد و علیّه در این باره غزل ذیل را سرود:

قدثبت الخاتَمُ فی خِنصری	اذجـائنی مِنـكِ تجَنّیـكِ
حَرَّمتِ شُربَ‌الراحِ اذعِفتِها	فَلَسْتُ فی شیء أُعـاصیكِ
فلو تَـطَوَّعتِ لَعَـوَّضْتِنی	مِنهُ رُضابَ[۱۳] الریقِ من فیكِ
فیـالَهـا عِنْـدیَ من نعمـةٍ	لَستُ بِها ما عَشْتُ أجزیكِ
یـا زینباً قـد اَرَّقتْ مُقلتی	أَمْـتَعـنَـی‌الله بِـحُـبّـیـكِ

همانا انگشتری در انگشت کوچك من ثابت ماند، وقتی خبر رسید که مرا متهم کرده‌ای خوردن باده را بر خود حرام کردی وقتی که آن را ناگوار یافتی، من هم در هیچ چیز ترا نافرمانی نمی کنم اگر قبول کنی می توانی به جای باده جرعه‌ای از آب دهان خود به من بنوشانی چه خوشست نعمتهایی که از او به من رسیده است و تا عمر دارم نمی توانم پاداش دهم ای زینبی که خواب از چشمم ربوده‌ای. خدای مرا از عشق تو برخوردار سازد.

علیّه این آواز را در لحن هزج خوانده است.

۵- چاره‌جویی عُلَیّه

علیّ بن صالح بن الهیثم و اسماعیل بن یونس مرا از ابوهفان[۱۴] چنین روایت کردند: کنیزکی در نهایت جمال و کمال به هارون‌الرشید اهدا گردید. ازبس زیبا و دلربا بود همهٔ کنیزکان و دختران خواننده و رامشگر را از قصر بیرون فرستاد و با او خلوت کرد و صبوحی خورد. تعداد کنیزکان آوازخوان و خدمهٔ شراب او حدود دوهزار نفر بودند که بهترین زیورها و جواهرات و زیباترین جامه‌ها را دربر داشتند. خبر خلوت کردن هارون با کنیزك تازه رسید و بیرون کردن سایر جواری از حرم وقتی به امّ‌جعفر[۱۵] [زبیده، همسر هارون] رسید بر او سخت گران آمد و کسی را نزد عُلیّه فرستاده بدو شکایت برد. علیه بدو پیغام داد که وحشت نداشته باش. به خدا قسم او را نزد تو بازخواهم آورد. شعری می سازم و آهنگی برای آن درست می کنم و آن آواز را به کنیزکان خویش یاد می دهم. تو هم تمام کنیزکان خود را بدون استثنا پیش من بفرست و جامه‌های رنگارنگ به آنان بپوشان تا همراه کنیزکان من آن آواز را

بیاموزند. امّ جعفر به فرمودهٔ عُلیّه عمل کرد و هر دختر خدمتکار و رامشگر که در خانه داشت نزد او فرستاد. هنگام نماز دیگر[۱۶]، هارون الرشید ناگهان دید که علیّه و امّ جعفر با هم از حجره‌های خود به سوی او بیرون آمدند و حدود دوهزار کنیزك از جواری قصر با لباسهای عجیب و غریب به‌دنبال ایشانند و همه یك صدا و هم آهنگ این آواز ساخته علیّه را که در بحر هزج است شروع به خواندن کردند:

مُنفَصِلٌ عَنّی وما قَلْبِیَ عَنهُ مُنفَصِلْ
یا قاطِعی الیوم لِمَن نَوَیْتَ بعدی أن‌تصِلْ

از من جدا شده است اما قلب من از او جدا نیست ای که امروز از من بریده‌ای. می خواهی بعد از من به که بپیوندی؟

هارون که این وضع جالب را دید به طرب آمد. پس از جای برخاسته به سوی امّ جعفر و عُلَیّه رفت و درنهایت شادمانی می گفت هیچ روزی را مثل امروز ندیده‌ام. پس به مسرور[۱۷] دستور داد هر مال که در بیت المال جمع است نثار کن و حتی یك درهم باقی نگذار. مسرور فرمان‌پذیر شد و مبلغی را که نثار بانوان کرد شش هزار هزار درهم بود. هیچ روزی به شکوه آن روز شنیده نشده است.

۶ـ شمار آوازهای عُلَیَّه

میمون بن هارون آورده است که به عَریب گفتم: خواب دیدم که گویی از علیّه شمار آوازهای او را پرسیدم. او به من گفت پنجاه‌و چند آواز است. غریب هم این تعداد را تأیید نمود.

عبدالله‌بن ربیع ربیعی از وسواسه- احمدبن اسماعیل‌بن ابراهیم موصلی- خبری نزدیك به روایت میمون برای من نقل کرد و گفت: خِشف واضِحیه مرا گفت که روزی در محضر متوکل (یا یکی دیگر از خلفاء) با عریب دربارهٔ شمار آوازهای عُلَیّه بحث می کرده است. خِشْف تعداد آنها را هفتادو سه و عریب هفتادو دو آواز ذکر کرده است. متوکل امر کرد که آن آوازها را بخوانند. هردو هفتاد و دِو آواز از علیّه خواندند ولی خِشف آواز هفتاد و سوّمی را به یاد نیاورد. پس عریب پیروز گردید و

خشف سرشکسته شد و مسلّم گردید که تعداد آوازهای عُلیّه هفتادو دوتاست. خشف گفته است که وقتی شب فرا رسید و به خواب رفتم علیّه را در رؤیای خود دیدم. او به من گفت ای خشف، آیا عریب با تو درشمار آوازهای من مخالفت کرد؟ گفتم آری، ای سیّده من. گفت حق با تست. آیا می دانی چه آوازی را فراموش کردی؟ گفتم نه به خدا و دوست دارم هرچه دارم فدا کنم و این پیش آمد را تدارك نمایم. گفت این است آن آواز:

بُنِیَ الحُبُّ علی الجَوْرِ فَلَوْ أنصفَ المعشوق فیه لَسَمُجْ
لیس یُسْتَحسَنُ فی حُکم الهَویٰ عاشقٌ یُحْسِنُ تألیف الحُجَجْ
لا تَعیبَنْ من مُحِبٍّ ذِلَّةً ذِلَّةُ العاشق مفتاح الفرج
و قلیلُ الحُبِّ صِرْفاً خالِصاً لَكَ خیرٌ مِن کثیرٍ قد مُزِج

بنای عشق بر ستم نهاده شده است اگر عاشق انصاف بورزد بد کرده است. در حکم عشق پسندیده نیست که عاشقی دلایل خود را [برای غلبه بر معشوق] خوب ترتیب دهد هرگز ذلت عاشق را [در برابر معشوق] عیب او مدان. ذلّت عاشق کلید گشایش است اگر اندکی از عشق بی غل و غش باشد برای تو از بسیار آن که ناخالص باشد بهتر است.

گویی خود عُلَیّه این آواز را برای من خواند. من در عمرم چیزی به آن خوبی نشنیده‌ام. در این آواز هنرهایی نشان داد که من نمی دانستم. پس بیدار شدم و از بس خوشحال بودم دست و پای خود را گم کرده بودم. صبح زود نزد خلیفه رفتم و قصه خواب خود را به او بازگفتم. عریب گفت این قصه را بعد از بحث دیروز خودت ساخته‌ای امّا آواز را درست خواندی. من آنقدر قسم خوردم که خلیفه سخن مرا باور کرد و گفت: به‌خدا رؤیای تو بس شگفت‌آور است. خدا عُلیّه را بیامرزد که در زندگانی و مرگ هیچ ظرافتی را از دست نداده است و جایزه‌ای بزرگ به من بخشید.

عُلیّه را در این آواز دو آهنگ است. یکی خفیف ثقیل و دیگری هَزَج. بعضی گفته‌اند که آهنگ هزج در این آواز از خواننده‌ای دیگر است.

۷ـ حواشی فصل پنجاه‌و چهارم

۱) موسیٰ بن عیسیٰ بن محمد (ف ۱۸۳ ق) از امرای عباسی و مردی کاردان و بخشنده بود. در عهد منصور و مهدی عباسی حکمران مکّه و مدینه و در عهد هارون الرشید حکمران مصر و کوفه و دمشق بود. به سال ۱۷۹ ق از امارت مصر برکنار شد و مرگش در بغداد اتفاق افتاد۔ شذرات الذهب ابن عماد ۳/ ۲۴۷ـ الأعلام زرکلی.

۲) ابوالفضل جعفربن یحییٰ بن خالد برمکی (۱۶۰ـ۱۸۷ ق) وزیر هارون الرشید بود که در بغداد متولد شد و همانجا پرورش یافت. به‌قدری به هارون نزدیك بود که او را برادر می خواند و همه امور کشوری و لشکری را به‌دست او سپرده بود. بعداز آنکه این خاندان به سبب نفوذ بیش از حدّی که در دستگاه خلافت پیدا کرده بودند دچار خشم ناگهانی هارون شدند و ریشه‌کن گردیدند، جعفر نیز در عمر بیست‌و هفت سالگی سربریده شد و جسدش را سوختند. وی با اینکه در عنفوان جوانی به عالیترین مقامات دولتی رسیده بود مردی عاقل و عالم و فصیح و بلیغ بود. در بخشندگی نظیر نداشت و دستورهای اداری و نظامی را با اندیشه و طمأنینه با عباراتی موجز و محکم و روشن صادر می کرد به‌طوری که نیاز به توضیح و تکرار نبود. توقیعاتش نمونه جامعیت و بلاغت و سرمشق سایر کتّاب و رجال دولت بود. خاندان برمکی اصلاً ایرانی و بودایی و ساکن نوبهار بلخ بودند. نام برمك مصحّف واژهٔ سنسکریتی پاراموك است که لقب متولیان نوبهار (ویهاره = معبد بودائی) بوده است. شرح احوال جعفر برمکی در همهٔ کتب تاریخ بتفصیل مسطور است.

۳) مکنونه از اولاد مروان بن حکم نبوده است. چون نزد هنرمندی به‌نام مروانیه تعلیم و تربیت یافته بود او را مکنونه مروانیّه می خواندند.

۴) شاید هم چون کمرش گود بوده و فرورفتگی داشته است او را طشت می گفتند.

۵) ترجمه «ولکنّ هذا» است.

۶) خیزران دختر عطاء ملکهٔ مهدی عباسی و مادر هادی و هارون بود که بعداز مهدی به خلافت رسیدند. ابتدا کنیز زرخرید مهدی بود که اورا آزاد و همسر خود ساخت. بانویی عاقل و عالم و فقیه بود و فقه را از عبدالرحمٰن بن عمرو اوزاعی (فـ ۱۵۷ ق) پیشوای فقها و محدثین شام فراگرفت. در عهد خلافت پسرش هادی زمام امور دولت را در دست داشت و وقتی هادی خواست دست او را کوتاه کند و برادرش هارون را از ولایت عهدی خلع نماید دستور داد تا کنیزکان حرم او را مسموم یا خفه کردند. در سال ۱۷۳ ق در عهد خلافت هارون درگذشت و هارون با پای برهنه جنازه مادر را تشییع کرد و تابوت او را بر دوش گرفت و تا مقابر قریش (کاظمیه) همچنان پیاده رفت و شخصاً جنازه مادر را در قبر نهاد۔ البدایة والنهایه ۱۰/ ۱۶۳ـ تاریخ بغداد ۱۴/ ۲۳۰ـ تاریخ الخلفاء سیوطی ۲۸۰ . . .

۷) طَلّ به فتح اوّل به معنی باران خفیف و زیبا روی دل‌آویز است.
۸) سورهٔ بقره آیه ۲۶۵ یعنی: اگر باران شدید نباشد باران خفیف است.
۹) رشا به فتح اوّل و خشف به کسر و سکون به معنی آهوبره است.
۱۰) وَجْد یعنی محبت و دلبستگی شدید و اندوه.
۱۱) أنْصَبَه از باب اِفعال یعنی او را غمگین نمود. مُنْصَب به صیغهٔ مفعول یعنی غمدیده و رنج کشیده.
۱۲) سُتْره به ضم و سکون یعنی پوشش و پرده و دیوار دور بام.
۱۳) رُجناب و ریق هردو به معنی آب دهان است.
۱۴) ابوهَفّان عبدالله‌بن احمدبن حرب عبدی (فـ ۲۵۷ ق) شاعر و ادیب و راویه و جامع اشعار عرب بود. در بصره متولد شد و پرورش یافت و نزد اصمعی و دیگر ادبای مشهور کسب علم کرد. بعد به بغداد منتقل شد و در همان شهر درگذشت. از تألیفات او اخبارالشعراء و صناعت شعر و اخبار ابونواس معروف است. دیوان امیرالمؤمنین(ع) و ابوطالب را نیز جمع آورده است.ـ بغیة‌الوعاة سیوطی/ ۲۷۷.
۱۵) امّ جعفر زبیده دختر جعفربن منصور عباسی همسر و دخترعمّ هارون‌الرشید و بانویی ادیب و عالم و هنردوست و ثروتمند و بخشنده بود. آثار خیر بسیار از او برجای مانده که از آن‌جمله است نهر زبیده در مکه که آب را از وادی حُنین به مکّه آورد و حاجیان را از تشنگی نجات بخشید. او در سال ۲۱۶ ق در بغداد درگذشت و قبرش هنوز معروف است. وی مادر امینی بود و بعد از کشته شدن او مأمون نیز او را حرمت گذاشت و به اموال و عمارات و غلامان و کنیزان و بستگان او تجاوزی ننمود.ـ تاریخ بغداد ۴۳۳ و سایر کتب تاریخ و ادب.
۱۶) مسرور نام پیشخدمت مخصوص و مأمور اجرائیات هارون‌الرشید بود.

فصل پنجاه‌و پنجم: علیّ بن جهم شاعر

۱ـ اخبار علی بن جهم و نسب او
۲ـ علی بن جهم دشمن علی(ع) بود
۳ـ حبس و تبعید علی بن جهم
۴ـ دروغگوترین خلق الله
۵ـ پایان کار علی بن جهم
۶ـ حواشی فصل پنجاه‌وپنجم

ابوالحسن علیَ بن جهم، شاعر مشهور عرب از اهالی بغداد و معاصر تجری و ابوتمّام بود. مانند سایر شاعران آن عصر مدّاح خلفاء و رجال دولت عباسی بود و از این راه زندگی را می‌گذراند. نزد متوکل تقرب داشت و از ندمای او به‌شمار می‌آمد. امّا ازبس سخن‌چینی و بداندیشی کرد و دروغش فاش گردید، او را از بغداد به خراسان تبعید کردند. او دشمن آل علی و شیعیان بود و برای خوش‌آمد عباسیان به سبک مروان‌بن ابی حفصه اشعاری در هجای علویان و تفضیل بنی‌عباس بر ایشان می‌سرود. چون بدمذهب و بدرفتار بود اهل بغداد از صحبتش نفرت داشتند و ناچار رهسپار شام گردید. سرانجام، در جنگی با اعراب بنی کلب در نزدیکی حلب مجروح شد و بر اثر زخم نیزه‌ای درگذشت (۲۴۹ ق). او شاعری فصیح و توانا بود و دیوان شعرش به چاپ رسیده است. شرح احوالش بتفصیل در همهٔ کتب تاریخ و ادب بخصوص الأغانی ـ ۱۰/۲۰۳ـ۲۳۴ـ مسطور است.

۱ـ اخبار علی‌بن جهم و نسب او

نامش علی بن الجهم بن بدربن الجهم . . . بود. قبیلهٔ او مدّعی بودند که از اعقاب حارث بن سامَةَبن لُؤَیّ‌بن غالب و از قریشند لیکن قریش این انتساب را

درست نمی دانستند. می گفتند جدّ علی بن جهم پسر ناجیه همسر سامة بود اما نه از پشت او بلکه از شوهری دیگر. تفصیل چنین است که سامه با زوجه‌اش ناجیه به ناحیتی از بحرین می رفتند. در راه افعیی او را بزد و هلاك کرد و ناجیه بعداز مرگ شوی خود در بحرین به زوجیت مردی دیگر درآمد و برای او فرزندی به‌نام حارث بزاد. آن مرد بحرینی هم درگذشت و حارث در زادگاه خود به سن بلوغ رسید. مادرش طمع کرد که او را به قریش بچسباند. پس به حارث گفت: تو از پشت سامةبن لؤیّ هستی. حارث هم از بحرین به مکه نزد کعب برادر سامه رفت و او را عمّ خود خواند. کعب مادر او را بشناخت و گمان برد که در دعوی خود صادق است و او را نزد خود نگاه داشت. دیری نگذشت که چند شتر سوار از بحرین به مکه آمدند و حارث را دیدند و شناختند و بر او سلام گفتند و ساعتی با او گفتگو کردند. کعب از آنان پرسید شما حارث را از کجا می شناسید. گفتند وی پسر یکی از همشهریان ماست که نامش فلان بود و قصّهٔ او و مادرش را به کعب بازگفتند. پس کعب حارث و مادرش را از مکه بیرون کرد و آنان به بحرین بازگشتند. حارث در بحرین ازدواج کرد و بنی ناجیه از اعقاب او هستند. از پیغمبر(ص) روایت شده است که «عمّم سامة بلاعقب درگذشت».

بنی ناجیه مرتد شدند و به شرك بازگشتند. وقتی علی بن ابی طالب(ع) به خلافت رسید آنان را به اسلام دعوت کرد. بعضی مسلمان شدند و بعضی دیگر در ارتداد باقی ماندند. علی(ع) آنان را اسیر گرفت و به بردگی به مصقلةبن هبیره[1] فروخت. مصقله ثلث بهای آنان را نقداً پرداخت و بقیه را بر ذمة گرفت. سپس همه را آزاد کرد و شبانه نزد معاویه گریخت. علی هم قسمتی از خانه او و به قولی همهٔ آن را ویران کرد. مصقله تا وقتی علی بن ابی طالب(ع) به شهادت رسید به کوفه بازنگشت.

ابی کلبی را عقیده بر این است که سامةبن لؤیّ از زنی به نام ناجیه، دو پسر به نامهای غالب و حارث داشت که هردو بلاعقب بودند. بعد قومی از بنی ناجیه ـ دختر جَرْم بن ربّان عِلاف[2] ـ دعوی کردند که از نسل سامةبن لؤیّ‌اند و مادرشان ناجیه زوجهٔ سامة بوده است. این قوم همان هستند که [مرتد شدند و] علی بن ابی طالب(ع) آنان را به مصقلةبن هُبَیْرَه فروخت. هیثم بن عدی نیز با ابن کلبی

همداستان است لیکن زبیربن بکّار[۳] بنی ناجیه را از قریش عازبه می داند که به نام مادر خود ناجیه به این نام خوانده شده‌اند. موجبِ آنکه آنان را عازِبه- یعنی دور- خواندند آن بود که از مکّه دور افتاده بودند. امّا این سخن زبیر برای مخالفت با عمل امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب(ع) و برای همراهی و همداستانی با بنی ناجیه است که همه بُغض علی را در دل داشتند. دشمنی زبیربن بکار با علی(ع) مشهور و از طرق بسیار روایت شده است.

۲- علی بن جهم دشمن علی(ع) بود.

علی بن جهم شاعری فصیح و از مداحان و ندیمان متوکل عباسی بود. امّا متوکّل بر او خشمگین شد. زیرا از ندیمان وی سعایت و بدگویی می کرد و وقتی مجلس خلوت می شد به متوکل می گفت که این ندیمان وقتی با هم می نشینند از توبه زشتی یاد می کنند و بد می گویند. اما وقتی متوکّل تحقیق می کرد معلوم می شد دروغ گفته است. پس او را مدتی در زندان نگاه داشت و چندی هم از بغداد تبعید کرد. علی بن جهم به راه مروان بن ابی حفصه می رفت و آل ابی طالب را هجا می گفت و مذمّت می کرد و بنی عباس را بر ایشان می شورانید و شیعه را هجا می گفت. او گویندۀ این شعر است:

ورافضة[۴] تقول بشعب رضویٰ[۵] امامٌ خاب ذلك من امام
امامٌ من له عشرون الفا مِن الأتراك مُشْرعَةُ السهام

بعض رافضیان گویند که در درّه رضویٰ امامی است. چه امام نامراد و بدبختی! امام کسی است که بیست‌هزار سپاهی ترك دارد که پیکانهایشان کاری و دلدوز است.

بحتری[۶] شاعر دربارۀ او چنین گوید:

اذا ما حُصِّلَت عُليا قريش فَلا فی‌العِير انت ولا النَفيرُ[۷]
وما رُغَثاؤُك[۸] الجهم‌بن بدر من‌الأقمار ثَمَّ ولا البُدورِ
ولو أعطاكَ ربُّك ماتمنّىٰ لزادالخلق فى عِظَم‌الأيورِ[۹]
علامَ هَجَوْتَ مُجتهداً عَليّا بمالفقّتَ من كذبو زُورِ

أمالَكَ فی اسْتِكَ[۱۰] الوجْعاءَ شُغْلٌ یکفّـك عن أذیٰ اهل القُبـورِ

وقتی بزرگان قریش شمرده شوند تو نه در کاروان تجار و نه در صف جنگاورانی پدر تو جهم بن بدر در آنجا نه ماه شب چهارم و نه ماه شب چهاردهم بود. اگر خدای تو آرزویت را برمی آورد بر عظمت آلت تناسلی مردان می افزود. به چه سبب کوشیده‌ای علی را هجا گویی؟ با سخنانی که از دروغ و بهتان به هم بافته‌ای؟ آیا در دبر دردناك خود کاری نداشتی که ترا از آزار اهل قبور بازدارد؟

روزی ابوالعنیاء[۱۱] شنید که علی بن جهم از علی بن ابی طالب(ع) بد می گوید و نسبتهای ناصواب به آن حضرت می دهد. وقتی او را دید گفت من می دانم چرا بر امیرالمؤمنین علی(ع) طعن می زنی. علی بن جهم گفت: آیا مقصودت قضیه فروش قبیلهٔ من به مصقلةبن هُبَیْره است؟ـ گفت نه. تو از این حرفها فرومایه‌تری. مقصودم این است که علی(ع) فاعل فعل قوم لوط[۱۲] و مفعولٌ‌به، هردو را به قتل آورد و تو نفر زیرین هستی.

۳ـ حبس و تبعید علی بن جهم

عمّم مرا گفت: موجب اینکه متوکّل عبّاسی علی بن جهم را زندانی کرد آن بود که ندیمان نزد وی شکایت کردند و گفتند علی بن جهم سربه‌سر خادمان زیباروی دربار می گذارد و آنان را نیشگون[۱۳] می گیرد. به‌علاوه، همه‌جا از تو عیب‌جویی و خرده‌گیری می کند و رفتار نکوهیده تو را برمی شمارد. آنقدر از این سخنان گفتند که سینهٔ متوکل را آکنده از خشم و غیظ کردند و امر کرد علی بن جهم را به زندان افکنند. باز خبر دادند که علی در زندان او را هجا گفته است. پس به امر متوکّل او را به خراسان تبعید کردند. متوکّل نامه‌ای به طاهربن عبدالله بن طاهر[۱۴] امیر خراسان نوشت که به محض ورود علی او را دستگیر و یك روز تمام، از بام تا شام بر داری بیاویزد. طاهر نیز دستور خلیفه را اجرا کرد و وقتی علی به شادیاخ[۱۵] (رسید) او را یك روز تمام، بر دار آویخت. علی بن جهم قصیده‌ای بلند در شرح این ماجرا سروده که ابیات ذیل از آن است:

لم ینصبوا بالشادیاخ عَشِیَّةَ — الأثنینِ مَسْبوقاً[۱۶] ولا مَجْهُولا
نَصَبُوا بحمدالله مِلْءَ قُلوبِهم — شَرَفاً و مِلْءَ صُدورِهم تَبْجیلا
ما ازْدادَ اِلّا رِفْعَةً بِنُکُولِه[۱۷] — و ازدادت الأعداء عنه نکولاً[۱۸]
هل کان اِلّا اللیث فارق غِیلَهُ[۱۹] — فَرأیتَه فی مَحْمِلٍ محمولا . . .

کسی را که شامگاه دوشنبه در شادیاخ بر دار کشیدند، مردی واپس‌مانده و گمنام نیست. شکر خدا، مردی را بر دار کشیدند که شرف و عظمت او دلها و سینه‌های آنان را آکنده است. شکنجه، چیزی جز بلندی مقام بر او، و سرشکستگی و شکست بر دشمنان، نیفزود. شیر همان شیر است، جز اینکه از کنامش جدا شده و او را در محملی از جایی به جایی می برند.

بعداز چندی متوکل دستور داد او را رها کنند. طاهر نیز علی را صله و خلعت و اسباب سفر بخشید و آزاد ساخت.

۴ـ دروغگوترین خلق‌الله

متوکل عباسی می گفت علی بن جهم دروغگوترین خلق خداست. یك بار مرا گفت سی سال در خراسان بوده‌ام. بعد فراموش کرد و گفت سی سال در مرزها گذرانده‌ام. سپس گفت سی سال در جبل مانده‌ام و بعداز چندی گفت سی سال در مصر و شام بودم. اگر این حرفها راست بود می بایست در آن اوقات لااقل صدوپنجاه سال از عمرش گذشته باشد در صورتی که بیش از پنجاه ساله به‌نظر نمی رسید. کاش می دانستم فایده و معنی این همه دروغ برای او چه بود.

۵ـ پایان کار علی‌بن جهم

علی بن عباس مرا از حسین‌بن موسیٰ چنین خبر داد. وقتی قصه مذهب علی بن جهم و زشت‌کاری و بدنامی او بر سر زبانها افتاد، همه از دوست و دشمن به او بد گفتند و از او کناره گرفتند. پس، ناگزیر از بغداد به شام رفت. اتفاقاً من و او با هم در یك کاروان به حلب[۲۰] می رفتیم. در بین راه چند راهزن عرب بر ما تاختند.

جنگاوران ما به میدان آمدند و راهزنان را شکست دادند. علی بن جهم نیز در جنگ شریك بود. روز دیگر باز جمع کثیری از اعراب به ما حمله کردند ولی مردان قافله بسرعت وارد جنگ شدند و به مقابله پرداختند. علی بن جهم نیز بسختی مقاومت کرد اما زخم نیزه‌ای بر بدنش رسید و او را از پای درآورد. درحالی که خون از بدنش می رفت او را به دوش کشیدیم و به چادر آوردیم. وقتی چشمش به من افتاد شروع به گریه نمود. او را دلداری دادم و گفتم وحشت نکن، چیز مهمّی نیست و بزودی خوب می شوی. وقتی هوا تاریك شد دچار اضطرابی شدید گردید و مرگ را احساس نمود. پس به انشاد این دو بیت پرداخت:

اَزِیدَ فی‌اللیل لَیْلُ ام سال بالصبح سیلُ
ذَکَرتُ اهل دُجَیل[۲۱] و این مِنی دُجَیْلُ

آیا شب دیگری بر امشب افزوده شده یا اینکه سیلابی صبح را با خود برده است. به یاد اهل دُجَیل افتادم ولی من کجا و دُجَیل کجا؟

از این شعر همهٔ کاروانیان به گریه افتادند و او سحرگاه همان شب بمرد. او را در منزلی که یك مرحله تا حلب مسافت داشت به خاك سپردند.

۶ـ حواشی فصل پنجاه‌و پنجم

۱) مَصْقَلَة‌بن هُبَیْرَة‌بن شِبل ثعلبی شیبانی سرداری شجاع لیکن بیباك و بی احتیاط بود. ابتدا در خدمت امیرالمؤمنین علی(ع) به‌سر می برد و از سوی او در بعض نواحی اهواز حکمرانی داشت. بعد به شرحی که در متن آمده است بر امام یاغی شد و نزد معاویه رفت و در صفین در رکاب او، با علی(ع) به جنگ برخاست. معاویه وقتی در خلافت استقلال یافت او را در رأس بیست هزار سپاهی به طبرستان فرستاد و او در آنجا به فتوحات و غنایم بسیار نایل شد و اسرای بیشمار جمع آورد، اما در راه بازگشت، در درّه‌ای به دام ایرانیان افتاد و او و نیز افراد او را سنگباران کردند و به‌قتل رساندند (حدود ۵۰ ق)ـ مروج الذهب چاپ پاریس ۴/۴۹۱ـ معجم البلدان چاپ بیروت ۱۵/۴ . . .

۲) رَبّان به فتح راء مهمله و تشدید باء تنها نامی است که به این صورت در تاریخ و لغت عرب ثبت شده است (قاموس و شروح آن).

۳) ابوعبدالله زبیربن بکّاربن عبدالله اسدی قرشی (۱۷۲ـ۲۵۶ ق) از اعقاب زبیربن العوّام و مردی نسب‌شناس و مورخ و راویهٔ اشعار و اخبار عرب و قاضی مکه بود. در مدینه متولد شد و در مکه درگذشت. تألیفات او به شرح ذیل است: اخبارالعرب و ایّامها ـ نسب قریش و اخبارها ـ الأوس والخزرج ـ و فودالنعمان علیٰ کِسری ـ اخبار ابن میاده ـ اخبار حسّان ـ اخبار عمربن ابی ربیعه ـ اخبار جمیل ـ اخبار نُصَیْب ـ اخبار کُثیِّر ـ اخبار ابن الدمینه ـ الموفقیات . . . کتاب اخیر را زبیر به نام موفق‌بن المتوکّل عبّاسی شاگرد خود نوشته و به چاپ رسیده است ـ برگزیده الأغانی ج ۱ فصل ۳۱ حاشیه ۱۷.

۴) رَفْض به معنی ترک و ردّ کردن است ـ رافضه فرقه‌ای از شیعه بودند که وقتی زیدبن علیّ بن الحسین آنان را از سب و طعن صحابه و برائت از شیخین (ابوبکر و عمر) نهی کرد، او را ترک کردند و از لشکر او جدا شدند. بعدها همهٔ آنها که در برائت از مخالفان علی غلوّ و اصرار ورزیدند رافضه خوانده شدند (مجمع البحرین) به‌طور کلی اهل سنّت، همهٔ شیعیان را نیز رافضی گویند.

۵) رَضْویٰ، به فتح اوّل و سکون ثانی و الف مقصوره، کوهی است در مدینه. کیسانیّه می گفتند که محمدبن الحنفیه در آن کوه زندگی می کند و در آخرالزمان ظهور خواهد کرد (معجم البلدان ۵۱/۳).

۶) ابوعُبادَه ولیدبن عُبَیدبن یحیی الطایی ملقب به بُحْتری (۲۰۶ـ۲۸۴ ق) شاعر بزرگ صدر دولت عباسی و همسنگ ابوتمّام و متنبّی بود. در مَنْبج (بین حلب و فرات) متولد شد و همانجا پرورش یافت. سپس به بغداد رفت و متوکل عباسی و رجالِ دولتِ او را مدح گفت و نزد خلیفه تقرب یافت. بعد بار دیگر به منبج بازگشت و بقیهٔ عمر را در آنجا به‌سر برد. از آثار معروف او دیوان شعر وی و کتاب حماسه است که هردو به چاپ رسیده و شروحی بر آنها نوشته شده است ـ تاریخ بغداد ۴۴۶/۱۳ . . .

۷) مثل عرب است که: لافی العیر ولا فی النفیر، نه در کاروان تجارت است و نه در سفر جنگی. این سخن را نخستین‌بار ابوسفیان‌بن حرب بر زبان راند.

۸) رُغثاء بر روزن رؤساء رگ پستان است که شیر از آن دوشیده می شود. در شعر تحبری این واژه به معنی اصل و پدر آمده است.

۹) در دیوان بحتری این شعر چنین است:

ولـو أعـطاكَ ربُّـكَ مـا تَمَنّیٰ　　علیـه لـزاد فی عِـظمِ الأیـورِ

اُیور بر وزن عبور جمع اَیْر بر وزن امر است به معنی آلت مردی.

۱۰) اِست بر وزن زشت به معنی مخرج و دُبُر.

۱۱) ابوالعَنْیاء محمدبن قاسم هاشمی (بالولاء) شاعر و نویسنده و ادیب و فصیح و حاضرجواب و نادره‌گو لیکن بدزبان بود. به سال ۱۹۱ ق در اهواز متولد شد و در بصره پرورش یافت و در همان

شهر به سال ۲۸۳ ق درگذشت؛ میزان‌الأعتدال ذهبی ۱۲۳/۳ مصر ـ تاریخ بغداد ۱۷۰/۳ . . .

۱۲) کنایه است از مرتکب عمل لواط. قوم لوط این گناه را ادامه می‌دادند و بر اثر نفرین پیغمبرشان، لوط، هلاك شدند و شهرشان ویران گردید.

۱۳) ترجمه: یُجَمِّش الخدم.

۱۴) طاهربن عبدالله‌بن طاهر ذوالیمینین معروف به خُزاعی (ف ـ ۲۸۴ ق) بعداز پدر به امارت خراسان منصوب شد و بعداز هجده سال حکمرانی در نیشابور بدرود زندگی گفت.

۱۵) شادیاخ باغی بزرگ در کنار نیشابور بود. عبدالله بن طاهر ذوالیمینین حکمران خراسان قصری در آن بنا نهاد و امر کرد سران سپاه و اعیان نیشابور نیز خانه‌هایی در آن محل بسازند. رفته‌رفته شادیاخ جزء نیشابور و بعد محلّه آباد آن شهر گردید. معجم البلدان ۳۰۵/۳ بیروت.

۱۶) مسبوق اسبی است که در مسابقه عقب افتاده و اسب دیگر بر او سبقت گرفته است.

۱۷) نکول به ضم اوّل در اینجا به معنی آزار دادن و شکنجه کردن است.

۱۸) نکول به ضم اوّل در اینجا به معنی گریز و شکست و مردود شدن است.

۱۹) غِیل به کسر اوّل یعنی بیشه و گنام و نیز به معنی کودك است.

۲۰) اهالی حلب در شام از دیرباز شیعی مذهبند.

۲۱) دُجَیل به صیغه تصغیر در این بیت به معنی نهری بوده است بین بغداد و تکریت در شمال بغداد ـ معجم البلدان ۴۴۳/۲.

فصل پنجاه‌و ششم : ابودلامه ، شاعری نادره‌گو

ابودُلامَه زندبن جَوْن اسدی (بالولاء) شاعری سیاه‌پوست از موالی بنی اسد بود. پدرش جَوْن (یعنی سیاه‌سیاه یا سفیدسفید یا سرخ‌سرخ) غلام مردی از بنی اسد به نام فَضافِضْ (عطابخش) بود که او را آزاد کرد. خود او در اواخر ایام بنی امیه شروع به شاعری کرد و در صدر دولت بنی عباس به قلّه اشتهار رسید. مدّاح ابوالعباس سفاح و ابوجعفر منصور و ابواسحاق مهدی، خلفای عباسی و رجال دولت ایشان بود. عمری دراز یافت و به سال ۲۶۱ هجری در زمان خلافت مهدی درگذشت.

ابودلامه شاعری شیرین سخن و بذله‌گو و شوخ و نادره‌پرداز بود. لیکن مبادی مذهبی و اخلاقی درستی نداشت و او را به زندقه متهم می کردند. مع ذلك، عباسیان از شعرش لذّت می بردند و صِلات فراوان به او می دادند و او را بر دیگر شاعران مقدم و به خود نزدیك می داشتند. او هم گاهی بعض نصایح را در پوشش لودگی و مسخرگی به گوش ایشان می رسانید. شرح احوالش به تفصیل در الأغانی ۱۰/۲۳۵-۲۷۳ و تاریخ بغداد ۴۸۸/۸ و سایر کتب تذکره و تاریخ مسطور است.

۱ـ ابودُلامه و نسب او

ابودُلامَه، کنیهٔ زَنْدبن جَوْن است که بیشتر مردم آن را تصحیف کرده زید با یاء خوانده‌اند و این خطاست. وی مولای بنی اسد و از اهالی کوفه و سیاه‌پوست بود. پدرش جَوْن[۱] بردهٔ مردی به نام فَضافَض بود که او را آزاد کرد. در اواخر عهد بنی امیه می‌زیست اما در آن زمان اهمیّت و شهرتی نداشت و در عهد بنی عباس بود که در شاعری نامبردار گردید. مداح ابوالعباس سفّاح و ابوجعفر منصور و مهدی عباسی بود که او را بر دیگر شاعران مقدم می‌داشتند و از همنشینی با وی و نادره‌هایی که می‌گفت لذت می‌بردند و بدو عطای فراوان می‌بخشیدند[۲]. گویند هیچ شاعری به‌قدر ابودُلامه از منصور صله نگرفته است. امّا او مردی فاسدعقیده و بدمذهب بود. هر حرامی را مرتکب می‌شد و هیچیك از واجبات دین را به‌جا نمی‌آورد و به فسق و گناه تجاهر می‌نمود. همه از تباهکاریهای او خبر داشتند و به گناهکاری و فساد اخلاق مشهور بود. لیکن به سبب موقع و محلی که نزد خلفاء داشت او را تحمل می‌کردند. نخستین شعر او که بر سر زبانها افتاد و همه حفظ کردند و جایزه‌ای زیاد از آن به‌دست آورد قصیده‌ای بود که در مدح ابوجعفر منصور سرود و در آن راجع به قتل ابومسلم[۳] چنین گفت:

أبا مسلم خَوَّفتَنی القتل فَانْتَحیٰ[۴] عَلَیْكَ بما خوّفتنی الأسدالوَرْد[۵]
أَبـا مسلمٍ مـاغَیَّـرالله نِعْمةً علیٰ عبدِهِ حَتّیٰ یغیِّرها العبد[۶]

ای ابومسلم، مرا تهدید به قتل کردی، اما شیر سرخ، آنچه که مرا با آن می‌ترساندی به سوی خودت برگرداند. ای ابومسلم خدا نعمتی را بر بندهٔ خود دگرگون نکرد مگرآنکه خودِ بنده آن را دگرگون کرد.

منصور وقتی این قصیده را شنید گفت: بگو چه می‌خواهی. ابودلامه گفت: ده‌هزار درهم. منصور امر کرد آن مال را بدو بدهند اما وقتی مجلس خلوت شد و با او تنها ماند گفت: ایه! به خـدا قسم اگر بیش‌از این مبلغ خواسته بودی تو را می‌کشتم.[۷]

۲ـ ابودَلامه و شعار عباسیان

ابوجعفر منصور به یاران و رجال دولت خود امر کرده بود لباس سیاه بپوشند و کلاه بلندی که از داخل با چوبهایی استوار می شد و شکل می گرفت بر سر گذارند و شمشیر بر کمربند بیاویزند و بر پشت خود آیهٔ «فَسَیَکْفیکَهُم الله وَ هوالسَمیعُ العَلیم[۸]» بنویسید. روزی ابودُلامه با چنین هیئت نزد خلیفه رفت. منصور حالش را پرسید. جواب داد در بدترین حالم. صورتم در نیمه تن من واقع شده[۹] و شمشیر در دبرم جای گرفته و کتاب خدا در پشت گردهٔ منست. جامه‌هایم را نیز با سیاهی (مرکّب) رنگ کرده‌ام[۱۰]. پس منصور بخندید و اورا ـ بتنهایی ـ از آن هیئت و لباس معاف نمود. اما بدو گفت: بپرهیز از اینکه این قصه را برای کسی بازگو کنی.

۳ـ نیرنگ ابودلامه

علی بن سلیمان اخفش[۱۱] از محمدبن یزید سخوی[۱۲] از جاحظ[۱۳] مرا چنین حدیث کرد: روزی ابودُلامه در برابر منصورـ به روایت ابن قُتَیْبَه[۱۴] در برابر سفاح ـ ایستاده بود. خلیفه بدو گفت: حاجت خود را بخواه. ابودلامه گفت: تقاضا دارم یك سگ شکاری به من بدهی ـ گفت: سگی به او بدهید. گفت: و غلامی که آن سگ را نگاه دارد و به شکار ببرد. ـ گفت: غلامی هم به او بدهید. گفت: و جاریه‌ای که شکار را پاك و آماده کند و از آن برای ما غذا درست کند. گفت کنیزی هم به او بدهید. گفت: ای امیرالمؤمنین: این بندگان تو به خانه‌ای احتیاج دارند که در آن سکونت کنند ـ گفت: خانه‌ای هم به او بدهید. گفت اگر ملکی نداشته باشند به چه وسیله گذران کنند؟ ـ گفت: صد جریب زمین دایر و صد جریب زمین غامِر[۱۵] به تو بخشیدم. گفت: زمین غامر چه معنی دارد؟ ـ گفت زمینی که بایر باشد و گیاه در آن نروید. ابودلامه گفت: ای امیرالمؤمنین: من هم پانصدهزار جریب از صحاری بایر بنی اسد را به تیول تو واگذار می کنم. پس خلیفه بخندید و گفت همهٔ زمینهایی که به او می دهید دایر و آباد باشد ـ گفت: آخرین تقاضای من این است که اجازه بدهی دستت را ببوسم. خلیفه گفت از این خواهش صرف نظر کن. ابودلامه گفت: [به چشم] به خدا قسم کم ضررترین چیزها را از اهل و عیال من منع کردی. جاحظ

گوید: مهارت ابودلامه را در طلب مال بنگرید. اوّل یك سگ خواست که در نظر خلیفه اهمیتی نداشت. بعد بتدریج و با لطف و چرب‌زبانی تقاضاهای خود را یکی بعد از دیگری عرضه داشت و هرچه می خواست به‌دست آورد. اگر به یك بار همه را از خلیفه می خواست چیزی به دست نمی آورد.

اخفش مرا گفت که ابودُلامه نام کوهی است در اعالی مکه که قریش دختران خود را در دامنه آن زنده‌به‌گور می کردند. ابودلامه کنیهٔ خود را از نام آن کوه گرفته است.

۴- نیرنگی دیگر

ابن النطّاح آورده است که ابودُلامه در کوفه به دکان خرمافروشی رسید. پس نزد صاحب دکان رفت و این دو بیت را برای او انشاد نمود:

رأیتُـكَ أطْعمتنی فی‌المنـام قَـواصِرَ[۱۶] مِن تَمرِكَ‌البـارِحَة
فَـأُمُّ‌العِيـال وصِبْيـانِـهـا اِلیٰ البـاب أعْيُنُهُم طـامِحَـة

دیشب در خواب دیدم که تو مرا با چند سبد از خرماهای خود اطعام می کردی. اکنون مادر بچّه‌ها و کودکانش چشم بر در دارند و منتظرند.

خرمافروش دو سبد بزرگ خرما[۱۷] به او داد و گفت اگر بار دیگر چنین خوابی ببینی تعبیرش درست نخواهد بود.

همچنین ابوالنطّاح گفته است که وقتی مهدی عباسی از ری بازگشت ابودلامه نزد او رفت و دو بیت ذیل را برای او انشاد نمود:

اِنّی نَذَرْتُ لَئن رأيتُكَ سالماً بِقُرىٰ العِراق و أنت ذووَفْرِ[۱۸]
لَتُصَـلِّيَنَّ عَـلیٰ‌النّبی مـحمّـدٍ وَلَتَمـلأنَّ دَراهِمـاً حِجْـری

من نذر کرده‌ام که اگر ترا در کشور عراق سالم و با مال و مکنت ببینم حتماً بر پیغامبر خدا محمد(ص) صلوات می فرستی و آغوش مرا پر از سکّهٔ نقره خواهی کرد.

مهدی گفت صلّی الله علیه و سلّم، اما از درهمها خبری نیست. ابودلامه گفت تو از آن بزرگوارتری که بین این دو نذر جدایی افکنی و آسانتر آنها را برگزینی. پس مهدی امر کرد آغوش او را پر از درهم سازند.

۵ـ مهدی و خیزران فریب خوردند

محمدبن یحییٰ صولی به اسناد خویش روایت کرد که روزی ابودلامه با چشم گریان نزد مهدی رفت. خلیفه سبب گریه را پرسید ـ گفت زوجه‌ام امّ دُلامه درگذشته است و این دو بیت را برخواند:

وَ کُنّا کَزَوْجٍ من قطاً فی[19] مفازةٍ   لدی خَفْضِ عیش[20] ناعم[21] مُؤنِقٍ[22] رَغْدِ[23]
فـأفْرَدَنی رَیْبُ الـزمـانِ بِصـرْفِـهِ   وَلَمْ أرَشَیئاً قَطُّ أوْحَشَ من فَرْدِ

ما چون یك جفت مرغ قطا در بیابان بودیم که به خوشی و آسایش به‌سر می بردیم. ناگهان گردش روزگار مرا تنها کرد. هیچ چیزی را وحشتناکتر از تنهایی ندیده‌ام.

مهدی امر کرد مقداری سکهٔ طلا و عطر و چند دست لباس به او بدهند و او بیرون رفت. بعد همسر او امّ‌دلامه نزد خیزران رفت و به او گفت که ابودلامه مرده است. خیزران هم همان چیزها را که مهدی به ابودلامه داده بود به وی بخشید و او نیز به خانه بازگشت. وقتی مهدی به اندرون بازگشت و خیزران را دید نیرنگ آن زن و شوهر فاش شد و هردو تا مدتی می خندیدند و از نیرنگ‌سازی آندو شگفتی می نمودند.

۶ـ شعری که ابودلامه در هجای خود سرود

محمدبن احمد از احمدبن حارث از مداینی مرا چنین روایت کرد که: روزی ابودُلامه نزد مهدی رفت. اسماعیل بن محمّد و عیسیٰ بن موسیٰ[24] و عبّاس بن محمّد[25] و محمدبن ابراهیم[26] امام و جمعی دیگر از بنی هاشم در حضور او بودند. مهدی به ابودلامه گفت: من با خدا پیمان بسته‌ام که اگر یکی از حاضران در این خانه

را هجا نگویی زبانت را ببرم- و در روایتی دیگر گردنت را بزنم- همهٔ حاضران چشم به ابودلامه دوختند و نگاه او به هرکه می افتاد با گوشه چشم اشاره می کردند که تو را خشنود خواهیم کرد. ابودلامه دانست که در بلّیه‌ای گرفتار شده است و آنچه مهدی گفته بی چون و چرا اجرا می شود. و ملاحظه نمود که در آن جمع هیچ کس از خود او به هجا سزاوارتر نیست و هیچ چیز مثل هجو خود، او را از مرگ، رها نخواهد ساخت. پس ابیات ذیل را بسرود:

ألا أبلغْ اِليكَ أبا دُلامه — فَلَيسَ مِنَ الكِرام ولا كَرامه
إذا لَبِسَ العِمامَةَ كان قِردا — وَ خِنزيرٌ إذا نَزَعَ العِمامَه
جمعتَ دَمامةً[۲۷] و جمعت لؤما — كذاك اللُّؤمُ تتبَعُهُ الدَمامَه
فان تكُ قد أصَبْتَ نعيم دُنيا — فَلا تفْرحَ فقد دنت القيامَه

از من به ابودُلامه بگوی، به آنکه نه از زمرهٔ بزرگان و نه اهل بزرگی است. وقتی عمامه بر سر گذارَد بوزینه است و وقتی عمّامه را برمی‌دارد خوکی است. زشتی و پستی را در خود جمع کرده‌ای این چنین است دنائتی که زشتی در پی آن است.

اگر نعمت دنیا را به‌دست آورده‌ای شادی مکن، همانا قیامت نزدیك شده است.

پس همه به خنده افتادند و همهٔ حاضران ابودلامه را جایزه بخشیدند.

۷- شعری در شکارگاه

حَرَمی بن ابی العَلاء از زبیر، عمش، مرا چنین خبر داد که: مهدی و علی بن سلیمان با هم به شکار رفته بودند. گله‌ای آهو در برابر آنان پیدا شد و سگها را در پی آنها روان کردند. مهدی و علی نیز به دنبال آنها اسب تاختند. مهدی آهویی را با تیر بزد و بر زمین افکند. امّا تیر علی بن سلیمان خطا کرد و به سگی اصابت نمود و آن را کشت. ابودُلامه که این قصّه را شنید چنین گفت:

قد رمیٰ المهديُّ ظَبياً — شَكَّ بالسَهْمِ فُؤادَه

و علیّ بنُ سُلیمـا نَ رمیٰ کلباً فصادَه
فَهنیئاً لَهما کُـلُّ امْرِءٍ یـأکُـلُ زادَه

مهدی تیری به آهویی افکند و با پیکان آن قلب آهو را شکافت و علی بن سلیمان هم سگی را هدف قرار داد و آن را شکار کرد پس بر هردو گوارا باد. هر مردی توشهٔ خود را می خورد.

مهدی وقتی این شعرها را شنید چنان به‌خنده افتاد که نزدیك بود از روی اسب به زمین افتد و گفت به خدا ابودُلامه راست گفته است، و دستور داد جایزه‌ای بزرگ به شاعر بدهند. . . از آن پس سلیمان را «صائدالکلب» لقب دادند.

۸ـ حواشی فصل پنجاه‌و ششم

۱) جَوْن به فتح اوّل و سکون ثانی یعنی سفیدسفید یا سیاه‌سیاه.
۲) هنوز هم ملوك و رؤسای عرب از اینگونه نادره‌گوها یا دلقکها در دربار خود نگاه می دارند.
۳) ابومسلم خراسانی، عبدالرحمن بن مسلم (۱۰۰ـ۱۳۷ ق) ملقب به صاحب‌الدعوه مؤسس خلافت عباسی و از سرداران بزرگ تاریخ بود. در ماه بصره ـ نزدیك اصفهان ـ متولد شد و به ابراهیم‌بن امام محمد رئیس دعوت عباسیان پیوست. او نیشابور را فتح کرد و علی ابن الکرمانی والی آن را بکشت و به نام سفّاح عباسی در خراسان خطبه خواند ـ شرح دلاوریها و فتوح او فصل جالبی از تاریخ اسلام و ایران است. مأمون عباسی می گفت پادشاهان بزرگ زمین سه تن بودند، اسکندر و اردشیر بابکان و ابومسلم خراسانی. او ششصدهزار سپاهی در اختیار داشت ولی وقتی وفات کرد نه خانه داشت و نه ملك و نه پول و نه کنیز و نه غلام. . . منصور عباسی بر او که ولینعمت خود و خاندانش بود حسد برد و از او بیم کرد و ناجوانمردانه وی را در عمر سی و هفت سالگی به‌قتل رسانید ـ البدء والتاریخ ابن کثیر ۶/۷۸ـ۹۵ چاپ شالون ـ میزان‌الأعتدال ۲/۱۱۷ـ تاریخ بغداد ۱۰/۲۰۷. . .
۴) اِنْتحاء یعنی قصد کردن.
۵) الأسدُالورد یعنی شیر شرزه و شجاع. وَرْد یعنی گُلی.
۶) اشاره است به آیهٔ: «ان الله لایغیّر ما بقومٍ حَتّی یُغَیّروا ما بأنفسهم» ـ الرعد/۱۱ـ یعنی خدا آنچه را در قومی هست دگرگون نمی کند تا اینکه خود آن را دگرگون کنند.
۷) منصور به بخل و خسّت معروف بود و به این سبب او را دوانیقی می خواندند. دوانیق جمع دانق

معرب دانگ است یعنی یك ششم درهم.

۸) سوره بقره- آیه ۱۳۷ یعنی آری، کفایت کند خدای ترا از کار ایشان و او شنوا و داناست.

۹) چون کلاه بسیار بلند بوده گویی صورتش در میان قدمش جای داشته است.

۱۰) عبارت ابودلامه چنین بود: «وجهی فی نصفی و سیفی فی إستی وکتاب الله وراءَ ظهری وقد صبغتُ بالسواد ثیابی».

۱۱) ابوالمحاسن علی بن سلیمان ملقب به اخفش صغیر (ف ۳۱۵ ق) (ف ۳۱۵ ق) استاد نحو و از علماء بغداد بود. از ۲۸۷ تا ۳۰۰ ق در مصر به‌سر برد. سپس به حلب رفت و وقتی عمرش به هشتاد رسیده بود به بغداد برگشت. از تألیفات او: شرح سیبویه و الأنواء و المهذَّب معروف است- بغیة‌الوعاة سیوطی/ ۳۳۸ و سایر تذکره و ادب.

۱۲) ظاهراً مقصود محمدبن یزیدبن عبدالأکبر شمالی ازدی (ف ۲۸۶ ق) ملقب به مبرد و مکنّیٰ به ابوالعباس استاد ادب عربی در عصر خویش بوده است. تألیفات مشهور او الکامل، المذکر والمؤنّث، المقتضب، التعازی والمراثی، شرح لامیة‌العرب، اعراب‌القرآن، طبقات النحاه البصریین، نسب عدنان و قحطان، المقرب... مبرّد به فتح راء مشدّده و به قولی به کسر راء است- الأعلام زرکلی.

۱۳) ابوعثمان عمروبن بحر جاحظ (۱۶۳-۲۵۵ ق) از بزرگان ادب عربی و رئیس فرقهٔ جاحظیّه از معتزله بود که در بصره متولد شد و هم در آن شهر درگذشت- تصانیف او بسیار است، ازجمله: الحیوان در چهار مجلد، البیان والتبیین، سحرالبیان، التاج، البخلاء، المحاسن والأضداد...- ارشاد الادیب ۶/ ۵۴ تا ۸۰- لسان المیزان ۴/ ۳۵۵...

۱۴) ابن قُتَیْبَه، عبدالله‌بن مسلم دینوری (۲۱۳-۲۷۶ ق) از بزرگان ادب عرب و از مصنفین پُرکار بود. در بغداد متولد و در کوفه ساکن شد و در بغداد درگذشت. چون مدتی قاضی دینور بود او را دینوری گفتند. از تألیفات او: ادب الکاتب، والمعارف، والمعانی در سه جزء و عیون‌الأخبار والشعروالشعراء والأمامة والسیاسة و مشکل القرآن... معروف است- لسان المیزان ۳/ ۳۵۷ و سایر کتب تذکره و تراجم...

۱۵) زمین غامر یعنی زمینی ویران و بایر.

۱۶) قوصره، یعنی سبدی که برای حمل خرما با برگ نخل می سازند. جمع آن قواصر.

۱۷) ترجمه جُلَّه است یعنی سبد بزرگ برای حمل خرما.

۱۸) وَفر یعنی بسیاریِ مال و به معنی فراگیر است.

۱۹) قطا به فتح اوّل مرغ سنگخواره است.

۲۰) عیش خفض یعنی زندگی مرفّه.

۲۱) عیش ناعم، یعنی زندگی آسوده.

۲۲) عیش مؤنق یعنی زندگی مجلل و سطح بالا.

۲۳) رَغید و رِغد صفت است به معنی خوب و گوارا.

۲۴) عیسیٰ بن موسیٰ بن محمد عباسی (۱۰۲-۱۶۷ ق) ملقب به شیخ الدوله برادرزادهٔ سفّاح و از امرا و اشراف بنی عباس بود. او ولی عهد منصور بود که استعفا کرد (۱۴۷ ق) و بعد ولی عهد مهدی شد که مخلوع گردید (۱۶۰ ق). او در کوفه اقامت داشت و چندی هم والی کوفه بود و در همان شهر درگذشت (الأعلام زرکلی).

۲۵) ابوالفضل عباس‌بن محمدبن علی عباسی برادر منصور و از امرای دولت عباسی بود (۱۲۱-۱۸۶ ق). در عهد منصور حکمران شام و در عهد هارون حکمران جزیره (شمال عراق) بود. در بغداد درگذشت و محله عباسه در ناحیهٔ غربی آن شهر به او منسوب است. تاریخ بغداد ۵۹/۱ . . .

۲۶) ابراهیم بن محمدبن علی بن عبدالله‌بن العباس (۸۲-۱۳۱ ق) پیشوای دعوت عباسی و رهبر طرفداران آن خاندان پیش از ظهور دولت ایشان بود. او به دست عمال مروان حمار دستگیر و زندانی شد و در زندان مقتول گردید- طبری ۱۳۲/۹ .

فهرست اعلام

فهرست نام کسان، رجال، راویان، شاعران و موسیقیدانان...

مصرع آوازها، قطعات، قصائد و تک بیتها

الف

ق

ک

ل

م

ن

و

ه

ی

اسامی اصطلاحات عروض و شعر و موسیقی

اسامی اقوام، امم، جماعت‌ها، سلسله‌ها، طریقه‌ها

اسامی جایگاه‌ها، رودها، شهرها، صحراها، کشورها، کوهها...

اسامی کتاب‌ها و رساله‌ها